Vipدرد وصال:

درسا دختری جسور و زیبا که از طرف دانشگاه برای کار آموزی به شرکتی فرستاده میشه و اونجا با زبون درازی هاش کوروش رئیس مغرور و خشن شرکت رو حسابی عصبی می کنه ولی در این وسط عشقی سوزان بینشون رخ میده اما با پرده برداشتن از راز بزرگ کورش درسا ترکش می کنه و ...

پایان خوش🌺

به قلم فائزه محمودزاده🔥

#پارت_1

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

درسا

@roomanlandd

_دریا خانوم این چای من کو؟؟ دیرم شد دیگه عجله کن مامان...
مامان دریا_خدا بگم چیکارتون نکنه ،دیشب تا نصف شب از بس که تو دایان تو سر و کله هم زدید من نخوابیدم الان هم خواب موندم.
_خب ما که کاری با تو نداشتیم مامان.
مامان_نداشتین ولی مگه سر و صداتون گذاشت که ما بخوابیم؟هی پاشدم ساکت کنم جفتتون رو ولی بابات نذاشت می گفت بزار بچه ها شاد باشن.
_خب مامان دایان عصابمو خورد می کنه وسط بازی همش جر زنی می کرد و تقلب،منم جیغ میزدم.

_هر کاری وقتی داره،اصلا من به درک ...بابای بنده خدات از صبح باید بره مدرسه به بچه ها درس بده ...نمیگی چقدر فشار میاد بهش؟باز هم

با این حساب سر و صداتون رو تحمل می کرد می گفت بچه ها رو کار نداشته باش!
_آخ من قربون بابا محمد بشم که تو دنیا تکه.

چای رو جلوی دستم گذاشت و با غیظ نگاه ازم گرفت.
_قربون مامانمم برم که انقدر جوش عشقش رو میزنه و به خاطر آرامشش اینجوری داره اول صبحی منو جر میده.

لب پایینش رو گاز می گرفت تا خندش نگیره و من پر رو تر نشم یواش براش چشمکی زدم و صبحونه رو کامل خوردم.
امروز روز سرنوشت سازی بود برام استرس زیادی داشتم قرار بود استادمون یه نفر از بهترین شاگرداش برای کارآموزی به شرکت آیندگان بفرسته ....

#پارت_2

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سریع جلوی آینه رفتم تا آماده بشم.
آرایش ملیح صورتی کردم و خط چشم ساده ای کشیدم که چهرم رو زیباتر کنه...

امیدوار بودم به امروز، از نقشه هایی که کشیده بودم استاد فرهمند خیلی راضی بود و همین اعتماد به نفسم رو بیشتر می کرد که شاید امروز من اون آدمی باشم که به شرکت آیندگان فرستاده میشه

شرکت معماری که توی خاورمیانه حرف اول رو میزد و به شدت با شرکت های اروپایی در حال رقابت بود و اگه من برای شرکت آیندگان قبول می شدم یعنی اینکه کل آینده ی خودم رو ساختم.

با نگاه به ساعت فهمیدم که وقت زیادی برام نمونده و خیلی سریع به سمت بیرون رفتم که مامان دریا رو دیدم که با یه قرآن تو حیاط مونده بود.

با خنده بهش رو کردم

_مامانی چرا اینجا وایستادی شما؟هوا سرده برو داخل الان سرما میخوری.

_سرما نمی‌خورم مادر ،بیا از زیر قرآن ردت کنم که بری دانشگاه.
_مگه بار اوله که میخوای از زیر قرآن ردم کنی؟
_نه بار اولت نیست ولی دلم میخواد که بسپرمت دست خدا و زیر سایه قرآن بری که وقتی اومدی خونه بگی که تو شرکت آیندگان قبول شدی .

@roomanlandd

دلم طاقت نیاورد از این همه دوست داشتن و محبت اشکام توی چشمام جمع شده بودن

#پارت_3

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

قران رو بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم،از ته دلم خدا رو صدا زدم و خودم رو به دستش سپردم.
دستای مامانم رو گرفتم و روشون بوسه ای زدم
_برو مادر برو که خدا پناهت باشه،نذر کردم اگه قبول شدی ایشالا همه با هم یه سفر مشهد بریم پابوس آقا.

_انشالله مامان دعا کن برام...

بعد از خداحافظی از مامانم سوار تاکسی شدم و به دانشگاه رفتم ،دل تو دلم نبود و همش استرس

خودم رو با آیت الکرسی خوندن و حرف زدن با خدا برطرف می کردم وارد کلاس که شدم صدای پیام گوشیم اومد،
گوشیم رو که نگاه کردم دیدم که دایان پیام داده بود.
دایان_من می دونم که خواهر کوچولوم امروز به حقش می رسه و یکی از بهترین مهندسای ایران میشه.
لبخندی از روی خوشحالی زدم ،دایان همیشه همین بود بعد از این که کلی جیغم رو در می اورد ولی باز با یه حرفش تمام دلخوری هام رو ازم می گرفت .

ولی اگه قبول نمی شدم چی؟ کلی شرمنده مامان و بابا و دایان می شدم....کاش این همه امیدوارشون نمی کردم کاش تا همه چیز قطعی نشده بود بهشون چیزی نمی گفتم.

با اشاره نیکتا رفتم و کنار ش نشستم .

نیکتا_درسا چطوری؟

_خوبم نیکتا ولی خیلی استرس دارم.

نیکتا_منم به خدا ،خودم که شانسی ندارم ولی میدونم که رقابت بین تو و این پسره شایگان....ایشالا که تو در میای و این پسره مزخرف از دماغ فیل افتاده پوزش به خاک مالیده میشه

#پارت_4

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

زیر چشمی به کوهیار شایگان نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود و عین خیالش هم نبود .

@roomanlandd

_می بینی تو رو خدا این همیشه انقدر بی خیاله،انگار نه انگار که امروز چه روز مهمیه مثل اینکه ایندش براش مهم نیست.

نیکتا_ولش کن بابا ،از سر و وضعش و ماشینش پیداست که چقدر خر مایه تشریف داره پس مطمئن باش اصلا براش مهم نیست.

باز برگشتم و نگاهش کردم که گوشی آیفونش رو خاموش کرد و یه دفعه به سمتم برگشت و نگاهم رو شکار کرد.

لبخندی بهم زد و پشت بندش هم یه چشمک بهم زد که هول کردم و سریع از

ش نگاه گرفتم.

@roomanlandd

_کاش سرم می شکست و بر نمی گشتم نگاش کنم.

با اومدن استاد حواسم رو بهش دادم بالاخره اون لحظه ی سرنوشت ساز زندگیم فرا رسیده بود.
استاد_سلام بچه ها صبح همگی تون بخیر باشه...امروز قبل از اینکه درس رو شروع کنم باید قبلش توضیحاتی درباره ی امتحانی که دفعه قبل از شما گرفته شد بگم.
استاد حرف می‌زد و من از استرس به دستای نیکتا چنگ زدم
نیکتا_درسا آروم تر دستمو داغون کردی !

_وای چقدر این داره حرف مفت میزنه چرا نمیگه کی اول شده؟

نیکتا_خب امون بده توضیحاتش رو بده ببینیم چی میگه!!

#پارت_5

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

استاد_همونطور که سری قبل گفتم باز تکرار می کنم ،کسی که امروز برنده این امتحان میشه پاشو توی شرکتی میزاره که کل دانشجوهای معماری ایران آرزشو دارن ...پس بهتره قدر این موقعیت به دست اومده رو بدونه و خودش رو وارد حاشیه نکنه و اینکه یه سری حرف دیگه می مونه که اخر سر با کسی که امروز پاشو تو شرکت آیندگان میزاره باید گفته شه.
بالاخره نیکتا طاقت نیاورد و سوالی که روی زبون من بود رو پرسید.

@roomanlandd

نیکتا_استاد همه استرس داریم خب بگید کی برنده شده که تمرکز بیشتری داشته باشیم واسه ادامه کلاس.

همهمه ی بچه ها قوت گرفت و همه حرف نیکتا رو تایید کردن.

_خیله خب حالا که همه اصرار دارید برنده رو اعلام می کنم.

سکوت بدی کلاس رو گرفته بود یک به یک همه رو از نظر گذروند ،چه جوی می داد واسه گفتن یه اسم می خواست هممون رو جون به سر کنه.

استاد_برنده همونطور که انتظارش رو داشتم شد....برنده کسی نیست جز ....

@roomanlandd

_خدایا خودت بهم رحم کن ،می دونی که چقدر دلم میخواد مامان بابا و دایان رو خوشحال کنم خواهش می کنم.

استاد_جز .....خانم درسا آقاخانی!

#پارت_6

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

شوکه به استاد نگاه می کرد و چشم از روش بر نمی داشتم ،استاد فرهمند با اون نگاه دلسوز و مهربونش چشم ازم بر نمی داشت، و با لبخند بهم نگاه می کرد .

خدایا شکرت شکرت که جواب دعاهامو دادی اگه کمکم نمی کردی خیلی سرخورده می شدم ....

با تکون دست های نیکتا به خودم اومدم

نیکتا_ استاد داره با تو حرف میزنه.

_ببخشید استاد متوجه نشدم چی گفتین.

استاد_حق داری خانم آقا خانی شاید هر کس دیگه ای هم که به جای تو بود متوجه نمی شد که من چی دارم میگم بهت کاملا حق میدم،موفق باشی دخترم انشالله که بتونی از این فرصت نهایت استفاده رو داشته باشی.

_تشکر استاد،واقعا از لطفتون متشکرم.

نیکتا از جاش بلند شد و بغلم کرد

نیکتا_می دونستم موفق میشی درسا به خدا که حق تو بود .

_مرسی عزیزم، ممنونم.....

جواب تبریک همه ی بچه ها رو دادم ،ولی کوهیار شایگان تنها کسی بود که بهم تبریک نگفت و حتی ناراحت هم نشون نمی داد از اینکه من نفر اول شدم ....انگار که همه چیز براش بی معنی بود.....

#پارت_7

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بی صبرانه منتظر این بودم که کلاس تموم بشه و ببینم که چه وقتی باید واسه معرفی به شرکت معماری ایندگان برم.

بعد از کلی درس دادن و توضیحات بالاخره کلاس تموم شد و بچه ها یکی یکی کلاس رو ترک می کردن ولی از جام تکون نخوردم و منتظر چشم به

استاد دوختم که ببینم چه ساعتی باید واسه معرفی برم.

نیکتا_پاشو امروز رو بریم خونه ما،مامانم خورشت بادمجون درست کرده گفت درسا دوست داره با خودت بیارش.

_دستش درد نکنه، ولی امروز رو نمی تونم ایشالا یه وقت دیگه.

_می دونستم که این شرکت انقدر برای تو مهم هست که حتی قید خورشت بادمجون رو هم میزنی.

با هم شروع کردیم به خندیدن که صدای استاد فرهمند اومد.

@roomanlandd

استاد_اقاخانی، بیا تو اتاقم باید با هم حرف بزنیم !

_چشم استاد .

از نیکتاخداحافظی گرفتم و دنبال استاد راه افتادم.

به جلوی در که رسیدم با یه تقه به در به استاد اعلام حضور کردم.

استاد_بیا تو دخترم در رو هم ببند.

#پارت_8

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خسته نباشید استاد....

@roomanlandd

_ممنونم آقاخانی بیا بشین.

رفتم و رو به روش نشستم و منتظر بودم تا حرفاش رو بزنه، از توی کشوی میز کارش یه پاکت درآورد و به سمتم گرفت ،پاکت رو ازش گرفتم و منتظر بهش چشم دوختم .

_رئیس شرکت آیندگان خواهرزاده ی منه آقاخانی.....

دستمو جلوی دهنم گرفتم

_باورم نمیشه استاد....پس واسه همین بود که قبول کرد از شاگردای شما یه نفر رو به تیم مهندسیش راه بده؟؟

_اره این لطفی بود که خواهرزادم به دانشجوهای این دانشگاه داره و هر چهار سال یک بار از میون

کسایی که ترم آخر هستن یه نفر رو برای شرکتش استخدام می کنه ولی این رو بدون که تو باید اونجا منو سر بلند کنی ، میخوام پیش مهندس کوروش شایگان که رفتی همه ی توانت رو بزاری و هر چی میتونی فقط یاد بگیری و خودت رو بکشی بالا ،نقشه هایی رو که چند روز پیش تو بقیه بچه های ترم آخری کشیدید رو تیم ارزیابی آیندگان دیدن و از بین همه روی نقشه تو نظرشون مثبت بود.

_استاد من واقعا خوشحالم نمی‌دونم احساس میکنم دارم بال در میارم برای

من این موفقیت باور نکردنیه.

استاد فرهمند از جاش بلند شد و به سمت در رفت من هم بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم....در رو باز کرد و خودش عقب وایستا خواستم ازش

خداحافظی بگیرم که دستش رو توی جیب کتش کرد و از داخلش یه کارت دراورد.

_این آدرس شرکت می دونم که خوب آدرس رو بلدی تمام بچه های معماری ارزوشون این شرکته و خوب مسیرش رو می دونن ولی ، گفتم شاید به کارت بیاد .....برو اونجا امروز میتونی محیط کارت رو از نزدیک ببینی برو خودت رو معرفی کن و آیندت رو بساز.

#پارت_9

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از استاد فرهمند تشکر کردم و با خوشحالی به کارت توی دستم نگاه می کردم.

@roomanlandd

زود از دانشگاه بیرون زدم و خواستم برم سمت تاکسی که صدای شایگان رو از پشت سرم شنیدم....

_میگم از هول حلیم نیفتی تو دیگ .

همیشه همین بود ،پسر مغرور کلاس ، بچه زرنگی که این بار من ازش جلو زده بودم و همین هم کفرش رو درآورده بود هر چند به روی خودش نمی آورد.

_آخی.....استاد شایگان عزیز چقدر حیف شد....نقشه هات رو استاد قبوله نکرد؟

پوزخندی بهش زدم و سر تا پاش رو از روی تمسخر نگاه کردم.

@roomanlandd

رانی که دستش بود رو باز کرد و قلوپ قلوپ ازش خورد.

بی نزاکت، چقدر چرته این پسره.

_من احتیاجی بهش نداشتم واسه همین زدم به جاده خاکی تا تو برنده شی بچه.

_شایگان می دونستی که خیلی مزخرفی؟

زد زیر خنده و بلند بلند خندید و به سمت لکسوس مشکیش رفت و سوارش شد.

جلوی پام توقف کرد و شیشه رو داد پایین.

_اگه میخوای بیا بالا برسونمت ،مسیرم به شرکت آیندگان میخوره

#پارت_10

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی من که اول و آخر دیگه تو اون شرکت می مونم واسه همیشه ولی از من می شنوی شایگان برو از بیرون شرکت رو ببین بلکه یه وقت آرزو به دل از دنیا نری!

انگار که داشتم براش با مزه ترین جک سال رو می گفتم که هر لحظه خندش عمیق تر می شد.

پشتمو کردم بهش و یه دربستی گرفتم تا زودتر به شرکت برسم ، امروز باید یه جعبه شیرینی بخرم و ببرم خونه در جواب پیام های مامان بابا و دایان گفته بودم که قبول نشدم و کسی بهم زنگ نزنه میخوام تنها باشم، اونا هم فکر کرده بودن که من

واقعا ناراحتم واسه همین هیچ کدوم بهم زنگ نمی زدن.

به شرکت که رسیدم ساختمونش رو از بیرون دیدم که چقدر بزرگ و مجلل بود.

هنوز هم باورم نمی شد و همه چیز مثل یه خواب بود برام وارد ساختمون که شدم نگهبان جلوم وایستاد

_با کی کار دارید خانم؟

_سلام ....من یه قرار کاری داشتم.
_هماهنگ شده؟
_بله آقای کوروش شایگان خودشون خواستن که بیام شرکتشون.
_اسمتون؟
_درسا آقا خانی.

#پارت_11

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_درسته بفرمائید داخل هماهنگ شده بود از قبل بفرمائید طبقه پانزده.

با تشکر از نگهبان به سمت آسانسور رفتم و به طبقه پانزده رسیدم .

داخل شرکت که شدم واقعا به این نتیجه رسیدم که هر چی در وصف آیندگان گفتن کم گفتن ، شرکت بزرگی بود که شاید بیش تر از ده تا اتاق داشت و اتاق ته سالن که از همه بزرگتر بود و میز منشی هم کنارش بود نشون می داد اونجا دفتر رئیس .....ولی چرا انقدر اینجا ساکت بود؟

یعنی هیچ کس تو این دفتر نبود ؟

به سمت منشی رفتم یه دختر جون و زیبا با موهای هایلایت شده .

_بفرمائید عزیزم کاری داشتین؟

چقدر مهربون بود انتظار داشتم که الان به زور جوابم رو بده.

_سلام خانم من قرار کاری داشتم با آقای مهندس شایگان.

_سلام عزیزم، اسمتون؟

_درسا آقا خانی.

توی کامپیوترش رو چک کرد و سرش رو تکون داد.

@roomanlanda

_اره عزیزم وقت داشتی ، ولی الان طبقه ی پایین برج تو سالن اجتماعات به خاطر یه مزایده مهندس شایگان همه رو جمع کرده احتمالا جلسه ی مهمی که داره دیر تموم میشه، به نظرم بهتره بری و فردا اول وقت بیای !

#پارت_12

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_اووف چی میگی خانم می دونی من چقدر منتظر این فرصت بودم؟الان مهندس نیست ؟یعنی واقعا خبر نداشت که من این ساعت میام؟خودش گفته بود که بیام حالا چرا منو پیچونده؟

ادامه ی حرفم رو نزدم و حواسم بیشتر جمع منشی شد که با چشمای از حدقه در اومده پشت

سرم رو نگاه می کرد....فهمیدم یه گند زدم اساسی ،وقتی اینجوری با ترس و نگرانی داشت پشت سرم رو نگاه می کرد ....

صدای عصبی مردی رو از پشت سرم شنیدم که با صدای بلندش شروع به پرخاش کرد ،همچنان پشتم بهش بود و از ترس جرات نگاه کردن نداشتم.

_چطور جرات می کنی که هنوز وارد نشده اینجوری گستاخی می کنی و صدات رو می ندازی بالای سرت تو شرکت من؟ همین الان بهتره از راهی که اومدی برگردی، جایی تو شرکت من نداری.

وای خودش بود تموم ارزوهام و نقشه هام به باد رفت کاش می تونستم هیجان خودم رو کنترل کنم و اینجوری داد و بی داد راه نندازم
به سمت میز منشی اومد و دقیقا کنارم

وایستاد .

دو باره شروع کرد با حرف زدن

_استاد فرهمند از نقشه هات برام فرستاد ولی نگفت همچین دختر....

سرم رو که بالا گرفتم با چشمای ر

نجیدم زل زدم بهش که حرفش رو ادامه نداد و مثل کسی که مسخ شده باشه نگام می کرد

#پارت_13

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

عصبانیتش به کل پریده بود و چشم ازم بر نمی داشت ،چرا اینجوری بهم نگاه می کرد....هیچی

@roomanlandd

نمی گفت و فقط آب دهنش رو قورت می داد
سکوت رو جایز ندونستم و خودم پیش قدم شدم .

_سلام ...اووم ... شما مهندس شایگان هستین ؟

سرش رو تکون داد و به منشی اشاره کرد که بشینه.

_خودم هستم !

_راستش من رو استاد فرهمند فرستاده بود که...
_ درسته فعلا بفرمائید تو اتاقم اونجا با هم حرف بزنیم .

تو دلم عروسی به پا شده بود این که الان قرار بود من رو بندازه بیرون پس الان چش شده بود؟سعی کردم ذوق زدگی مو ازش پنهون کنم و چیزی به روی خودم نیارم.

پشت سرش راه افتادم و به اتاقش رفتم.

پشت میزش قرار گرفت و به در اشاره ای کرد .
_پشت سرت در رو ببند و بفرما بشین تا با هم صحبت کنیم.

در رو بستم و روی مبل رو به روش نشستم.

_اووم آقای مهندس راستش من یه کم هیجان زده بودم و این رفتار رو....

_مهم نیست نمیخواد چیزی بگی، اسمت چی بود؟

_درسا آقا خانی.

_نقشه ها همه کار خودت بود؟

_بله!

@roomanlandd

_خب پس حرفی نمی مونه ،بر خلاف بقیه از تو امتحان ورودی گرفته نمیشه چون وقتی تیم ارزیابی من و همینطور استاد فرهمند کارت رو قبول کردن پس دیگه حرفی نمی مونه .

_یعنی؟

_یعنی اینکه از همین الان استخدام شرکت هستی ، فقط برو پیش منشی تا مدارکی رو که میخوای واسه استخدام بیاری رو بهت بگه .

_حتما آقای مهندس

#پارت_14

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

مهندس_فقط با اینکه از کارت اطمینان دارم ولی چون باید تو رزومه استخدام یه مدرک قابل قبول باشه می تونی طرح یه شهربازی رو بزنی ؟

_امروز؟

_نه می تونم دو روز بهت وقت بدم واسه کشیدنش. سخته برات ؟ ولی من استعداد تو رو دیدم حتی اگه یه طرح نصفه ولی قابل قبول برام بزنی باز استخدامت قطعیه ....هر چند الان هم قطعیه فقط چون میخوام عدالت بین بقیه کارکنای این شرکت برقرار بشه این خواسته رو ازت داشتم .

ازمن طرح نصفه قبول کنه؟الان تمام هنرم رو بهش ثابت می کردم .

_همونطوری که خواستین انجامش میدم .

لبخندی بهم زد و از جاش بلند شد

_ میتونی بری پیش منشی و راهنماییت کنه یه جایی بری که بتونی به راحتی شروع کنی.

_ممنونم مهندس.

به اتاقی که منشی بهم نشون داد رفتم و شروع کردم به کشیدن یه نقشه ، خیلی خوشحال بودم دوست داشتم با جیغ زدن و رقصیدن خودم رو خالی کنم ولی می ترسیدم شاید این اتاق دوربین داشته باشه و به کل ابروم بره.

میخواستم تا قبل از شب بهش نقشه رو بدم ،واسه همین انقدر محو کشیدنش بودم که
صدای قار و قور شکمم بلند شد....تازه فهمیدم که حتی ناهار هم نخوردم ساعت و نگاه کردم که پنج

عصر رو نشون می داد و کار من هم دیگه داشت تموم می شد....

ولی خیلی مهندس شایگان مهربون بود ، از من یه طرح خیلی ساده که شاید کار سه چهار ساعت بود رو خواست بعد هم حاضر شد دو روز واسه انجامش بهم وقت بده ، از هر لطفش بگذرم از این یکی نمی تونم بگذرم که حتی با یه طرح نصفه هم موافقت کرد ...مسئله داشت خیلی برام پیچیده می شد ، یعنی شرایط قبولی توی ایندگان همینقدر راحته؟

با صدای تقه ای که به در زده شد توجهم رو از نقشه برداشتم

_بفرمائید داخل .

پیرمرد مسنی بود که یه سینی همراهش بود حتما آبدارچی بود

_سلام خانم مهندس ، بفرمائید چیزی میل کنید، سر گرم بقیه مهندسین شرکت بودم که تو جلسه بودن ، فراموشم شد که منشی خواسته بود به شما هم رسیدگی کنم.

_سلام ممنونم آقای...

_منو اینجا همه عمو رجب صدا می زنن.

#پارت_15

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لبخندی از تشکر بهش زدم
_ممنونم عمو رجب خسته بودم بهش نیاز داشتم.
_شما از این به بعد اینجا کار می کنید؟

_فعلا که یه جور امتحان دارن ازم می گیرن.

_انشالله که موفق باشی خانم مهندس .رئیس خیلی آدم با انصاف و با خدا و مهربونیه ولی اگه ازش سختگیری دیدی ناراحت نشو نظم و مقررات براش خیلی مهمه ....

_بله امروز باهاشون آشنا شدم.

البته تا قبل اینکه از نزدیک خودم رو ببینه خواست از شرکت پرتم کنه بیرون!!!

_بازم ورودتون رو تبریک میگم ، فعلا خدانگهدار.

_به سلامت .

خیلی برام سخت بود که شیرجه نزنم روی کیک شکلاتی خیس خوشمزه و مجبور بودم مثل یه آدم متمدن رفتار کنم و آروم آروم ازش بخورم.

ساعت شیش که شد کار منم تموم شد از اتاقی که در اختیارم گذاشته بود بیرون اومدم و به سمت دفترش رفتم.

_حالا دیگه شرکت مثل ظهر خالی نبود پر از کارمندایی بود که توی اتاقشون بودن و داشتن آروم آروم شرکت رو ترک می کردن.

به سمت منشی رفتم و ازش خواستم که ورودم رو اعلام کنه.

_اومدی ؟مهندس شایگان خواستن که هر وقت که اومدی به اتاقشون بری .

#پارت_16

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با اعتماد به نفسی که از برخورد شایگان بهم دست داده بود وارد دفترش شدم

_بیا تو ...

_سلام آقای مهندس

لبخندی بهم زد

و از جاش بلند شد و روی مبل نشست با دستش اشاره کرد که من هم رو به روش بشینم .

_سلام خسته نباشی بفرما بشین!

این بود اون کوروش شایگان که همه ازش وحشت داشتن؟ بنده خدا رو چقدر قضاوت می کردن این که خیلی جنتلمن و آقاست...

@roomanlandd

رفتم روبه روش نشستم و نقشه رو بهش دادم ، آروم گرفتش و شروع کرد به بررسی نقشه، هر لحظه لبخندش عریض تر می شد ...

_می دونستم که اشتباه نمی کنم ....خودشه ،همونی که خواستم!

سرشو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد .....

_تبریک میگم از این به بعد عضوی از شرکت ما هستین.

سعی کردم آروم باشم نمی تونستم جلوی خوش حالی خودم رو بگیر ،انقدر که امروز من چپ و راست سورپرایز شده بودم هیچکس نشده بود.....نمیخواستم از ذوق زدگیم خبر دار بشه واسه همین به تکون دادن سرم اکتفا کردم و خودم رو براش مغرور گرفتم.

_ممنون آقای مهندس!

#پارت_17

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_فقط آقای مهندس باید بگم که من یه ترم دیگه از درسم مونده، احتمالا این چند وقت نتونم درست و حسابی تو شرکت باشم.

یه جوری محو من شده بود انگار نمی شنید چی میگم فقط با چشماش داشت
درسته منو قورت می داد می دونستم دختر خوشگلی هستم و همین که بابت زیباییم مبهوت شده بود عزت نفسم در برابرش بیشتر می شد.

_آقای مهندس؟؟

به خودش اومد و سریع خودش رو جمع و جور کرد اخمی کرد و یه دفعه از جاش بلند شد و رفت پشت میز خودش نشست و خیلی جدی شروع کرد به حرف زدن.

_روزایی که صبح کلاس داری تا عصر تو شرکت می مونی، هر وقت هم که عصر کلاس داشتی صبح میای و کارهایی که بهت محول میشه رو به نحو احسنت انجام میدی و میری.

مردک روان پریش عمو رجب گفت جدیه،ولی نگفت طرف روان پریش هم هست که دم به دیقه موضع خودش رو عوض می کنه
_پس آقای مهندس اگه حرفی نمی مونه من رفع زحمت کنم
_نه بیا این قرار داد رو امضا کن بعد می تونی که تشریف ببری.

#پارت_18

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_توی قرار دادی که نوشتم شما موظفی که تا یه سال اینجا کار کنی در غیر این صورت موظف به پرداخت ده میلیارد به شرکت هستی.
با تعجب نگاش کردم که چشماشو زود ازم گرفت و به برگه ی جلو دستش نگاه کرد.

_ده میلیارد؟؟؟خیلی زیاده؟
_شرایط شرکت ما همینه ، تازه این مبلغ فقط واسه کسایی که تازه واردن و قرار دادشون یک ساله، مبلغ برای بقیه کارکنای شرکت متفاوته....
شرکت من مثل بقیه ی شرکتای پیزوری معماری نیست که،واسه هر روز یه برنامه مشخص داریم که باید انجامش بدیم ....همینه که ایندگان رو از بقیه متمایز می کنه.....

_باشه من موافقم کجا رو باید امضا بزنم .

_اینجا رو ....

بعد از امضا کردن قرار داد از شرکت بیرون اومدم و رفتم یه بسته شیرینی گرفتم و به سمت خونه رفتم .
ماشین بابا و دایان که تو حیاط پارک شده بود ، نشون می داد که همه خونه بودن .

از دو تا پله جلوی ورودی خونه که بالا رفتم آروم در خونه رو باز کردم که صدای دایان می یومد.

دایان_فدای سرش که قبول نشده ، یه چیز زیاده شرکت معماری شاید کارش در حد شرکت آیندگان نبوده ولی از سر بقیه شرکتا هم زیاده به روش نیارید، مطمئنا خودش الان خیلی ناراحته پس شما خیلی عادی رفتار کنید که روحیش بهم نریزه.

#پارت_19

#به_قلم_فائزه_محمودزاده
«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

مامان و بابا رو دیدم که خیلی ناراحت نشسته بودن و هیچی نمی گفتن .....آخ الهی بمیرم چقدر غصه خوردن !

کولم رو روی زمین گذاشتم و با جیغ پریدم وسط حال.

_سورپرایززززز

همه هاج و واج مونده بودن و نگام می کردن دایان زودتر به خودش اومد

دایان_تو.....درسا .....قبول ...قبول شدی؟

شروع کردم با جعبه شیرینی که توی دستم بود به قر دادن .

_اره پس چی فکر کردین ، به نظرتون من آدم کم اوردنم؟

دایان_خیلی خیلی ....

مامانم با خوشحالی به سمتم اومد و بغلم گرفت.

_مامان فدات بشه خدا شاهده می دونستم....می دونستم که قبول میشی ولی وقتی که بهم پیام دادی دنیا رو سرم خراب شد.

بابام هم اومد و بغلم گرفت

بابا_مبارکت باشه دخترم تو باعث افتخار منی ،از بغل بابا اومدم بیرون یه ماچ گنده زدم روی لپش.

دایان_می دونستی خیلی بی مزه ای درسا؟؟

زبونم رو واسش در آوردم و پشت بابا و مامان سنگر گرفتم.

_چون گردنم کلفته، تو هم می تونی انجام بده.

#پارت_20

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دایان_مامان بابا تحویل بگیرید ،انقدر لوسش کردین که نزدیک بود همه از دستش یه دور سکته رو بزنیم.

بابا_ول کن دخترمو دایان می خواست سورپرایزمون کنه، حالا بیا بشین برامون تعریف کن که چی شد.

هر چی که امروز شده بود رو براشون به طور خلاصه تعریف کردن به جز این که لحظه اول مهندس شایگان خواست منو از شرکت پرتم کنه بیرون.

مامان _حالا از کی میخوای بری شرکت مامان؟

_ایشالا از فردا صبح میرم ، قرار شده این یه ترم با قیمونده هم باهام راه بیاد که لیسانسم بگیرم ، روزایی که صبح کلاس دارم ظهر تا عصر میرم شرکت، روزایی هم که بعدازظهر کلاس دارم صبح میرم.

دایان _ولی اینجوری که خی

لی خسته میشی.

موهامو دور انگشت اشارم چرخوندم و گفتم

_خب چیکار کنم ؟ هدف دارم دیگه فوقش دو سه ماه اذیت بشم بعدش دیگه همه چیز درست میشه...

مامان_من که امروز انقدر حالم خراب بود هیچی واسه شام درست نکردم ، پاشم برم یه املت درست کنم.

_یعنی اگه می گفتم قبول شدم یه چیز بهتر درست می کردی؟؟

مامان _معلومه دیگه، خودت رو از یه غذای خوشمزه محروم کردی!

دایان_و البته ما رو هم!!

@roomanlandd

شبمون با خنده ها و شوخی های من گذشت ، انقدر براشون مسخره بازی درآوردم که دیگه اشک بابام پایین اومد و نتونست جلوی خودش رو بگیره.

آخر شب که خواستم بخوابم دایان به اتاقم اومد.

#پارت_21

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دایان _بیداری هنوز درسا؟؟

_از روی تختم بلند شدم و نشستم .

_اره بیا تو داداش.

اومد و کنارم نشست و دستمو تو دستاش گرفت _خیلی برات خوشحالم عزیزم، نمیدونم چجوری خوشحالیم رو بیان کنم کلمه ای واسه وصفش پیدا

نمی کنم درسا ، ولی امروز واقعا بهت افتخار کردم که تو شرکت ایندگان مشغول به کار شدی

پریدم بغلش که انتظارش رو نداشت و کمی تعادلش رو از دست داد و زد زیر خنده .

دایان_دیونه به خدا دیونه ای ...

_خب همین دیونه الان باعث خوشحالیته دیگه قدرشو که نمی دونی!!!

_قدرشو می دونم اونم زیاد..

به یک باره جدی شد و منو از بغلش کنار گذاشت.

دایان _ولی درسا باید یه چیزایی بهت بگم.
_چی داداش؟

دایان_از گوشه و کنار حرفای زیادی در رابطه با رئیس آیندگان میگن!

از اون مرد قد بلند با اون چشم های مشکی و خمار که تویه کلام میشه گفت واقعا جذاب و نفس گیره چی می تونن بگن؟

_چی میگن داداش؟؟ادم بدیه؟

_نه ....ولی خب میگن خیلی مقرراتی نیست، و به کسی رو نمیده میگن همه ی کارمنداش ازش می ترسن ....می ترسم برات عزیزم.

_از چی می ترسی داداش؟ من که با اخلاقش کاری ندارم فقط کار خودم رو انجام میدم.

_ترس من از این یه سال قرارداد که پاشو امضا کردی، تو رو خوب می شناسم حرف زور تو کتت

نمیره اگه نتونی تحمل کنی رفتارشو و بخوای بیای بیرون می دونی که ما توان پرداخت ده میلیارد رو نداریم!

#پارت_22

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خیالت ازم راحت باشه دایان، من هر جور شده میخ خودم رو محکم می کوبم این همه شبانه روز تلاش نکردم زحمت نکشیدم که اینجوری همه چیز رو به خاطر اخلاق بد رئیسم کنار بزارم....

_امیدوارم درسا....امیدوارم!

ولی اون مرد با اون چشمای مهربونش که خیلی زود من رو قبول کرد ،بهش نمیومد که آدم بدی باشه.

_حالا از من می شنوی به این حرفا توجه نکن دایان، حرف زیاده شاید همه ی چیزایی که راجع بهش میگن اشتباه باشه.

دایان_شاید ...ولی باز تو حواس خودتو جمع کن و سعی کن تا حد امکان کاری رو بر خلاف میلش انجام ندی!

_اووووم راستش بهت قول نمیدم ولی سعی خودمو میکنم.

لپمو گرفت و محکم کشید

_آخ دایان چیکار می کنی ؟ لپمو ول کن!

_شیطون

_میگم لپمو ول کن درد گرفت

لپمو ول کرد و روی صورتم رو بوسه زد.

_بیا الان دیگه درد نداره !

لبخندی بهش زدم و دستش رو گرفتم.

_دایان خوشحالم که هستی.

چشماشو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد

_من هستم درسا هر کاری داشتی عزیزم، خوب بخوابی.

_شب بخیر

بعد رفتن دایان از فکر به شایگان دلهره گرفته بودم من تو برخورد اول فهمیدم که این مرد چقدر زود نشون داد که میتونه دو شخصیته باشه....

با هر مکافاتی بود صبح بیدار شدم و یه مانتو سبز لجنی پوشیدم با شلوار دمپا و مقنعه مشکی کولم رو هم برداشتم تا از شرکت به دانشگاه برم

#پارت_23

"کاری از تیم تخصصی دختران ماه"

#به_قلم_فائزه_محمودزاده
دایان_درسا اگه میری شرکت بیا برسونمت.

_اره میخوام برم فقط راهت دور نمیشه؟

_نه، باید برم دفتر ثبت اسناد چند تا سند رو درست کنم.

_باشه پس بزن بریم .

دایان با دوستش حسین با همدیگه یه نمایشگاه ماشین کوچولو زده بودن و به فکر گسترشش بودن، هر چقدر بابا تلاش کرد که شغل دولتی رو انتخاب کنه دایان قبول نکرد چون معتقد بود که در حق کارکنان دولتی به خصوص معلم ها اجحاف میشه و نون فقط تو کار ازاده، که الحق درست هم می گفت از همین نمایشگاه کوچیک تونسته بود به یه سال نکشیده یه خونه و ماشین بخره.

جلوی شرکت که رسید قبل از پیاده شدنم دستم رو گرفت و روی گونم رو بوسید

دایان_مواظب خودت باش زلزله .

_حتما ، خیالت راحت ...

منم لپش رو بوسیدم ، از ماشین که پیاده شدم دایان گازش رو گرفت و رفت جلوتر رفتم تا وارد شرکت بشم ولی با دیدن یه ماشین بی ام و شاسی بلند متعجب شدم...تعجبم از این بود که سرنشینش کوروش شایگان بود و با اخم بهم نگاه می کرد.

دو راهی بدی مونده بودم نمی دونستم که برم شرکت یا بمونم و بهش سلام کنم

#پارت_24

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سرمو به نشونه سلام براش تکون دادم ولی احمق حتی جوابم رو هم نداد.

بی توجه بهش به سمت شرکت رفتم و دکمه ی آسانسور رو زدم که بالا برم به محض اومدن آسانسور دیدم که قبل از من خودش رو داخل اتاقک آسانسور اندا

خت، این کی اومد که اینجوری خودش رو داخل آسانسور انداخت؟؟

دور از ادب بود اگه بهش سلام نمی کردم نمیخواستم بی دلیل با رئیس شرکتم مشکل داشته باشم، هر چقدر که خودم رو از تنش ها دور کنم به نفع خودم بود.

_سلام آقای مهندس...

با همون صورت اخم آلودش یه نگاه از بالا به پایین بهم کردو جوابی بهم نداد...

_می دونی اینجا کجاست خانم مهندس؟

آسانسور که وایستاد زود تر از من پیاده شد و حتی نذاشت جوابش رو بدم ...

بدون اینکه به سمتم برگرده خیلی جدی و توبیخ گرانه گفت

_خیلی زود بیا دفترم باید یه مسئله هایی روشن بشه.

من حتی وقت نکرده بودم با بقیه همکارام هم آشنا بشم بعد اینجوری روز اولی رئیسش میخواست منو توبیخ کنه انگار....

دیگه به حرفایی که دایان دیشب درموردش میزد داشتم ایمان می آوردم

#پارت_25

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

پشت سرش آروم آروم رفتم و وارد اتاقش شدم.

دکمه ی کتش رو باز کرد و پشت میزش نشست.

_بیا داخل و اون در رو هم پشت سرت ببند .

در رو بستم و درست مقابلش نشستم ، چشم ازش نمی گرفتم تا فکر نکنه با یه دختر ترسو احمق طرفه.

_عذر میخوام جناب مهندس دلیل این رفتارتون رو متوجه نشدم؟

_این جا محیطه کار

دست به سینه شدم و یه تای ابروم رو دادم بالا.

_بر منکرش لعنت ،حالا چه اتفاقی افتاده.

پوزخندی زد و از جاش بلند شد ، اخماشو بدجور تو هم گره کرده بود و رگه شقیقش کم مونده بود که از حرص بترکه.

_تو فرم کاری که پر کرده بودی نوشته بودی مجرد.

_درسته مجردم .

_خوبه پس منکرش نمیشی، سعی کن رابطه با دوست پسراتو تو خلوت خودت بزاری نه اینکه جلوی شرکت آیندگان واسه همه به نمایش بزاریش!

#پارت_26

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_معذرت میخوام آقای مهندس من باز هم متوجه منظورتون نمیشم؟ حتما سو تفاهم پیش اومده که....

_اه.....بسه دیگه چه سو تفاهمی؟ صبح جلوی دفتر ماچ و بوسه خوب رد و بدل می کردی اگه فکر کردی اینجا جای این کاراست پس همین الان برگه استخدامت رو باطل می کنم می تونی بری.

تازه دوزاریم افتاد که منظورش چیه، ولی خب آخه هر چی هم که باشه به تو چه مربوطه روانی.

با خنده از جام بلند شدم و سعی کردم از در دوستی و تریپ شخصیت برداشتن کارم رو جلو ببرم.

_ولی آقای مهندس گمون می کنم شما اشتباه متوجه شدین ، اون کسی رو که شما دیدید برادرم بود نه دوست پسرم.

ابروهاش رو به بالا داد و نفسی آسوده کشید

_برادرت بود ؟

_بله و اگه سو تفاهمی هم پیش اومده من سعی می کنم از این به بعد رفتارم رو با برادرم بیشتر کنترل کنم که موجب سو تفاهم

_نه میتونی راحت باشی با برادرت!

به خدا که این دیونست همین الان خواست منو بندازه بیرون و برگه استخدامم رو پاره کنه حالا ....

#پارت_27

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

یه تای ابروم رو بالا دادم که چهرش آروم تر شد و با دستش به بیرون اشاره کرد.

_میتونی بری سر کارت، منشی بهت اتاق کارت رو نشون میده.

من هنوز مونده بودم که چرا انقدر زود رنگ عوض می کنه....

_تشکر آقای مهندس

_از دفترش بیرون اومدم و به سمت منشی رفتم

_ببخشید عزیزم آقای مهندس گفت که اتاق کارم رو بهم نشون بدید

لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد.

_خیلی خوش اومدی به شرکت ما ،من غزل همتیم

ودستشو به سمتم دراز کرد.
دختر خوش برخوردی نشون می داد دستشو تو دستم گرفتم و لبخند دوستانه ای بهش زدم

_خوش وقتم از آشنایی باهات .

غزل _منم همینطور، حالا بیا با بقیه بچه ها اشنات کنم ...
_همیشه انقدر شرکت ساکته؟
غزل_نه بابا الان اول صبح همه انرژی زیادی دارن و چسبیدن به کارشون ،رئیس خیلی روی کار سخت گیره و دوست داره بچه ها همیشه بهترین باشن واسه همین هر کی داره رو یه پروژه کار می کنه .

#پارت_28

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

غزل _اینجا شرکت بزرگیه عزیزم سعی کن

خودتو با برنامه شرکت وقف بدی واگرنه

رئیس خیلی زود عذر تو میخواد .

_حواسم هست و تمام تلاشم رو هم می کنم.

_خیلی خوبه ...

سمت یکی از اتاقای شرکت رفت و یه تقه به در زد ، حدود ده تا مرد و زن جوون روی نقشه هایی که جلوی دستشون بود کار می کردن ، با همشون خوش و بش کردم و غزل منو بهشون

معرفی کرد ...فضای دوست داشتنی و خوبی بود و همین باعث می شد که بیشتر خوش حال بشم ، وقتی با همه آشنا شدم غزل من رو به اتاقی که نزدیک اتاق مهندس شایگان بود برد.

غزل_عزیزم این جا از این به بعد اتاق تو ، می تونی کارت رو از امروز شروع کنی .

بعدش به سمت میز کارش رفت

_عه عزیزم یه لحظه وایسا ، چرا من تو اتاق دیروزی نیستم؟ چرا اومدم اتاق نزدیک مهندس شایگان؟ ؟؟

_چون خود رئیس خواسته که اتاق نزدیک به خودشون باشی؟

_آخه چرا؟؟؟

_من چیزی نمی دونم درسا جان اگه میخوای میتونی از خودشون بپرسی!

#پارت_29

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_باشه ممنونم ازت غزل جون.

مگه بچه بودم برم از اون دیونه بپرسم که چرا دفتر کار من رو پیش خودت قرار دادی، هنوز هیچی نشده نزدیک بود دو بار

اخراجم کنه .

در رو باز کردم و با یه بسم الله که گفتم وارد اتاق شدم ... از شیکی و تمیزی دفتر دهنم کف کرده بود کسی نبود بیاد منو جمع کنه ، چقدر مدرن و زیبا بود یه اتاق حدودا بیست متری با پنجره های

بزرگ و قدی که میتونستی از پشتشون کل خیابون های اطراف رو دید بزنی.

شروع کردم به کشیدن نقشه هایی که به عنوان کار امروز برام روی میز کار گذاشته بودن.... انقدر دقیق کارم رو انجام می دادم تا هیچ بهونه ای بهش ندم مدام چشم به ساعتم بود که از کلاس های ظهرم جا نمونم و بی انصافی اگه بگم که شایگان هوامو نداشته و موقع دانشگاه اجازه میده برم تا به درسم لطمه ای وارد نشه.

با صدای در سرمو از روی نقشه ها بالا اوردم

_بفرمائید تو

غزل_عزیزم آقای مهندس گفتن همه توی جلسه ای که ده دقیقه دیگه شروع میشه شرکت کنند.

با تعجب به خودم اشاره کردم

_حتی من که تازه واردم؟

غزل_حتی تو عزیزم

#پارت_30

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بعد رفتن غزل آماده شدم و توی اینه ای که توی کیفم بود خودم رو اول چک کردم و خیالم از مرتب بودنم راحت شد و به سمت اتاقی رفتم که غزل بهش اشاره کرد.

ظاهرا دیر رفته بودم چون همه ی اعضای شرکت بودن و مهندس شایگان هم در راس همه نشسته بود و به نقشه ای که روی پروژکتور به نمایش در اومده بود خیره شده بود.

با وارد شدنم به اتاق سرها به سمتم چرخید که باعث شد کمی معذب بشم، صدای پچ پچ ریز کارمندا رو می شنیدم ولی صدای صفایی اون پسره که موهای بوری داشت و انگاری از عمد و برای اینکه من بشنوم کمی بلند گفت :

_مهندس جدیدست که تازه واردِ، تو یه کلام میشه گفت خوشگل و جذاب ....

از تعریفش خوشم که نیومد هیچ ، حتی بدم اومد نیازی به تعریف دو تا آدم خود شیرین نداشتم که از خود بی خود بشم.

انتهای میز یه صندلی خالی بود رفتم و روش نشستم ، زیر چشمی شایگان رو دید زدم که دیدم چشم از پروژکتور گرفته و با اخم و جدیت به صفایی زل زده بود.

انگار شنید که چی بلغور کرده

یه جوری بهش نگاه می کرد که صفایی از خجالت سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت

#پارت_31

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با یه اشاره ای که به فرامرزی معاون شرکت

کرد ، فرامرزی پا شد و شروع کرد به توضیح دادن.

فرامرزی _خب خانما و آقایون همونطوری که اکثرتون هم واقف هستین به موضوع این جلسه، باید بگم که قراره حدودا سه ماه دیگه توی ایتالیا

یه جلسه مهم برگزار بشه ، و یکی از شعبه های شرکت والتر رو که توی آمریکاست میخوان توی سوئیس افتتاح کنن، از شرکت های بسیار مهم معماری تو قاره های مختلف دعوت به عمل اومده که توی این جلسه مهم شرکت کنند و طرح های خودشون رو به نمایش بزارن ، بهترین طرحی که انتخاب بشه ، معماری و ساخت شعبه والتر به اون شرکت واگذار میشه....

همهمه ی عجیبی سالن جلسه رو گرفته بود ، الان اصلا برای من قابل پذیرش نبود که بخوام توی همچین جلسه ای شرکت کنم، آخه شرکت والتر؟؟؟

بزرگترین شرکت ساخت موبایل و لپ تاپ جهان ؟؟

دستمو روی پیشونیم گذاشتم این خیلی سخت بود.، شاید خوب طرح میزدم ولی دیگه نه انقدر که واسه همچین مسئله ای توی جلسه شرکت کنم.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم سرمو که بالا گرفتم، با شایگان چشم تو چشم شدم که بدون هیچ توجهی به اطرافش لبخندی روی لبش بود و بهم خیره نگاه می کرد

#پارت_32

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لبخندی از روی احترام بهش زدم که سرشو برام تکون داد، معذب شدم از رفتارش چشمامو ازش گرفتم و به فرامرزی نگاه کردم که برگه های توی دستش رو جابه جا کرد ....

فرامرزی_صبر کنید هنوز حرفم تموم نشده ...

یکی از مهندسای شرکت که خانم نیک پور بود رو به فرامرزی گفت:

_یعنی ما هم باید واسه شرکت والتر طرح بزنیم ؟ این باور نکردنیه؟

فرامرزی _درسته ،همینه که آیندگان رو از بقیه شرکتا متمایز کرده...پس بهتره بیشتر قدر جایگاه خودتون رو بدونید و سخت تر کار کنید.

فرامرزی _باید خدمتتون این رو هم عرض کنم که شرکت ما تو کل غرب آسیا تنها شرکتی که به این جلسه دعوت شده و شما باید بهترین طرح هاتونو بزنید .....اگه سوالی چیزی هست بفرمائید من درخدمتم .

بعد از تشکرمون از فرامرزی ،رفت و پشت صندلیش نشست که نزدیک ترین صندلی به شایگان بود و یه سری کاغذ که جلوی دستش بود رو نشونش داد .

شایگان_خب توضیحات لازم رو مهندس فرامرزی داد ، میخوام که برید و تا پس فردا همینجا که جمع شدید طرح ها و نظراتتون رو درباره شعبه جدید والتر بهم ارائه بدید ....بهترین نظر و طرح مورد بررسی قرار گرفته میشه ....می خوام یه بار دیگه ثابت کنید که چه صاحب نظرای ارزشمند و طراح های نمونه ای هستید.

#پارت_33

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از سر جاش بلند شد ، هممون به احترامش از سر جاهامون بلندشدیم.

شایگان_می تونید برید مرخصید.

به ساعتم نگاه کردم که یک رو نشون می داد، همه به سمت سالن غذاخوری رفتن ولی من پا تند کردم و به طرف دفتر شایگان رفتم که زودتر ازش مرخصی ب

گیرم و به کلاس های ظهرم برسم.

غزل نبود و فکر کنم اون هم با بقیه رفته بود بود غذا بخوره واسه همین خودم رفتم و در اتاقش رو زدم.
_بیا تو...
در رو باز کردم و داخل شدم کتش رو درآورده بود و استینای پیرهن سفیدش رو بالا زده بود و کراواتش رو شل کرده بود ....فقط می تونستم بگم کورش شایگان یه خوشتیپ جذابه که نفس آدم حبس میشه از دیدن هیکلش ...

ابرویی بالا انداخت و با دستش اشاره کرد که داخل بشم.

_نمیخوای بیای داخل؟

_چرا چرا....

اشاره ای کرد که در رو ببندم و رفتم داخل و در رو بستم.

#پارت_34

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خسته نباشید آقای مهندس...

_مرسی ، بیا بشین کاری داشتی؟

_نه وقت ندارم ، اگه اجازه بدید که زودتر برم !

_میخوای بری که به دانشگات برسی؟

_بله با اجازتون!

_می تونی بری ولی قبلش، نظرت راجع به طرح و معماری والتر رو برام بگو؟

جا خورده نگاش کردم فکر نمی کردم اینجوری منو آچمز کنه....

_درس اولی که توی این شرکت یاد می گیری اینه که خودت رو دست کم نگیری،و به توانایی هات ایمان داشته باشی..

_درست می گید...

_میخوام یه طرح خوب و درست حسابی بزنی، دوشنبه جلوی همه ثابت می کنی که انتخابت توی

ایندگان بی مورد نبوده و استعدادت رو به رخ همه بکشی....

این زده به سرش از یه دانشجوی ساده چی انتظار داشت ...چشمام چهار تا شده بود و نگاش می کردم ، حتی کار کشته هایی هم که اینجا بودن خیلی درگیر این طرح شده بودن اونوقت از من چی انتظار داشت؟؟

#پارت_35

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_آقای مهندس عذر میخوام ولی میشه بگید از من چه انتظاری دارید؟

@roomanlandd

نگاهی به سر تا پام کرد و آخر مقصدش چشمام بود ....از پشت میزش بلند شد و درست یک قدمی من وایستاد ....

_ازت انتظار زیادی دارم ولی کم ترینش اینه که تو شرکت که میای رسمی تر باشی.

_من؟

_اره با خودتم، دوست نداری که مسئله ی دو ساعت پیش باز رخ بده و امسال صفایی بهت تیکه بپرونن؟؟

حرصم گرفته بود، از خشم دستامو مشت کرده بودم و ناخنام کف دستم رو خراش می دادن...

_آقای مهندس قبل رفتم بهتره براتون یه چیزایی رو مشخص کنم.، من اهل مد هستم اون هم زیاد اما، هر کاری به جایی میاد و محل کار و دانشگاه

جای این خود نمایی ها نیست ، دوم این که بعضی از مردا مریضن و حتی اگه با گونی هم از کنارشون رد بشی باز هم یه چیزی دارن واسه گفتن و این نه تقصیر منه و نه تقصیر هیچ زن دیگه ای ، ما وظیفه ای نداریم که خودمون رو توی پستوی خونه ها نگه داریم تا چشم کسی بهمون نیفته.

یه تای ابروشو بالا داد و دست به سینه شد ،انگار که داشت با یه بچه تفریح می کرد.

_یعنی میخوای بگی که بدون آرایش همینقدر خوشگلی؟

#پارت_36

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

با همین جملش کیش و ماتم کرد و لبم رو به دندون گرفتم ...خجالت کشیدم از بی پروا حرف زدنش...

_بهم نزدیک تر شد و با کارش شوکه شدم...

با انگشت شستش لبم رو از زیر دندونم بیرون کشید ...

_گاز نگیر دردت میگیره

وای احساس کردم از خجالت دارم آب میشم، چطور جرات کرد که این حرکت رو انجام بده، من چرا پاچش رو نمی گیرم با ناخونام خط خطیش کنم؟ یعنی انقدر این شرکت مهمه؟ یا اینقدر من جذب هیکلش و قیافش شدم؟ چرا زبونم از کار افتاده؟

سرمو کج کردم که انگشتش رو از روی لبام برداشت

یه قدم عقب رفتم تا فاصلم رو باهاش حفظ کنم

_آقای مهندس اجازه دادم بهتون که شستتتون به لبم برخورد کنه؟

چایی نخورده میخواست پسر خاله بشه؟

_فکر کنم یا شما خیلی راحتی و با همه همین رفتار رو دارید، یا من باعث این سو تفاهم شدم!!!

_چرا شلوغش کردی؟ فقط نخواستم آسیب ببینی.

#پارت_37

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ببخشید من کی خواستم آسیب ببینم که خودم خبر ندارم؟؟

لبخند پر شوری زد و فاصله ی عقب رفتمو جبران کرد

_لبتو گاز گرفتی ،دردت می گرفت!

خجالت هم خوب چیزی بود البته اگه این خوشتیپ پرو می فهمید....

_اومدم مرخصی بگیرم برم دانشگاه،قرار شد که شما

_خوب می دونم چه قراری گذاشتم ولی فعلا تایم ناهاره، برو با بچه ها ناهارت رو بخور بعد برو دانشگاه.

_ممنون از لطفتون ولی وقت ندارم .

سریع وسایلم رو از تو اتاقم برداشتم و از برج بیرون زدم ، دستامو نگاه کردم از هیجان زیاد می لرزیدم، چی داشت این مرده که من اینجوری می شدم هر وقت می دیدمش؟؟

با همه انقدر خوب رفتار می کرد، یا داشت به من نخ می داد؟ این بود کوروش شایگان که همه ازش وحشت داشتن؟ این که خیلی مهربونه....

کلاس های بعدازظهر رو با هر مشقتی که بود به پایان رسوندم ، حتی امروز نیکتا هم نبود که بخوام یه کم باهاش وقت بگذرونم خسته از دانشگاه بیرون زدم دیگه نای قدم زدن هم نداشتم

#پارت_38

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خیلی زود اسنپ گرفتم و خودم رو به خونه رسوندم ، بوی قورمه سبزی که مامان بار گذاشته بود کل حیاط رو برداشته بود. وارد حال شدم و مامان رو دیدم که تو آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد شیرازی بود.

_دریا خانوم شما قسم خورد

ی که هممون رو به باد فنا بدی؟
صدای دایان از تو اتاقش بلند شد.
دایان_ اره بابا حتما با خودش قسم خورده که ما رو چاق کنه، و اگرنه کی واسه شام قرمه می پزه اخه؟؟

مامان_ خیله خب مادر این که غر زدن نداره، پاشو از تو اتاقت بیا بیرون واسه خودت و خواهرت یه املت درست کن ، غر زدن نداره که...

سریع تر و با یه حالت چاپلوسانه سرمو واسه مامان خم کردم

_آخه عزیزم این همه زحمت کشیدی چطور دلم بیاد املت بخورم تو سنگ هم بزاری جلوی من، من هیچ اعتراضی ندارم.

یه دفعه درد بدی تو گوشم پیچید که اخم بلند شد

_آخ آخ دایان چیکار می کنی

دایان_آدم فروش، به همین زودی جا زدی؟

_نه چه جا زدنی آخه؟

مامان_ول کن بچمو دایان

دایان گوشم رو ول کرد و روی پیشونیم رو بوسید.

دایان_چه خبرا؟امروز چطور بود؟

_عالی ..یه پروژه بهمون محول شده که مهندس شایگان خواسته همه شروع به طرح زدن کنیم،حتی من

دایان_حتی تو؟؟تو که تازه واردی؟

_چه می دونم دیگه ....بابا کو؟

مامان _رفته مسجد محل واسه نماز ، الانه که برگرده دیگه

رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم، دراز کشیدم و چشمامو بستم نزدیکی امروز شایگان به من داشت خیلی تو مغزم و ذهنم بزرگ جلوه داده می شد و من وابستگی به کسی رو توی این سن نمیخواستم، الان وقت این کار ها نیست، الان باید فقط واسه آیندم تلاش کنم

#پارت_39

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

شامم رو خوردم و در جواب مسخره بازی های دایان هیچی نگفتم و زودتر به تخت خوابم پناه اوردم تا کمی از خستگی امروزم رفع بشه ...

صبح لباس پوشیدم و آماده و مرتب به شرکت رفتم ، با غزل سلام و احوالپرسی کردم خواستم به اتاقم برم که صدام زد

غزل _درسا؟

_بله عزیزم

غزل_ رئیس گفت به محض اینکه اومدی بری اتاقش.

با تعجب به خودم اشاره کردم

_من؟

غزل_اره دیگه...

_نمی دونی چیکار داره؟؟

غزل_نه

_می تونم ازت یه سوال بپرسم؟؟

لبخند قشنگی بهم زد و موهاش رو زیر شالش برد

غزل_بپرس قشنگم؟

_این رئیس چطور ادمیه؟ من هیچ شناختی ازش ندارم؟؟تو چند ساله این جا کار می کنی؟

@roomanlandd

_من پنج سالی هست که این جا کار میکنم، اول باید بهت بگم رئیس یه ادم با انصافیه ولی اگه زیر و رو کشی ببینه یا اینکه بخوای نظم کار یا شرکت رو بهم بزنی یه شمری میشه که فقط خدا می دونه ....نمیخوام بترسونمت درسا جون ولی ، خودت یه مدت دیگه که اینجا بمونی اخلاقش دستت میاد، ، از تنبلی و زبون درازی متنفره همه باید به موقع بیان و سخت کار کنن تا راضی بشه .....اما غافل نشیم اینکه از خونواده ی دست به خیری و خوب اسم و رسمی داره !

غزل_راستش رو بگم درسا جون همین دو روز پیش که اومدی با شناختی که از رئیس داشتم گفتم حتما اخراج تو شاخته، ولی نمی دونم چرا این کار رو نکرد...

@roomanlandd

غزل_همه خط قرمزاش رو می دونیم، هیچ وقت نباید با صدای بلند تو شرکتش حرف بزنیم ولی تو صدات رو انداختی پس کلت...

#پارت_40

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

غزل_ولی باز هم خداروشکر مهم اینه که الان اینجایی!

_ممنونم غزل جون ...

_اگه کمکی چیزی خواستی بهم بگو،ولی به نظرم الان بهتره بری دفترش تا عصبانی نشده.

_باشه، بهش بگو که میخوام برم داخل.

_میتونی بری چون گفت منتظرته که بری دفترش.

پشت در موندم و با دو تقه به در وارد شدم..

شایگان _بیا تو!

_سلام

پشت اینه قدی های بلند برج مونده بود و از بالا داشت تهران رو نگاه می کرد..

_سلام بالاخره اومدی؟

_بله ....با من کاری داشتی؟

_وسایلت رو جمع کن که یه سفر مهم کاری در پیش داریم که دو هفته هم طول می کشه.

_چی؟ دو هفته؟؟ ولی من که دانشگاه دارم آقای مهندس.

_استاد فرهمند برات مرخصی رد می کنه دیشب باهاش صحبت کردم

یه دفعه به سمتم برگشت و لبخندی بهم زد.

_نمیخوای توی این سفر باشی و کلی تجربه به دست بیاری؟

میخواستم با دل و جون، ولی چرا قبل از اینکه به من چیزی بگه مرخصی دانشگاهم رو هم گرفته بود؟؟

#پارت_41

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خودمو از تک و تا نینداختم و گفتم

_البته که میخوام کلی تجربه به دست بیارم کیه که از این موقعیت خوشش نیاد ولی لطف های بی حد شما و این مرخصی دانشگاهم رو که بدون مشورت با خودم رد کردین رو پای چی بزارم؟

تک خندی بلندی زد و مشتاق تر بهم نگاه می کرد....

_بزارش به پای یه پیشنهاد !!

_پیشنهاد؟؟ متاسفم ولی آدم رو به روتون رو اشتباه گرفتید، من آدم پیشنهاد قبول کردن نیستم آقای مهندس!

لبش رو به دندون گرفته بود که نخنده ولی باز مثل اینکه تو کنترل خودش موفق نبود چون بلند زد زیر

خنده و دستاش پشت سرش قلاب کرد و با خنده بهم نگاه میکرد.

چرا رفتاراش سوای از چیزی بود که غزل و دایان می گفتن؟؟ نکنه دو شخصیتی باشه ؟
یعنی دو قطبی؟؟؟

_خانم مهندس منظورم از پیشنهاد اون چیزی نبود که شما فکر میکنی ،منظورم یه معامله دو سر برد بود هم برای من و هم برای شما ،پیشنهاد من مربوط به کار می شد ولی اگه....

به طرفم اومد و هر قدمی که به سمتم بر می داشت

بیشتر توی خودم جمع می شدم،پشت سرم قرار گرفت و سرش رو کنار گوشم اورد

#پارت_42

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_اگه منظورت از پیشنهاد یه چیز دیگه ای باشه، بدم نمیاد با هم تجربش کنیم....

عوضی پست، رسما داشت به من می گفت باهاش باشم هر چقدر که از فکر اشتباه خودم خجالت کشیدم ، از حرفای آخر شایگان آتیش گرفتم

با دستام پسش زدم و نذاشتم فاصله رو با صورتم کمتر کنه

انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و با پر رویی ذاتیم دست به کمر مقابلش موندم

_اینجا محل کار جناب مهندس نه زدن این حرفای صد من یه غاز، به من گفته بودن رئیس آیندگان مرد به شدت محترمیه و اصلا اهل این رابطه های

نفرت انگیز نیست، ولی می دونید چیه آقای مهندس؟

اخماش رو توی هم کرده بود و دیگه از اون چهره ی مهربون و خنده رو خبری نبود...

_چیه ، بگو ادامه ی حرفتو!

_هه....آقای مهندس شنیدن کی بود مانند دیدن،فکر نمی کردم که با دیدن یه دختر جوان دست و دلتون بلرزه و ...

_کافیه دیگه دهنت رو ببند

دندوناش رو روی هم سابید و با جدیت بهم نگاه می کرد

_اگه یک بار دیگه صداتو رو سر من بلند کنی تو رو از این پنجره ها با دستای خودم پرتت می کنم پایین

#پارت_43

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ الان هم گمشو از اتاق بیرون، تا ساعت چهار توی شرکت می مونی بعدش میتونی بری، صبح هم ساعت هشت میای ، همه اینجا جمع میشیم با هم میریم فرودگاه که بریم سمت یزد.

پس درست بود هر چی که دایان راجع به کوروش شایگان می گفت درست بود ، اون یه عوضی از خود راضی و بداخلاقه
پول و ثروت بیش از حدش و همچنین شرکت اسم و رسم دارش اونو کور کرده بود ، منو باش که فکر

می کردم راجع بهش دروغ میگن و اون یه آدم مهربونه که راجع بهش زود قضاوت کردم.

_د هنوز که وایستادی بر و بر منو نگاه می کنی؟ گفتم برو بیرون؟؟؟

بدون معطلی از در بیرون زدم تا بیشتر از این عصبانیش نکرده بودم اون یه وحشی تمام عیار بود

از اتاق که بیرون اومدم غزل از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد

غزل_درسا چرا رنگت پریده؟ دعواتون شد؟؟ مگه بهت نگفتم اخلاقش رو؟؟

_ولش کن مرتیکه روان پریش دو قطبی رو!

دستش رو روی لبام گذاشت و به طرف اتاقم بردم

غزل_هیس دختر دیونه شدی؟ میخوای کاری کنی که سرتو به باد بدی؟

#پارت_44

#به_قلم_فائزه_محمودزاد

لینک چنل رمان لند

گپ درخواست رمان

تو اتاقم رفتم و با پرخاش کیفم رو روی میز کوبوندم.

_اون یه عوضی به تمام معناست ، مرتیکه فکر کرده کیه؟ چون رئیس آیندگان اینجوری میکنه؟ خدا که نیست استغفرالله ....

@roomanland

غزل_باشه تو آروم باش، روزای اولته که اینجا اومدی اگه بخوای صبر نداشته باشی و واسه هر چیزی اینجوری بهم بریزی که کلا دووم نمیاری اینجا، نه تو شرکت بلکه تو کل زندگیت هم به درد سر میفتی ...حالا چی ازت خواست ؟

_هیچی گفت صبح باهاشون برم یزد.

غزل_نه.... جدی که نمیگی؟

_اتفاقا کاملا جدی جدیم...

غزل_اخه چطور امکان داره تو رو ببره تو که صفر کیلومتری و تازه کار، دیروز که تو رفتی دانشگاه اینجا یه غوغایی بود...خیلی از مهندسین به نام شرکت و خط زد گفت فقط چند نفر رو با خودم

میبرم که همینا هم طرح های ارائه به والتر رو میزنن....

_جدی میگی غزل؟

غزل_اره به خدا.....الان تو میگی عضویی از اون هفت نفری دارم تعجب می کنم آخه چطور امکانش هست رئیس تو رو با خودش ببره

#پارت_45

#به_قلم_فائزه_محمودزاد

غزل_به خدا که همای سعادت روی شونه هات نشسته درسا، بعد به جای اینکه ازش تشکر کنی با داد و بیداد از هم جدا شدین؟؟

وسط انگشت شست و اشارش رو به دندون گرفت و گازی بهش زد ....

_به حق چیزای ندیده....آدم فکر می کنه که داره خواب میبینه!!

_خب حالا تو به آدم دیگه استرس نده لطفا غزل.

_درسا از من یه نصیحت رو گوش بده، مراقب زبون تند و تیزت باش...

حواست باشه پیش بقیه همکارا از بدی رئیس نگی ،درسته که همکارتن ولی با تو نسبتی ندارن و هر کدوم واسه چاپلوسی پیش رئیس امکانش رو داره که زیر آبت رو بزنن
حالا هم که شرایطتت بدتر میشه،اگه فردا ببینن تو هنوز نیومده داری به جای همشون به یزد میری، امکانش هست که باهات بد بشن ..

_چقدر جنایی شد یه سفر کاری رفتن!

غزل _جنایی نشد درسا جان ولی یادت باشه با کدوم شرکت و واسه چی پروژه ای داری میری یزد..

از جام بلند شدم و به طرف غزل رفتم گونش رو آروم بوسیدم

_مرسی که هوامو داری غزل، تو با همه همینقدر مهربونی؟؟

لبخند زیبایی زد و با شور و هیجان گفت:

_اگه کاری داشتی در خدمتم عزیزم

#پارت_46

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ممنونم ، اگه کاری بود حتما بهت میگم .

بعد رفتن غزل شروع کردم به طرح کردن نقشه هایی که روزی میز کارم نصفه و نیمه رها شده بود هر کاری می کردم نمی تونستم تمرکزم رو جمع کنم ، همش چهره ی جذاب و مهربون کوروش شایگان جلوی چشمم میومد اون صدای بهش، ته ریش جذاب مشکیش ...نزدیکی بیش از حدش بهم باعث می شد که بدنم گر بگیره ، داغی نفس هاش رو روی پوست صورتم هنوز احساس می کردم...چه بوی خوبی می د

اد ....

یعنی این مرد با این همه جذابیت و ثروت ،دوست دختر نداشت؟؟ اگه طبق حرفایی که غزل میزد با همه جدی رفتار می کنه ،پس این رفتار خاص و مهربونش این نخ دادنش به من،اخمش به صفایی وقتی بهم تیکه پروند....اووف چرا این بشر تمام

ذهن منو تسخیر کرده ،نمیخوام بدون شناخت و آگاهی درگیر یا نفر بشم ، اجازه نمیدم کنترل ذهنم رو به دست بگیره....

با هر جون کندنی بود کارام رو انجام دادم ساعت چهار که شد شرکت تعطیل شد و همه آماده ی رفتن شدن.

با خوش و بشی که با بقیه همکارا داشتم منم از شرکت بیرون رفتم ولی با صدای یه نفر به عقب برگشتم.

_خانم مهندس خسته نباشی!

صفایی بود همون که سر جلسه صداش اومد

#پارت_47

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تای ابروم رو بالا انداختم و با سردی باهاش رفتار کردم.

_ممنونم آقای صفایی!

جلوتر اومد و با نگاهش سر تا پام رو از نظر گذروند ،هیز نگاه نمی کرد ولی از نگاهش حس خوبی نمی گرفتم

_خیلی خوشحالم که دختری به این زیبایی تو شرکتمون استخدام شده

_می دونم که خیلی خوشحال هستین!

دست به سینه شد و با شور خاصی ادامه داد

_اونوقت از کجا این خانوم خوشگله می دونسته؟

خوشگله خواهر مادرت عوضی،حیف که دایان اینجا نیست بگم خشتکت رو بکشه رو سرت.

_از اون جایی که هنوز پامو توی دفتر واسه جلسه نذاشتم صداتون رو که از عمد بلند کردید رو شنیدم،مگه نمی‌خواستین که صداتون رو بشنوم؟ خیالتون راحت شنیدم...

بلند خندید و خواستم باز قهوه ایش کنم که کوروش شایگان رو دیدم که آروم آروم از پشت سر بهش نزدیک می شد.

_نه خوشم اومد ، سریع به روم آوردی رفتی سر اصل مطلب
میدونی چیه خانم مهندس؟

_نه ،علاقه ای هم بهش ندارم که بدونم.

_ولی من بهت میگم من عاشق دخترای زبون دراز و خوشگلم!

کوروش _اتفاقا دختر خاله ی من متنفر از آدمای خودشیرین!!!

#پارت_48

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با صدای کوروش شایگان ترسیده و جا خورده به عقب برگشت و خنده از روی لباش پر زد....

صفایی_عه آقای مهندس شما هستید؟ خسته نباشی؟

من کی دختر خاله ی کوروش شایگان شدم که خودم خبر نداشتم؟؟

_تو جلسه شنیدم که چی گفتی، فکر کردم همون واکنشم برات کافیه،نمیدونستم که پات رو از گلیم درازتر می کنی!

صفایی که به تته پته افتاده بود، سرش رو پایین انداخت

_اقای مهندس شرمنده من نمی دونستم مهندس جدید که به شرکت اومده دخترخالتون هستن!

کوروش _دختر خاله ی من هم نبود باز تو هیچ حقی نداشتی که اینجوری جلوی راش سبز بشی،صفایی شرکت من رو با جای دیگه اشتباه گرفتی!

_رئیس من عذر میخوام حتما سو تفاهمی پیش اومده،فقط خواستم با خانم مهندس خوش و بشی

کرده باشم و به مناسبت ورودشون بهشون خیر مقدم بگم.

_مراسم آشنایی با مهندس دیروز بود.....الان هم می تونی بری !

صفایی که انگار دمش رو شایگان بدجور قیچی کرده بود با یه عذر خواهی و خداحافظی خیلی زود رفت و سوار ماشینش شد.

#پارت_49

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خجالت می کشیدم از اینکه بخوام باهاش تنها باشم هم به خاطر صبح و هم اینکه ازش ممنون بودم واسه انتخابم ، ولی هیچ جوره تو کتم نمی

@roomanlandd

رفت که جلوی صفایی منو دختر خالش معرفی کرد.

_نمیخوای بری خونه ؟ یا میخوای باز بمونی که بقیه برسن خدمتت و بهت خوش آمد بگن؟

چشمامو آروم چرخوندم و اطرافم رو پاییدم،وقتی کسی رو اطرافمون ندیدم به سمتش قدم برداشتم و فاصله بینمون رو کم کردم.

_من از کی تا حالا دختر خاله ی شما شدم که خودم خبر نداشتم؟می دونید فردا من هر کاری انجام بدم میگن که دختر خاله ی رئیس و همه باهام سر لج میفتن ؟

به فاصله ی کمی که با هم داشتیم نگاه کرد و سرش رو از رضایت تکون داد

_کی جرات داره به دختر خاله ی من نزدیک بشه یا بخواد باهاش لج کنه؟

سرش رو پایین تر آورد و دقیقا مماس صورتم کرد؟

_هوم؟

خیلی زود فاصلم رو باهاش حفظ کردم که دستش رو دور کمرم انداخت

_داری چیکار می کنی ؟؟؟ دستت رو از دور کمرم بردار یکی می بینه

هر چقدر تقلا کردم که دستش رو از دور کمرم برداره موفق نبودم و با فشار کوچیکی که به کمرم آورد به راه افتاد ...

_بیا برسونمت خونتون،خوب استراحت کن که فردا باید بریم سفر

#پارت_50

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_من با شما هم مسیر نیستم که بخواید من رو برسونید ، ولم کن.

در ماشین رو باز کرد و بدون غرغر های من ،تقریبا هولم داد تو ماشین ، قبل از اینکه در رو ببنده سری برام تکون داد

_تکلیفت رو با خودت روشن کن، بالاخره یا جمع ببند موقع حرف زدنت یا فرد!

_هر وقت فرد حرف زدم بدون که شرایطش طلبیده، و اگرنه خوشم نمیاد با غریبه ها خودمونی باشم .

دستش رو روی صورتم گذاشت که کم مونده بود شاخم در بیاد

_آفرین، به خاطر همینه که الان جات اینجاست و کنار دست من نشستی ، و اگر نه که الان باید با تاکسی می رفتی و دختر خاله ی من هم به شمار نمی رفتی!

ماشین رو دور زد و پشت رل نشست، لبام رو جمع کرده بودم تا ذوق زدگی رو از پنهون کنم نمیخواستم بهش

نشون بدم که از حرفاش خوشم اومده...

_اصلا تو آدرس خونه ی ما رو داری؟؟

_شهر زیبا

_چی؟

_میگم خونتون شهر زیبا ست

_ادرسمو از توی مدارکم پیدا کردی!

سرشو با غرور تکون داد و عینک دودیش رو به چشماش زد

_علاوه بر آدرس چیزای دیگه هم بهم گزارش دادن؟

_مثلا؟

_مثلا خیلی چیزا از معلم بودن بابات خانه دار بودن مامانت، از داداشت ....و اون چیزی که برای من مهم بود و گزارش دادن.....

@roomanlandd

بهم نگاهی کرد و لبخندی زد و باز توجهش به جلوش جلب شد

_سر به زیر بودن و پاک بودن دختر خونست...

#پارت_51

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خجالت زده بودم از حرفش، تا حالا کسی این جوری باهام حرف نزده بود
جلوی در که رسید ازش تشکر کردم

_مرسی که من رو رسوندید خداحافظ.

در ماشین رو باز کردم که پیاده بشم که دستم رو سریع گرفت برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم

_چیزی شده؟؟

عینکش رو روی موهاش فیکس کرد و سرش رو بهم نزدیکه کرد و خیره ی چشمام شد

_تا حالا بهت گفتن که چقدر خوشگلی درسا خانم؟ مخصوصا اون چشم های سبزت؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم ، این مرد داشت با من چیکار می کرد که تمام احساسات زنانم رو به شور انداخته بود؟

اومدم پیاده بشم تا کسی ما رو با هم ندیده ولی دستم رو بیشتر فشار داد و چونم رو با دستش گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

_کسی بهت گفته ؟

سرم رو براش تکون دادم

_اره خیلیا...!

اخمی کرد و بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد

_کی مثلا ؟

_مامانم بابام داداشم، دوستام ...

لبخندی زد و سری تکون داد

_حالا هم تو!

#پارت_52

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_دستم رو ول کن میخوام برم، می ترسم کسی ما رو با هم ببینه و یه فکر بد کنه

_چرا فکر بد؟ ممکنه از این به بعد خیلی بیشتر ما رو با هم ببینن، دیگه باید عادت کنن به دیدن ما با هم.

دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و دست به سینه جلوش موندم

_اونوقت چرا باید به دیدن ما در کنار هم عادت کنند آقای مهندس؟

عینکش رو پایین آورد و باز روی چشماش قرار داد.

_از اون جایی که ما با هم همکاریم !

با تموم وجودم دوست داشتم یه چیز دیگه بشنوم ازش ولی اون منظورش یه چیز دیگه بود، سرمو تکون دادم و پیاده شدم

_خداحافظ آقای مهندس.

شیشه ماشین رو پایین داد و صداش رو از پشت شنیدم

_خب البته اگه بخوای واسه یه نسبت دیگه ما رو با هم ببینن هم بدم نمیاد که با هم تجربش کنیم، کافیه ازم بخوای فقط....

دستمو از حرص مشت کردم و به طرفش رفتم

_نه نمیخوام رئیس خیالت راحت....

_فرصت خوب کم پیش میاد ، بهتره از این فرصت به نحو احسنت استفاده کنی و از دستش ندی.

_می دونی چیه رئیس؟

#پارت_53

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_نچ بگو ببینم خانم خوش گله تا بدونم!

_گفتم که قبلا بهتون من اهل پیشنهاداتون نیستم، بهتره ببرید این موقعیت خوب رو به کسی دیگه پیشنهاد بدید، مطمئنا خیلی ها هستن که منتظر یه اشاره از طرف شما هستن.

_من به اونا نیازی ندارم،از همه کسی هم خوشم نمیاد ولی یه دختر چشم سبز ریزه میزه بدجور توجهم رو به خودش جلب کرده!

منکر خر ذوق شدنم نمیشم، با دستام از پام ویشگون می گرفتم تا دردم بگیره و خنده روی لبم نیاد ، پشتم رو بهش کردم و به سمت خونه رفتم اگه بیشتر از این پیشش می موندم حتما خودم رو لو می دادم.

کلید و انداختم رو در و وارد شدم که صداش اومد

_درسا؟

وای اسمم رو صدا زد؟ چقدر مردونه و قشنگ اسمم رو صدا میزنه!

نیم نگاهی بهش کردم و محو چشمای خوشگل مشکیش شدم

_ازت خوشم اومده....

بعد خیلی زود گازش رو گرفت و رفت، خودم رو تو حیاط انداختم در رو بستم و بهش تکیه زدم.

قلبم تند تند داشت میزد آروم دستم رو روی سینم گذاشتم تا بتونم هیجان خودم رو کنترل کنم

#پارت_54

#به_قلم_فائزه_محمودزاد

خیلیا بودن که تو دانشگاه یا بیرون میخواستن باهام دوست بشن ولی همیشه مامانم بهم می گفت تا عاشق کسی نشدی باهاش تو رابطه نرو، همه ی خودت رو بزار واسه کسی که میخوای مرد آیندت باشه
هیچ وقت حسی که از کوروش شایگان می گرفتم رو از هیچ کدوم از اطرافیانم نمی گرفتم ، ولی نمیخواستم زود وا بدم ، نمیخواستم به این زودی

وارد رابطه با مردی بشم که هیچ شناختی ازش نداشتم، حرفایی که در رابطه باهاش می زدن از سردی رفتارش تا با انصاف بودنش، مهربونی و نرمی رفتاری که من از این آدم دیدم، همه باعث وجود تناقض هایی توی ذهنم میشه که من رو بیشتر دچار تردید می کنه....
توی فکر بودم که صدای مامانم از پشت پنجره اشپزخونه اومد

_وا مادر چرا موندی دم در و خونه نمیای تو؟ چرا دستت رو گذاشتی روی سینت و میخندی؟

با خنده به طرف خونه رفتم و با شور و هیجان به سمت مامانم رفتم و روی گونش رو بوسیدم.

_قربون دریا خانم برم که این همه زحمت میکشه ،بابا کجاست؟

_خسته نباشی مادر بیا بشین یه استراحت کن تا یه لیوان چای دستت بدم، نگفتی چرا اینجوری دم در وایستاده بودی؟

_هیچی مامان ،بابت یه مسئله ای خوشحال بودم شب که همه دور هم جمع شدیم ب

هتون میگم.

_خیر باشه؟

_خیر دریا خانوم ،اونم چه خیری....

#پارت_55

#به_قلم_فائزه_محمودزاد

@roomanlanda

شب که همه جمع شدیم و شام خوردیم سریع ظرفا رو شستم و یه سینی چای ریختم و به طرف حال رفتم، و به همه چای تعارف کردم
و وسایل پذیرایی رو هم روی میز گذاشتم....

بابا_خب حالا این مسئله مهم و خیر چیه که دختر قشنگ من امشب اینجوری انقدر زرنگ و کاری شده؟

_عه بابایی نگو دیگه، من هر وقت تایم آزاد داشته باشم تو خونه کار می کنم...

دایان_اره قشنگم ، منتها دور از جون مامان بابا ما کور تشریف داریم و کارهای تو رو نمی بینیم باید چشم بصیرت داشت که متاسفانه ما نداریم.

همه از خوشمزگی دایان خندیدن که با اخم و تخم نگاهمو ازش گرفتم

_ببخشید دایان خان ولی اون چای که دست تو الان زحمت من بوده.

دایان_دستت درد نکنه چسبید ،البته اگه منتشو هی سرمون نذاری!

تا اومدم بهش یه چیزی بپرونم مامانم مانع شد

_دخترمو اذیت نکن دایان،بگو مادر چی میخوای بگی

_با اجازتون فردا میخوام با یه تیم مهندسی از شرکت برم یزد، انگار از طرح هایی که کشیدم خوششون اومده و منم توی این سفر باید همراهیشون کنم.

بابا_اما دخترم دانشگاهت چی میشه؟ این ترم قراره فارغ‌التحصیل بشی!

_می دونن تو شرکتی که خودشون مسابقه گذاشتن مشغول به کار شدم ،واسه همین بهم مرخصی دادن.

دیگه نگفتم که شایگان مرخصی رو جور کرده که حساس نشن.

#پارت_56

#به_قلم_فائزه_محمودزاد

دایان_تا کی نمیای ؟

_نمیدونم هنوز قطعی بهم نگفتن اما احتمالش هست دو هفته بمونیم.

دایان_صبح که خواستی بری بمون خودم می رسونمت اینجوری خیالم راحته.

_باشه عزیزم.

مامان_وسایلتو جمع کردی درسا ؟

_اره عصری که اومدم خونه همه روجمع کردم...حالا هم میخوام برم بخوابم که فردا صبح زود بیدار بشم ...

بعد از شب بخیری به اتاقم اومدم و خودم رو ، روی تخت انداختم

مدام کوروش شایگان با اون لبخند جذابش و صدای بمش جلوی چشمم بود و حرف آخرش که توی گوشم اکو می شد لبخندی روی صورتم می اورد.

دروغ چرا ولی باید به خودم اعتراف کنم که تونسته منو درگیر خودش کنه،منم ازش خوشم اومده...

صبح بیدار شدم و چمدونم رو هم بیرون گذاشتم که دایان به طرفم اومد و چمدونم رو ازم گرفت.

دایان_بیا بریم دیر شد .

_پس بابا کو؟

مامان_بابات صبح زود رفت مدرسه مادر ، بیا این لقمه رو بگیر تو راه با داداشت بخورید گشنه نمونید ، درست حسابی که صبحونه نخوردید.

بعد ازتشکر و خداحافظی با مامان به طرف شرکت رفتیم که همه جمع شده بودن و کوروش عقب تر از همه با غزل داشت حرف می‌زد.

دایان_اون پسر قد بلند شایگان؟

_اهوم....

دایان_مراقب خودت که هستی تو این سفر؟

_خیالت راحت

دایان _پول میزنم به کارتت اگه چیزی لازم داشتی بخر ، کم و کسر داشتی به خودم زنگ بزن .

#پارت_57

#به_قلم_فائزه_محمودزاد

_ممنون ولی ماه قبل بابا زد به کارتم هنوز دارم.
_باشه نمیگم که نداری ، میگم بیشتر داشته باش،حالا هم پیاده شو که چمدونت رو بهت بدم.

رفتم کنارش موندم از زیر شیشه های عینک دودیم شایگان رو دیدم که داشت بهم نگاه می کرد و هر چی که غزل بهش می گفت رو بهش توجه نمی کرد

_بیا خوشگله، اینم از چمدونت دیگه سفارش نکنم ،مراقب خودت باش کاری هم داشتی بهم زنگ بزن.

_باشه....دایان؟

_جانم؟

_مرسی که هستی داداش.

به طرفم اومد و پیشونیم رو بوسید

_دلم برات تنگ میشه زلزله زودی بیا .

_چشم.

_خانم اقاخانی؟

صدای کوروش شایگان بود که از پشت سرم میومد.

_دیر شده بهتره زودتر سوار ماشین های شرکت بشید تا حرکت کنیم.

سری براش تکون دادم که اشاره ای به دایان کرد.

_نمیخواید معرفی کنید ؟

عینکم رو از روی چشمام درآوردم و چشمامو براش گرد کردم، مگه قبلا نگفتم بهش که دایان برادرمه؟

_برادرم هستن

رومو به سمت دایان کردم

_و ایشون هم مهندس شایگان رئیس شرکت آیندگان....

دایان به سمتش اومد و با خوش رویی ذاتی که داشت بهش دست داد

#پارت_58

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_من دایانم برادر درسا از آشنایی باهاتون خوشوقتم.
شایگان هم بدون هیچ غروری به دایان دست داد و خودش رو معرفی کرد.
_خوشحالم از اشناییت، وقت کمه و اگرنه حتما دعوتت می کردم به شرکت بیای و ازت پذیرایی کنیم.

_وقت بسیار جناب مهندس و می دونم شما همه مسافر هستین، انشالله که سفرتون پر از موفقیت باشه براتون و مراقب خواهر من هم باشید .
شایگان خیلی مردونه دستی روی بازوی دایان زد و خیالش رو راحت کرد.
_خیالت راحت تمام مهندسین خانوم امانت هستن دستم تا برشون گردونم.

دایان ازش تشکری کرد و با خداحافظی ازمون جدا شد ، بعد رفتن دایان به سمت شایگان رو کردم

_داداش من رو نمی شناختی که ازم خواستی باهاش اشنات کنم؟

_اینجوری شناخت دو طرفه باشه بهتره....

پشتتش رو بهم کرد و بعدش هم همه رو دعوت کرد که زود سوار ماشین ها بشن.
تو فرودگاه که رفتیم باز به اون پوسته ی جدی و خشکش برگشته بود و با سردی با بقیه کارمندا رفتار

می کرد

وقتی سوار هواپیما شدیم دلهره ی عجیبی تمام تنم رو گرفته بود فکر می کردم که جلوی بقیه کارمندا بیاد و کنارم بشینه ولی خداروشکر این کار رو نکرد و تا رسیدن به یزد حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد

#پارت_59

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بعد از رسیدنمون به یزد همه به هتلی که محل اقامتمون بود رفتیم و به طرف اتاقایی که از قبل برامون رزرو شده بود رفتیم

منو غزل تو یه اتاق با هم هم اتاق شده بودیم و بقیه هم تو اتاق های خودشون رفتند و قرار شد موقع ناهار شایگان برنامه ی کاری رو که چیده بود به همه اعلام کنه که بتونیم طبق اون شروع به کار کنیم.

سر فرصت دوش گرفتم و یه آرایش مختصر کردم ولی قبل از اینکه آماده ی رفتن سر میز ناهار بشم رژ قرمزم رو برداشتم و دست و دلبازانه روی لبام کشیدم
اینجوری خوشگل تر شده بودم و سبزی چشمام بیشتر خودش رو نشون می داد.

میخواستم بیشتر به چشم شایگان بیام و نفسش رو از همه ی زیباییم بند بیارم،از اینکه بین همه بهم توجه می کرد خوشم میومد دوست داشتم که مشتاق بودن باهام باشه.....

غزل_اوه درسا چه خوشگلاسیونی کردی تو؟ میخوای پایین چند تا کشته بدی؟

این دختر واقعا مهربون و بی شیله پیله بود

_حالا تو بیا بریم پایین ، این همه هندونه زیر بغل من نذار

با خنده از اتاق با هم بیرون رفتیم و شایگان و بقیه رو دیدم که جلوی آسانسور بودن و یه زوم کن هم دست شایگان بود و با اخم بهش خیر شده بود

شالم رو عقب تر کشیدم و موهای صاف قهوه ایم رو بیشتر بیرون آوردم که صورتم خوشگل تر به نظر برسه .

با سلامی که دادیم توجه شایگان به سمتم جلب شد و از بالا تا پایین شروع کرد به آنالیز کردن لباسام
آسانسور که رسید همه سوار شدن و من و غزل هم به سمت آسانسور کناری رفتیم که صدای شایگان اومد

_مهندس آقا خانی شما یه لحظه پایین نرید باید یه سری نقشه رو بهتون نشون بدم

#پارت_60

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlanda

سری به نشونه ی موافقت براش تکون دادم و با بقیه پایین نرفتم
وقتی خیالش از رفتن آسانسور راحت شد زوم کن رو بست و با یه لبخند به طرفم اومد

_نقشه کجاست؟

نگاهش رو از روی لب هام بر نمی داشت
آب دهنش رو قورت داد و به اتاقش اشاره کرد

_بیا اتاقم نقشه ها اونجاست .

به طرف اتاقش رفتیم که کارتی رو درآورد و با اون در رو باز کرد و به داخل دعوتم کرد

_برو تو...

نمیخواستم پام به اتاقش باز بشه چون برق چشماش خیلی عجیب و غریب بود و از بودن باهاش واهمه داشتم...

به خودم اطمینان نداشتم،شایگان آروم آروم داشت اولین تجربه ی من میشد و باید تمام جوانب رو رعایت می کردم

_ من اینجا میمونم که بری نقشه ها رو بیاری!

اول یه نگاه به سمت چپ و بعد هم یه نگاه به سمت راست خودش انداخت وقتی که دید هیشکی تو راه رو نیست تقریبا پرتم کرد تو اتاق با پاش در رو بست و زوم کنی که دستش بود رو روی زمین انداخت و با یه حرکت من رو به دیوار اتاق چسبوند

#پارت_61

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

و محکم لباش رو روی لب هام گذاشت و با ولع لبام رو می‌خورد و زبونم رو محکم میک میزد ....

بدنم کرخت شده بود و دچار حس هایی شده بودم که نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم از یه سمت شوکه شده بودم و از طرف دیگه خجالت می کشیدم ولی حسی که از همه قوی تر بود و داشت اذیتم می کرد این بود....
من از اینکه داشتم توسط کوروش شایگان بوسیده می شدم خوشم میومد و اصلا دوست نداشتم بابتش خوش حال باشم....

چشماشو بسته بود و پنجه ی دستاش رو توی دستام قفل کرده بود ، سرم رو به چپ و راست

تکون دادم تا ازم فاصله بگیره ولی حتی یه اینچ هم ازم فاصله نگرفت ...

نمیدونم چقدر گذشت که خودش خسته شد و ازم فاصله گرفت و پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد....

تمام حس های قشنگم رو پس زدم و با غیظ بهش غریدم

_این چه کاری بود که کردی؟این چه حرکت گستاخانه ای بود که انجام دادی؟

باز هم خم شد و لبام رو به دندون گرفت و مشغول بوسیدن لبام شد

وقتی که تقلاهای زیادم رو دید لباش رو از روی لب هام فاصل داد و پیشونیش رو هم از روی پیشونیم برداشت

#پارت_62

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_گفتم بهت این چه کاری بود که انجام دادی؟

دستام رو از توی دستاش در اوردم و محکم تخت سینش کوبیدم ولی دریغ از یه جا به جایی کوچیک.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

_خودت خواستی،منم خواستت رو انجام دادم.

_من ...من کی همچین غلطی کردم؟

سرش رو خم کرد و مماس صورتم قرار داد و پچ زد

_تو می دونستی که من ازت خوشم اومده ،امروز با دست و دلبازی زیاد برام رژ قرمز زدی که منو دیونه کنی...
تو منو دعوت کردی درسا خوشگله و من هم آدمی نیستم که دعوت کسی که ازش خوشم بیاد رو رد کنم!!

سرمو با تأسف براش تکون دادم که مثلا تحقیرش کنم، ولی خوب می دونستم که همه ی حرفاش واقعیته و این بیشتر عصبیم می کرد

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید براش بالا بردم

_اگه یک بار دیگه،فقط یکبار دیگه این اتفاق رخ بده ملاحظه رئیس کارمندیمون رو نمی کنم و

انگشتم رو گرفت و

من رو تو بغل خودش اسیر کرد.

_جون، تهدید کردنت هم به دلم میشینه، ولی بزار یه چیزایی رو برات روشن کنم
اگه اینا نازه که خریدارشم خیلی هم خوب میخرم نازتو ولی اگه داری جدی میگی باید منم بهت بگم که ازت خوشم اومده و تو راهی جز قبول کردنش نداری!

#پارت_63

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خیلی خودتو دست بالا گرفتی، البته تقصیری هم نداری که، نوشابه زیاد برات باز کردن کارمندات فکر کردی منم مثل بقیه م ....

_تو مثل بقیه نیستی ،این رو از چشمات میخونم

و تنم رو محکم تر توی تنش فشار داد

_دستات رو از دورم بردار !

دستاش رو با اکراه شل کرد که از بغلش بیرون اومدم و به سمت در رفتم پشت سرم اومد که برگشتم و غافلگیرش کردم.

_کو نقشه هایی که گفتی؟

زد زیر خنده و دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید

_ببین من هر لحظه میخوام بیام بیخیالت بشم باز خودت اجازه نمیدی، میخوای نقشه رو همینجوری یه بار دیگه برات عملی شرح بدم؟

و اشاره ای به لبم کرد

از حرص دندونام رو روی هم سابیدم و به سمت آسانسور رفتم، اگه این کارت رو تلافی نکنم که درسا نیستم
کاری میکنم که اتیش بگیری..

#پارت_64

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با هم به پایین رفتیم از توی آسانسور پشتم رو بهش کرده بودم ولی نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم.

_این شالت رو اگه بیاری جلوتر هیچ اتفاق بدی نمیفته !!

با حرص برگشتم به سمتش و لبخند لج دراری زدم .

_اتفاقا دوست دارم بزارم همینجوری باشه ربطی به شرکت نداره این موضوع رئیس...به شما هم نمیاد که انقدر توی این مسائل پیش پا افتاده دقیق بشید !

آسانسور که وایستاد بدون هیچ تعارفی زودتر ازش بیرون اومدم و جلوتر ازش به سمت بچه ها رفتم که دور یک میز بزرگ جمع شده بودن

ولی از پشت صداش اومد که باعث شد از هیجان یه قدم هم بر ندارم و سر جام بمونم

_اتفاقا من عاشق اینم که تو کاری کنی که من ببرمت و برای کشیدن نقشه تو اتاقم دعوتت کنم...حالا هی منو تحریک کن ببین کارت به کجا می رسه!

بعد هم ازم رد شد و رفت در راس میزی نشست که بچه ها همه به دورش واسه خوردن ناهار جمع شده بودن.

بازهم تبدیل شد به همون مرد رسمی و نفوذناپذیری که همه رو از بالا نگاه می کرد انگار این همون پسری نبود که من رو به بهونه ی نقشه تو اتاقش کشوند و اولین بوسه ی عمرم رو ازم گرفت.

غزل_عه درسا جان چرا اونجا خشکت زده؟نمیای بشینی؟

#پارت_65

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سرش رو بالا آورد و نامحسوس برام چشمکی زد و اشاره کرد که بیام و سر جام بشینم.

کوروش شایگان یه عوضی بود یه عوضی جذاب که دلم براش رفته و از خودم بدم میاد که خوشم ازش میاد.

بی اعتنا نسبت بهش رفتم و پیش غزل نشستم و از جوجه کبابی که روی میز بود برداشتم و تکه ای خوردم

چه به موقع واسه ناهار اومدیم چون بد جوری ضعف کرده بودم و دستام از هیجان می لرزید

غزل_درسا چرا دستات می لرزه.

با پچ پچ پرسید

_هیچی بابا صبحونه درست و حسابی نخوردم تو هواپیما هم میلم نکشید چیزی بخورم واسه همونه ، الان که غذا بخورم اوکی میشم.

غزل_میگم اگه وقت شد یه سر تا بازارش هم بریم یه خورده سوغاتی ببریم.

_اره ولی فعلا معلوم نیست که کی بهمون مرخصی بده .
غزل_وای درسا ،گفتی به خدا !!

صفایی_رییس کی باید کارمون رو شروع کنیم؟

با صدای صفایی همه سر ها به سمت شایگان برگشت ، با دستمال لب هاش رو به طور وسواس گونه ای پاک کرد

_ساعت دو میریم سمت یه محله ی قدیمی از یزد.

اینبار یکی دیگه از بچه های شرکت ازش سوال کرد

_ولی رئیس چرا این همه جا توی ایران ما رو اوردین سمت یزد واسه نقشه کشیدن برای والتر؟

#پارت_66

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_این رو دیگه خودتون باید حدس بزنید.

بعد از خوردن ناهار سمت همون محله ای که شایگان گفت بود رفتیم ،پر از خونه های قدیمی با مردم های خونگرم
با این که بافتش قدیمی بود ولی عجیب به دل آدم می نشست.

_محو زیبایش شدی ؟

کوروش شایگان بود که در یک قدمیم مونده بود و باز می خواست سر حرف رو در بیاره

_چرا ما رو آوردی اینجا؟

_نظر خودت چیه؟

_به نظرم که تو میخوای یه جورایی از معماری ایرانی استفاده کنی و یه طرح جدید بزنی که تو کل دنیا صدا کنه...درسته؟

_همینه که بین اون همه دانشجو تو رو انتخاب کردم دیگه....

_من از این که داری حمایتم می کنی واقعا ازت ممنونم ولی انتظار بالایی که ازم داری منو دچار استرس کرده .

_هیچ استرسی نداشته باش درسا
من ازت اصلا انتظار ندارم که مثل بقیه طرح بزنی.

_پس اگه انتظار نداری ازم واسه چی منو برداشتی آوردی اینجا؟ می تونستی خیلی های دیگه رو برداری بیاری اینجا،کسایی که واقعا حقشون بود!

_هدفم از آوردند به اینجا این بود که هم یه تجربه کاری بشه برات و هم اینکه.....

صدای ضربان قلبم رو حس می کردم ، من دارم سست میشم هر چقدر که مقاوم خودم رو نشون بدم ولی هر وقت چشمم به این مرد میفته دست و پای خودم رو گم می کنم.

_و هم اینکه خواستم با هم آشنا بشی

م

#پارت_67

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_گفتم که بهت من علاقه ای به آشنایی...

_امشب تو هتل شام نخور میام دنبالت ،همه رو می پیچونیم میریم یه دور می زنیم.

_گفتم بهت نه!!!!

_رژ قرمزمت رو بزن ...دیونم میکنه.

دیگه نموند تا جوابش رو بدم و رفت ...

سر پروژه که حاضر شدیم یه سری توضیحات به بقیه داد و از همه خواست شروع به طرح زدن کنیم

@roomanlandd

و خودش هم مدام سرکشی می کرد و به هممون تذکراتی رو می داد

شب که شد اعلام کرد که می تونیم بریم هتل ،تقریبا همه اش و لاش شده بودیم فقط دلم خواست که برم و بخوابم از بس طرح زده بودیم دستم درد گرفته بود

این یه نعمت بزرگ بود که در کنار بقیه ی مهندسین به نام، طرح میزدم و واقعا ازشون چیزای خوبی یاد گرفته بودم امروز...

غزل_درسا پاشو بریم پایین شام بخوریم .

_نگو جون ندارم حتی شام بخورم ، تو که این همه طرح نزدی واسه همین انقدر سر حالی ،این همه سختی کار با ما بود.

_برو یه دوش بگیر سر حال بیای بعد بریم پایین پس.

با بی حالی دوشی گرفتم و حوله ی سر تاپایی قرمزم کوتاهم که تا روز زانوهام بود رو پوشیدم و موهام رو با کلاه حولم خوشک کردم و از توی کلاهم بیرون اوردمشون.

غزل_ درسا من میرم پایین تو هم بیا.
_اوکی عزیزم برو منم میام

غزل که رفت جلوی آینه موندم و یه کم آبرسان به صورتم زدم که صدای در اومد .

فکر کنم باز هم غزل بود
با همون حوله رفتم دم در و در رو باز کردم ولی با دیدنش.....

#پارت_68

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

ولی با دیدن شایگان دم در شوکه شدم و بهش زل زدم.

یه نگاه از بالا تا پایین بهم کرد و اخماش رو تو هم کرد

_همیشه وقتی میخوای در رو باز کنی با همین شکل و شمایل میای؟

خودم رو پشت در اتاق کشوندم تا پاهای لختم رو نبینه

_الان با سر و وضع من چیکار داری تو؟ چی میخوای؟

نچ بلندی گفت و با دستش در رو هل داد و وارد اتاق شد

جا خورده از کارش با عصبانیت بهش توپیدم

_داری چیکار میکنی؟ کی بهت گفت بدون اجازه بیای تو اتاقم نمیبینی چه سر و وضعی دارم برو بیرون!

با دستاش کمرم رو گرفت و من رو به سینه خودش چسبوند.

_د آخه وقتی خودت اینجوری میای دم در چه انتظاری ازم داری؟

هر چی تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام نمیذاشت

_تقلا نکن درسا خوشگله، با تقلا کردنت داری عرصه رو واسه خودت تنگ تر می کنی!

با مشت روی سینش می زدم

_چه عرصه ای؟ گفتم ولم کن فکر کردم غزل پشت در که اینجوری اومدم ، دست از سرم بردار!

#پارت_69

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_انگار تو این حال و هوا نبود و هیچ کدوم از کتکایی که بهش میزدم رو نمی فهمید سرش رو پایین که آورد تا لباش رو روی لبام بزاره جیغ بلندی کشیدم

_کوروش!

@roomanlandd

با جیغم به خودش اومد و خیلی زود ازم فاصله گرفت.

_جان...جانم عزیزم؟

_دست از سرم بردار نمیخوام منو ببوسی....

_با این بدن سکسی و پوست سفیدت داری تو بغلم وول میخوری انتظار داری یوسف پیامبر بشم برات؟؟

_برو بیرون داری اذیتم میکنی!

دستاش رو از کمرم فاصله داد و عقب وایستاد

_من تو رو اذیت نمیکنم، خودت منو وادار میکنی که جلوی خودم رو نتونم بگیرم!

_من...

با دستام به خودم اشاره کردم

_من چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟

پشتش رو بهم کرد و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود

_لباس بپوش و آماده شو که بریم بیرون،من و تو یه قول و قرارهایی با هم داشتیم!

#پارت_70

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با حرفش تازه یادم افتاد که این همه مدت فقط با یه حوله مقابلش وایستاده بودم و براش نطق می کردم.

_برو بیرون منم هیچ جا باهات نمیام.

پشتمو بهش کردم وبه سمت رخت آویز رفتم تا لبا س هام رو آماده کنم که یه دفعه روی زمین و هوا معلق شدم

با جیغ صداش زدم

_دیونه شدی ولم کن!!

رو تخت انداختم و خودش هم روم خیمه زد

_آماده میشی بریم بیرون یا به روش خودم ببرمت ؟

_لعنتی!

_جان!!! منو بی طاقت نکن درسا ، با من لج نکن ...گفتم که ازت خوشم اومده و تو راهی جز من نداری!

_از رو من بلند شو ....پاشو ...

قبل از اینکه از روم بلند بشه پیشونیم رو بوسید و خیلی زود بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفت

هنوز از در بیرون نزده بود که صداش اومد.

_معطل نکن، تا کسی نفهمیده زود آماده شو بیا بیرون منتظرم

#پارت_71

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

رفت و در رو بست ولی ندید که با من چیکار کرده...تمام بدنم سر شده بود ....این مرد داره با من چیکار می کنه ....

با تموم کرخت شدنم از جام بلند شدم و پالتو چرم مشکیم رو همراه با شلوار جذب مشکیم پوشیدم و یه آرایش ساده هم کردم و رژلب صورتیم رو هم به لبام زدم

با اینکه عاشق آرایش بودم ولی دوست نداشتم اتو دستش بدم و بازم هم به جون خودم بندازمش

بوت های بلند مشکیم رو هم پوشیدم و شال بافت قرمزم رو سرم کردم و بیرون رفتم

توی راهرو دیدمش که سرش رو به دیوار چسبونده بود و چشماش رو هم روی هم گذاشته بود.

آروم که به طرفش رفتم چشماشو باز کرد و باز هم سر تا پامو چک کر

د.

_خوش پوش!

_هان؟

_میگم خیلی خوش پوشی،از طرز لباس پوشیدنت خوشم میاد ، امروزی ولی در عین حال پوشیده...

خودم رو به اون راه زدم که حرفش رو قطع کنم نمیخواستم انقدر راحت اظهار نظر کنه درموردم.

_الان کجا میخوای منو ببری؟ هر جا بریم باید زودی من رو برگردونی تا دیر نشده و اگرنه بچه ها شک می کنن.

#پارت_72

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

ـــمیریم بیرون با هم شام میخوریم و با هم حرفامون رو می زنیم!

دست به کمر شدم و ابروهام رو دادم بالا

_حرفامون؟

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت و با هم سوار آسانسور شدیم.

گرمی دستای بزرگش حس خیلی خوبی بهم می داد ولی باز هم تمام حس های قشنگم رو سرکوب کردم تا متوجه خر ذوق شدنم نشه.

دکمه ی پار کینگ رو زد، و وقتی به پارکینگ رسیدیم سوئیچی از جیب شلوارش در آورد و با اون در های یه کوپه سفید و باز کرد

دستم همچنان تو دستش بود و به آرومی نوازشش می کرد ، به طرف ماشین که رفتیم در رو برام باز کرد و سوار شدم خودش هم سوار شد و گاز داد و به طرف رستورانی که توی اپلیکیشن موبایلش به عنوان مقصد زده بود حرکت کردیم.

یزد با این که یه شهر گرم و خشک محسوب می شد ولی باز شب های خیلی سردی داشت و سوز بدی داشت...

به رستوران که رسیدیم هر دومون سفارش کباب کوبیده دادیم و گارسون هم رفت که سفارشاتمون رو حاضر کنه....

_می دونستم امشب چه حرفایی رو میخواد بزنه،استرس داشتم و این وسط هم خجالت پر رنگ تر از قبل خودش رو به رخم می کشید و تمام تلاشم رو می کردم که محو اون دو چشم مشکی جذابش نشم ...

_درسا؟

#پارت_73

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_بله!!

_میخوام امشب با هم بیشتر آشنا بشیم ،قبلا گفتم و اینبار جدی تر بهت میگم خوشم ازت اومده!!

@roomanlandd

الان چی باید بهش می گفتم، خودمم هم خوشم ازش میومد و نمی تونستم بیخیالش بشم ، کوروش شایگان اولین مردی بود که قلب منو لرزونده بود!

_درسا نظرت چیه؟

_راجع به چی؟

_راجع به من !!

_من فقط چند روز که وارد شرکتتون شدم تو رو نمی شناسم از یه طرفی هم خب همه میگن که تو خیلی.....

_خیلی چی؟؟ حرفت رو قطع نکن !

با خجالت با انگشتام سر گرم شدم و سعی کردم اون چشمای مشکی جذابش رو نگاه نکنم!

_درسا؟؟نمیخوای باهام حرف بزنی؟

اینبار بی خیال ور رفتن با انگشتام شدم و بهش مستقیم نگاه کردم.

_میگن که خیلی جدی و مقرراتی هستی ، و من هم آدمی نیستم که با یه آدم خشک و مقرراتی کنار بیام.

سرشو تکون داد و با جسارت بیشتری پیش قدم شد.

_تو از من بدی دیدی تا حالا درسا؟

_اره دیدم!!

#پارت_74

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با تعجب ابروهاشو بالا داد...

_کی باهات رفتار بدی داشتم که خودم خبر نداشتم؟

_روز اولی که اومدم شرکت سرم داد زدی!

_خب بگو ادامش رو هم که وقتی دیدمت چه اتفاقی افتاد؟

_اون رو دیگه تو باید ادامه بدی مهندس شایگان!

_کوروش....کوروش صدام بزن
تو به من حق نداری بگی رئیس یا آقای مهندس،من واسه تو کوروشم!
باشه درسا؟

_سعی میکنم...

_خیله خب، اون روزی که اومدی شرکت ما سالن پایین برج بودیم یه سری مدارکم فراموشم شد که اومدم بالا بردارم، وقتی صدای داد و بیدادت رو شنیدم فهمیدم همونی هستی که داییم معرفیش کرده تو یه لحظه بی خیال اون طرح و استعدادت تو معماری شدم ، واسه همین بی بر و برگرد خواستم از شرکت بندازمت بیرون ...
ولی.....

نفس عمیقی کشید و یه لیوان آب خورد

کاش زودتر ادامه می‌داد دارم پر پر میشم واسه بقیه حرفاش

#پارت_75

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ولی وقتی که باهات چشم تو چشم شدم تمام بدنم لرزید...
نمیخوام با خودت فکر کنی بگی که شاید خیلی اعتماد به نفس کاذب داشتم ولی باید بهت بگم با سی سال سن ،اولین دختری که تو یه نگاه جذبش شدم تویی درسا.....
نمیخوام بگم عشقه...چون هنوز اسم حس خودم رو نمی دونم ولی باید بگم که تو واقعا قلبم رو لرزوندی!

_یعنی میخوای بگی تو یه پسر مثبت بودی که تو سی سال سن با این موقعیت که داری دوست دختر نداشتی و دلت واسه هیچ کدوم نلرزیده؟

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا گرفت و خودش ادامه داد

_من نگفتم پسر پیغمبر بودم و دوست دختر نداشتم، اگه بهت راستش رو بگم دوست دختر داشتم خیلیا بودن که بهم پیشنهاد می دادن و منم از اینکه خیلی از نیاز های طبیعیم رو باهاشون برطرف کنم بدم نمیومد ولی قسم میخورم که دو سال حتی یه دونه دوست دختر هم نداشتم و ندارم....تو که تو زندگیم وارد بشی تک پر خودت میشم، اگه اون چیزی باشی که قلبم میگه، تو ملکه ی زندگیم میشی درسا!

سکوت بدی در پیش گرفته بودم از یه طرف از اینکه غیر مستقیم گفت باهاشون رابطه داشته بدم میومد و از یه طرف دیگه هم از صداقتش خوشم اومد....

#پارت_76

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با اومدن گارسون و غذاهایی که آورد سر گرم بازی با غذام شدم و به حرفای کوروش فکر می کردم.

_درسا نظرت راجع به من چیه؟

_نمی شناسمت،و نمیخوام اولین هامو با مردی تجربه کنم که هیچ شناختی ازش ند

ارم.

با گفتن اولین هام لبخندی زد و دستم رو که روی میز بود رو برداشت و بوسه ای عمیق به پشت دستم زد ،از خجالت سرم رو پایین اوردم و دستم رو از دستش جدا کردم که زد زیر خنده....

_درسا من از همین حجب و حیای تو خوشم اومده ،زبون تند و تیزی داری که هیچ کم نمیاری ولی کافیه که من یه چیزی بگم سریع ساکت میشی و گونه هات گل میندازه
مگه همچین دخترایی پیدا میشن هنوز درسا؟ هوم؟

سرش رو جلو آورد و به صورت سوالی بازم پرسید:

_نگفتی درسا؟

_هست خیلی هم هست ، ولی اطراف تو نبوده!

_و من خوشحالم که بین همشون تو به پستم خوردی و باهات آشنا شدم!
بیا یه مدت با هم باشیم اگه دیدی به درد هم نمیخوریم خیلی دوستانه از هم جدا میشیم باشه ؟

_گفتم که من ازت شناختی ندارم!!

_منم واسه همین میگم ،بامن باش خود واقعیم رو ببین نه حرفای صد من یه غاز اطرافیانم رو ، به نظرت من اگه تو کارم جدی نبودم و حسابرسی نمی کردم الان با این سن کم اینجا بودم؟

#پارت_77

#به_قلم_فائزه_محمودزاده
«سخن تیم دختران ماه به مخاطبان عزیز:
این تیم هیچگونه کانال یا منبعی که فایل منتشر کند نه در تلگرام و نه در جاهای دیگر ندارد
فایل ها ب صورت مستقل منتشر میشوند پس با حمایتاتون محرکی باشید که با کارهای خفن تری برگردیم!»

_هان درسا؟ تو منو اون چیزی که به بقیه نشون میدم نبین ....
تو منو همونجوری که با خودتم ببین!

_تو چه انتظاری از دوست دخترت داری؟من نمی تونم که نیازهاتو....

_فکر کردی چون بوسیدمت انقدر آدم هولی هستم که تو رابطه با تو فقط به فکر پایین تنم هستم؟

_یعنی میخوای بگی نیستی؟

_منکر زیبایی و قشنگی چهرت و اندام زیبات نمیشم ولی ترجیح میدم که اگه با کسی واسه شناخت بیشتر و برای زندگی آیندم باهاش ارتباط دارم حرمتش رو نگه دارم...میدونم دختری و بهت

احترام میزارم! دیگه چه بهونه ای داری خانم مهندس؟

_من یه شرط دارم !

_بگو می شنوم!

_هیچ چیزی به اندازه ی صداقت برای من اهمیت نداره کوروش، اگه چیزی هست از گذشتت که لازم می دونی من اطلاع داشته باشم بهم بگو....

_هیچ چیزی نیست عزیزم جز همینایی که برات تعریف کردم.

_اگه ببینم تو رابطه با من بهم خیانت کردی بی برو برگرد ازت جدا میشم حتی ...حتی اگه عاشقت شده باشم هم به راحتی ازت جدا میشم.

خنده ی روی لباش رو جمع کرد و این بار قاطعانه پاسخ داد...

_هیچ خیانتی از من نمی بینی درسا!

#پارت_78

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_بزار زمان حرفات رو بهم ثابت کنه کوروش!

_باشه من حرفی ندارم عزیزم.

_خیله خب من که شرایطم رو گفتم ، تو چه شرایطی داری؟

_من راستش رو بخوای بگم من رو بعضی چیزا حساسم، نه اینکه بخوام محدودت کنم و دست و پات رو ببندم ولی ....

_چرا این دست و اون دست میکنی؟

_تو می تونی هر وقت با منی هر جور که بخوای لباس بپوشی تیپ بزنی آرایش کنی ولی فقط وقتی با منی ...دوست ندارم جز خودم قشنگیات رو کسی ببینه...
نمیخوام به چیزی که برای منه کسی دیگه ای چشم داشتی داشته باشه...میخوام که کل روزا رو بعد شرکت با هم باشیم ....

بعد به جلو خودش رو سوق داد و آروم تر پچ زد:

_میخوام حتی اگه تو شرکت بودیم و بهت گفتم درسا هر کاری داری بزار کنار به ثانیه نکشیده تو اتاقم باشی...

لبخند پر محبتی بهش زدم تا بهش بفهمونم که من هم بهش بی میل نیستم

دستم رو گرفت و چشمکی بهم زد

_بیا با هم رو راست باشیم درسا!

#پارت_79

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_من همیشه رو راستم بهت قول میدم.

_خوبه پس بهم بگو که حسم یه طرفه نیست و تو هم منو میخوای ، بگو که وقتی نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبات رو بوسیدم تو بی میل نبودی.

سرم رو پایین انداختم و با گوشه لباسم ور رفتم،خجالت می کشیدم...

با خنده و ذوق زیادی دستم رو به طرف لب هاش برد و پشت دستم رو بوسید

_ای جان من این سکوت و سر به زیر بودنت رو به پای خجالتت میزارم

دستم رو از زیر دستش به آرومی بیرون کشیدم ،تماس لب های گرمش با دست یخ زدم تمام بدنم رو مور مور می کرد.....

به گارسون اشاره ای کرد که به سمت میز بیاد وقتی گارسون اومد کارت اعتباری رو بیرون کشید. صورت حساب رو پرداخت کرد و سه تا تراول هم توی دست گارسون گذاشت...این رفتار مهربونش

به دلم نشست، بیشتر از لبخند عمیق گارسون که یه پسر جوون بود خوشحال شدم .

از رستوران بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم ولی مقصد هتل نبود.

_هتل نمی ریم شب استراحت کنیم؟

#پارت_80

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_عجله داری که از پیشم بری؟

_نه...ولی غزل شک می کنه از نبودنم!

_مهم نیست...میگی که اطراف هتل رو واسه خودت یه چرخ زدی...حالا اینا رو ول کن درسا

میخوام با اعضای خونوادت و کار و بارشون آشنا بشم!

خندیدم و با مشت به بازوی سنگیش زدم.

_یعنی میخوای بگی که تو نرفتی آمار من رو در بیاری؟ و هیچی از من نمی دونی؟

با دستش لپم رو کشید و اون هم خندید.

_چرا یه چیزایی می دونم مثل اینکه تو یه برادر داری که خیلی دوسش داری و یه نمایشگاه ماشین کوچولو هم داره ....خب راستش تقریبا همه چیز رو بابت خونوادت می دونم.

_خب باشه من حالا ازت می پرسم کوروش! تو چی؟ من هیچ چیزی راجع بهت نمیدونم.

_ما دو تا داداشیم

با انگشت شستش به خودش اشاره

ای کرد

_من داداش بزرگم و یه داداش از خودم کوچیک تر دارم که....

#پارت_81

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لبخند عمیقی زد

_که تمام جون منه ،من داداش کوچیکم رو حتی از پدر و مادرم هم بیشتر دوست دارم
کوهیار تمام وجود منه....هیچ چیز توی این دنیا واسه من با ارزش تر از کوهیار نیست اون قدر

دوستش دارم که حاضرم جونم رو هم فداش کنم که یه وقت خم به ابروش نیاد...
ولی میدونی چیه؟

_چیه؟

_اون اخلاقاش به تو شبیه ، از حرف زدن کم نمیاره و همیشه یه جواب تو آستینش داره ... ته تغاری دیگه قربونش برم لوس مامان و باباست...

_چند سال از خودت کوچیکتره؟

_پنج‌سال، تابستون بیست و شیش سالگیش رو جشن می گیریم.....

توی ذهنم یه دفعه یه جرقه زده شد...

کوهیار...کوهیار شایگان ...اون بچه پولدار نچسب...نکنه ....

_رشته تحصیلیش چیه کوروش؟

با یه دستش فرمون رو چرخوند و لب هاش رو روی لپم گذاشت و بوسه ی ارومی روی لپم زد و باز ازم فاصله گرفت.

_تو کلاس خودته عزیزم...

_نه....این امکان نداره، یعنی کوهیار شایگان!

_اره درسته ، کوهیار شایگان برادر منه.

#پارت_82

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_پس بگو چرا اون روز دم دانشگاه انقدر مسخرم کرد...

دستم رو بند پیشونیم کردم و نالیدم

_وای کوروش....

با صدای بلند خندید و دستی به ته ریش مرتبش کشید .

_از دست کوهیار ، مسخرت کرد؟حالا واسه چی؟ چی بهت گفت؟

چشمامو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم

_خب من بهش خیلی پز دادم واسه اینکه تو شرکت تو قبول شدم!

@roomanlandd

با همین حرفم قهقهه ای سر داد و با انگشتش اشک چشماش رو گرفت .

_درسا تو پز شرکت رو به کوهیاری دادی که اگه اشاره کنه بهم نصف سهامش رو به نامش میزنم؟ شرکت منو کوهیار نداره که....

_وای تو به روم نیار انقدر خودش اذیتم کرد که دیگه کار به تو نمی رسه....حالا بگو از این به بعد چطور باید باهاش رفتار کنم؟
من و داداشت تو کلاس خوشمون از همدیگه نمیاد و این رو همه می دونن اگه بفهمه که من و تو با همیم....؟

خنده از روی لباش پر زد و نیم نگاهی بهم کرد.

_ولی کسی قرار نیست بفهمه که منو تو با هم در ارتباطیم درسا

...حتی کوهیار!!

#پارت_83

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_حتی کوهیار!!!؟؟؟چرا؟

_چون میخوام تو این مدت که باهم هستیم اگه دیدیم به توافق رسیدیم و واقعا این حس بینمون ادامه دار شد همه چیز رو رسمی کنم و ترجیح میدم با خونوادم واسه اولین بار تو خونه ی خودتون آشنا بشید با هم .....

از حرفاش سرم رو پایین انداختم ،کوروش تا کجا رو فکر کرده بود.

_ولی فعلا نه به بار نه به دار تو تا کجا رو پیش رفتی تو ذهنت؟

_هم به داره هم به باره درسا خانوم ، تو فکر کردی دیگه از من خلاصی داری؟

_تو چی؟ تو فکر کردی که هر چی بگی من بهت چشم میگم؟

با خنده لباش رو به بالا داد

_نچ...خدا به دادم برسه می دونم با چه وزه ای طرف شدم

_دلت هم بخواد!

_اووف خواسته دیگه خانوم خوشگله خواسته که الان به جای اینکه رو پروژه ی والتر باشم دارم کف خیابونای یزد با تو هم مسیر میشم.

لبخندی بهش زدم تا جواب خوبی ها و حرفای پر از محبتش رو بهش بدم ...کوروش تا اینجا واقعا نشون داده بود که خوبه...خیلی حس خوبی ازش می گرفتم حس می کردم تمام حرفاش از روی صداقته و هیچ شیله پیله ای نداره!

#پارت_84

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بعد از کلی خیابونگردی تو یزد آخر سر دور زدیم و به پارکینگ هتل رسیدیم میخواستم پیاده بشم که کوروش مانع شد و با دستای بزرگش دستم رو گرفت.

_درسا؟

_بله،چیزی شده؟

_امشب بهترین شب زندگی من بود ....این رو قسم میخورم ....

مکثی کرد و باز هم ادامه داد

_همین که تو پیشنهاد دوستیم رو قبول کردی برام یه دنیا ارزش داشت و حالا با یه انرژی بیشتر واسه پروژه والتر جلو میرم.

_برای منم شب خوبی بود کوروش، امیدوارم خود واقعیت رو که تو این مدت میخوام باهاش آشنا بشم همین باشه که واقعا از خودت نشون میدی.

_من همینم درسا ...خود واقعیم ...ولی احساس کردم توی رستوران از اینکه گفتم رابطمون پنهون بمونه ناراحت شدی!

دستش رو از توی دستم در آورد و قاب صورتم کرد.

_ببین عزیزم نمیخوام هیچ چیز باعث ناراحتیت باشه،اگه مشکلی بود یا اگه چیزی آزارت داد فقط کافیه به خودم بگی می تونیم با حرف زدن راجع بهش مشکلاتمون رو حل کنیم .....از اینکه بخوای تو خودت چیزی بریزی رو دوست ندارم!

#پارت_85

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_منم با حرفت موافقم ،خوشحالم که هم نظریه با هم حرف زدن می تونه خیلی از سو تفاهم ها رو برطرف کنه کوروش،ولی راجع به اینکه گفتی نمیخوای کسی از رابطمون خبر دار بشه....

@roomanlandd

ببین من خانوادم اونقدری روشنفکر هستن و بهم اعتماد دارن که اگه بگم یه مدت میخوام با این آقا باشم واسه شناخت بیشتر هیچ مخالفتی ندارن ، راستش من از اینکه تو رو بخوام پنهون کنم و بهشون نارو بزنم بدم میاد
نمی‌خوام از اعتمادی که بهم دارن سو استفاده کنم کوروش!!

پیشونیم رو بوسید و بعدش گونه ها

م رو و آروم لباش رو روی لب هام گذاشت و بوسه ی ارومی بهشون زد.

_این جوری حرف نزن درسا برات خطری میشم

با مشت به بازوش کوبیدم

_عه کوروش چی میگی ؟داریم حرف می زنیم شیطونی نکن دیگه.

_خب تو انقدر رو راستی با خونوادت مطمئنا تو آینده هم با من همین هستی و من مگه چیزی بیشتر از صداقت و اعتماد میخوام؟
ولی من قصدم مخفی کردن تو نیست نمی‌خوام کسی تو شرکت برات مشکلی پیش بیاره یا به هر جا رسیدی بگن که چون دوست دختر من بودی به اینجا رسیدی، میخوام همه چیز مخفی بمونه که وقتی تصمیم واقعیمون رو گرفتیم اون وقت رابطمون رو رسمی کنیم....
هدفم هم از اینکه خانوادم چیزی نفهمن فقط به خاطر اینه که نمی‌خوام تا تصمیم نهاییمون رو نگرفتیم اونا رو الکی دل خوش کنم ،چون پدر مادرم آرزوی این رو دارن که من ازدواج کنم!

#پارت_86

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ولی کوروش من خونوادم فعلا قصد ندارن منو شوهر بدن، بعدش هم این فقط یه شناخته پس به من دل نبند ، نمیخوام که اگه بهت جواب رد دادم شکست بخوری.

لباش رو روی هم فشار می داد و گوشه ی چشماش چین خورده بود معلوم بود که داره جلوی خودش رو میگیره که نخنده

_الان واسه چی خندت میاد؟

_واسه اینه که بدونی کوروش باخت نمیده درسا ...هیچ وقت.

باهم بالا رفتیم و بعد شب بخیری که گفتم به طرف اتاقامون رفتیم .غزل سرش تو گوشیش بود با دیدنم با تعجب بهم نگاه می کرد

_درسا کجا بودی این وقت شب؟

_رفتم اطراف هتل رو یه چرخ زدم چطور؟

_آخه واسه شام هم نیومدی که؟

_بیرون یه رستوران دیدم یه چیزی خوردم، گفتم تا اینجاییم یه دور بزنم.

لباسام رو عوض کردم و روی تختم رفتم ، همه ی حرفای قشنگ کوروش رو توی ذهنم اوردم ، بوسه هاش داغ بود ....چقدر خوب می بوسید ...من خودم مشتاق تر از کوروش بودم برای ارتباط باهاش

حس هایی رو که داشتم با کوروش تجربه می کردم برام ناب بود ، انتظاراتم از دوست پسر آیندم همچین مرد پخته ای بود که با دیدنش به وجد بیام و کوروش با تمام معیار هام تا الان همخونی داشت

#پارت_87

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

گپ درخواست رمان

لینک چنل رمان لند

صبح زود باز رفتیم و تا آخر شب مشغول نقشه کشیدن شدیم

تو یه هفته ای که توی یزد بودیم شب و روزمون کار کردن بود و این روزا تنها دلخوشی من این بود که کوروش از هر فرصتی استفاده می کرد و با بوسه هاش و حرف های عاشقونش تمام تار و پودم رو به اتیش می کشید .

باز هم توی همون محیطی که برامون مشخص کرده بود داشتیم طرح میزدیم که صداش اومد

_خانما و آقایون بسه دیگه ، جمع کنید میریم هتل.

ساعت رو نگاه کردم که پنج عصر بود ، چقدر زود!

همه جمع کردیم و به طرف هتل رفتیم، کوروش سر کار حتی نیم نگاهی هم بهم نمی کرد و یه جوری رفتار می کرد که انگار من اصلا براش اهمیتی نداشتم.

سرش توی گوشیش بود و داشت تند تند چیزی رو تایپ می کرد

با پیام گوشیم دیدم که بهم پیام داده

_پایه یه شب عاشقونه توی اتاقم هستی امشب؟

یه شب عاشقونه با کوروش؟ حتی از تصورش هم تمام تنم نبض میزد
وقتی بوسه هاش انقدر عاشقانه و دیونه کنندست شبش رو میخواد چجوری بگذرونه

#پارت_88

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سرش رو بالا گرفت و چشمکی بهم زد

باز سرش رو توی گوشیش کرد و پیام داد

صدای پیام که اومده اینبار به گوشیم نگاه نکردم و فقط همراه با غزل رفتیم تو اتاقم و مستقیم روی تختم خزیدم و پیامش رو باز کردم.

@roomanlandd

ساعت نه منتظرتم ، رژلب قرمزت رو فراموش نکنی که برام بزنی!

خودم هیجان زده تر بودم تا چیزای جدید تری رو با کوروش تجربه کنم، حس خوبی بهم میداد

سخته گفتنش نمیخوام بهش وابسته بشم ولی تمام چیزهایی رو که توی این یک هفته با کوروش تجربه کردم از روی هوس نبود....چون همه ی این کار ها با کوروش بود بهم حس خوبی می داد، مثل یه معتاد بهش وابسته شده بودم و با دیدنش قلبم تند تند می زد ؟ حتی یادم می رفت که با دیدنش چجوری باید راه برم همه چیز رو با دیدنش فراموش می‌کردم.

سراغ کمد رفتم ولی لباس شیک درست حسابی با خودم نیاورده بودم، واسه همین تاپ سفید بندی

تنگم رو پوشیدم که فیت تنم بود و به خوبی شکم تختم رو هم به رخ می کشید

موهای قهوه ایم رو کرلی کردم و سایه تیره ی لایتی رو پشت چشمام کشیدم، آخر سر هم رژ لب قرمزم رو که خواسته بود رو ،روی لبام کشیدم مانتو جلو بازم رو پوشیدم و شالم رو هم سرم کردم

#پارت_89

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

ساعت نه شده بود و من این فرصت رو با کوروش از دست نمی دادم .

در اتاقش رسیدم میخواستم در بزنم که در اتاق باز شد و کوروش بیرون اومد.

مات چشمام شده بود و نگاهش رو بر نمی داشت

_سلام!

چشماشو ازم گرفت و اطراف رو با چشماش زیر نظر گرفت وقتی که باز مطمئن شد کسی نیست مچم رو گرفت و وارد اتاقم کرد .

در رو بست حالا با هیجان بیشتری زیر نظرم گرفته بود.

_سلام عزیزم...چقدر خوشگل شدی!

و پشت بندش دستاش رو قاب صورتم گرفت و روی لبام رو بوسه ای زد .

_گفتم رژ قرمز بزن درسا نگفتم اینجوری بیای ک

ه!

_چجوری اومدم ؟

_این آرایش...

سر تاپامو ناراضی نگاه کرد

_این لباس ها!!

#پارت_90

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_نمیگی شاید کسی تو رو با این سر و وضع ببینه؟

_عه باز گیر نده کوروش من سر و وضعم همینه دیگه.

@roomanlandd

_عزیزم گیر ندادم که، میگم بهت این لباسا رو واسه من بپوش فقط .

_خب الان من کجام؟مگه پیش تو نیستم.

_اگه کسی تو رو توی راهرو می دید چی؟ درک می کنی که دوست ندارم غیر خودم کسی تو رو اینجوری ببینه؟

_کوروش جز تو کسی به من خیره نمیشه که بخواد به لباسم توجه کنه .

_درسا من همجنس خودم رو می شناسم، تو واسه من چی شرح میدی؟

_حالا میخوای شبی که خواسته بودی با هم بگذرونیم رو اینجوری ادامه بدی؟

انگشت اشارش رو ، مقابلم گرفت

_درسا رو چشمام جا داری ولی سو استفاده نکن از دوست داشتنم، اینجوری دیگه نبینمت!

_من همینم ، منو اگه میخوای با همین وضعم بخواه، حتی پدر و برادرمم به من گیر نمیدن واسه لباس پوشیدنم.... بعد تو؟

چی فکر می کردم و چی پیش اومد، دلخور بهش پشت کردم و به سمت در رفتم که از پشت کمرم رو گرفت

_پدر و برادرت که نگرانی های من رو ندارن، می دونی هر کی که چشمش روی تو میفته دوست دارم گردنش رو بشکنم؟

#پارت_91

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_کوروش من همینم که میبینی، پدر و مادرم آدمای با اعتقادی هستن ولی با طرز پوشش من اصلا کاری ندارن پس اگه منو میخوای همینجوری بخواه ، حق نداری منو واسه پوششم باز خواست کنی، در ضمن بهت گفتم که به من وابسته نشی و

حرفم تو دهنم ماسید با خشم به دیوار چسبوندم و عمیق لبام رو مک زد و ازم کام گرفت ...

حس خوب و شیرینی رو می گرفتم از بوسه هاش ولی از اینکه داشت لمسم می کرد خجالت کشیدم...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا بیخیال لب هام بشه ولی جری تر شد و خم شد از کمر بغلم گرفت ، ترسیدم که بیفتم سریع پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و توی دهنش آه می کشیدم ...

انقدر بوسید و لبام رو گاز گرفت که دیگه بی حال شدم ، به آرومی لباش رو از روی لب هام فاصله داد و سریع شالم رو چنگ زد و از سرم بیرون کشید .

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

بوسه های ریزی زیر گردنم زد که دیگه توانم رو گرفته بود ولی همچنان اخماش رو تو هم کرده بود

روی تخت دو نفرش درازم کرد و مانتوم رو در آورد.

با دیدنم توی اون تاپ بندی سفید که فیت بالا تنم بود
اخماش از بین رفتن و با بهت بهم نگاه میکرد آروم دستش بزرگش رو از روی تاپم روی سینه هام قرا داد

#پارت_92

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_درسا لعنت بهت، داری با من چیکار می کنی؟

دستش رو با ناز پس زدم

_عه نکن کوروش ازت دلخورم.

_من بیشتر ؟

چشمامو گرد کردم و دستام رو از پشت رو تخت جک زدم و خودم رو بالا کشیدم.

_الان جامون برعکس شده؟

چشماشو بست و باز هم درازم کرد و خودش روم خیمه زدم پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت ...

_درسا الان موقعیت خوبی نیست بعدا حرف می‌زنیم، حس قشنگی که دارم باهات تجربه می کنم رو ازم نگیر

حس قشنگ؟؟ من چرا دارم انقدر زود تسلیمش میشم؟ یعنی عشق به این میگن؟ من از این موقعیت می ترسم ، کوروش خواهان رابطه ست ولی من بیشتر از کوروش خواهانشم ..

خیلی آروم با لیسی که به گردنم زد خودم رو زیر بدنش پیچ و تاب دادم که بی طاقت تر شد و نفس نفس می زد.

_درسا من نمی تونم پیشم باشی و همینجوری ساده ازت بگذرم ، لطفا بهم اجازه بده

#پارت_93

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با دستام پسش زدم که با یه دستش جفت دستام رو گرفت و بالای سرم گذاشت و خم شد و قفسه ی سینم رو لیسی زد که آخم در اومد

_آخ کوروش داری چیکار می کنی؟

_هیچی عزیزم دارم طوافت میدم، نمیخوای با هم اولین هات رو تجربه کنیم؟

_من میترسم ....من دخترم!

پیشونیم رو بوسید و فشار بیشتری به دستام آورد

_می دونم عروسکم می دونم، با دخترو نگیت کاری ندارم، اون رو میزارم واسه وقتی که میخوایم همه

چی رسمی بشه.....حالا اجازه میدی؟ تنتو باهام شریک میشی؟

آب دهنم رو از هیجان قورت دادم و سرم رو واسش به معنی اره تکون دادم.

لبخندی زد ، سر تا پامو نگاه کرد و آخر به چشمام خیره شد و بوسه ای روی لب هام زد دستم رو که روی دکمه پیرهنش گذاشتم برق رضایت رو از چشمای مشکیش دیدم.

#پارت_98

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با بی حالی کنارم افتاد و با یه دستش کمرم رو گرفت ...

_ درسا؟

_جانم!

_من پسر بی تجربه ای نبودم ولی قسم میخورم که تا حالا هیچ رابطه ای نتونسته اینجوری منو آروم کنه ، چطور میخوام دووم بیارم که پیشم باشی و تو شرکت خودم رو کنترل کنم؟

_اووم، خب تو باید پسر خوبی باشی و شیطونی نکنی!

با حرص گازی از کتفم گرفت که جیغم بلند شد

_وای نه...

اومدم از زیر دست و پاش بیرون بیام که نذاشت با حالت ملتمسانه ای نگاش کردم

_کوروش نکن لطفا، خب من دردم میاد دیگه .

باز هم خم شد و یه گاز دیگه ازم گرفت.

_خانم کوچولو خب منم رعایتت رو کردم خودت نمیذاری دیگه ، با من بازی کنی تلافی شو بد سرت در میارم

،این بار چون بار اولت بود ازت گذشتم....
همیشه تو کل رابطمون بدون که چقدر برام مهمی ولی بخوای بازی کنی تو هر موردی من ازت نمی گذرم.

_اوه چه سلطه جو!

_ولی خانوم مهندس شرکتم چون دختر کوچولوی خوشگلی براش تخفیف میزارم .

_حالا تخفیف چی هست؟

پیشونیم رو بوسید

_تخفیفت میشه این !

نگاش کردم و خودم پیش قدم شدم واسه بوسیدنش.

با جون و دل همراهیم کرد و روی سرم رو بوسید .

_مرسی درسا ، ممنونم عزیزم ...شب خیلی قشنگی رو برام رقم زدی .

#پارت_99

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_تو هم شب قشنگی رو برام ساختی کوروش .

_فدای این شیرین زبونی هات بشم من ، پاشو یه چیزی تنت کن تا دوباره هوس نکردم یه راند دیگه بریم .

با کمک خودش از روی تخت بلند شدم و با همون بدن برهنم به سمت سرویس رفتم و خودم رو تمیز کردم ، از سرویس که بیرون اومدم کوروش پشتش به من بود و از گوشیش داشت یه چیزی رو به لپ تاپش انتقال می داد.

پیرهن آبی اسمونیش که روی زمین بود رو برداشتم و تنم کردم .

بلندی پیرهنش تا یه وجب بالای زانوم بود لباس زیرم رو هم پوشیدم .

_عزیزم اومدی؟ سفارش دادم الان برامون غذا میارن .

پشتش به من بود و من رو نمی دید که با چه تیپی پشتش وایستاده بودم.

آروم بهش نزدیک شدن و دستام رو دور کمرش انداختم و سرم رو هم روی شونه هاش گذاشتم.

_داری چیکار میکنی کوروش؟

_هیچی عزیزم، یه سری فایل به دست کوهیار رسوندم که روشون کار کنه که فردا شب برام امادشون کنه و بهم تحویل بده .

_فردا میریم؟

لپ تاپش رو بست و با دستاش من رو رو به روی خودش گذاشت

انگار که چیزی رو که می دید باور نمی کرد

#پارت_100

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بیچاره وار بهم نگاهی کرد ،خودش یه شلوارک پوشیده بود و پیرهن نپوشیده بود.

_درسا تو یا واقعا نمی دونی الان باید چه پوششی داشته باشی یا از عمد اینجوری جلوی چشم من جولون میدی که مقابلت کم بیارم.

خودم رو به اون راه زدم و با ناز بیشتری موهام رو جمع کردم و روی شونه ام انداختم .

_عه خب چی بپوشم؟ اینجا که لباس درست حسابی ندارم !

هووف کلافه ای کشید و از روی صندلی بلند شد ، صدای زنگ در که اومد به طرفم برگشت.

_عزیزم یه لحظه تو سرویس بمون تا این گارسونا غذا رو بزارن و برن، سر و وضعت مناسب نیست نمیخوام اینجوری ببیننت.

باهاش موافق بودم به طرف سرویس رفتم و رو به روی اینه قرار گرفتم.

چشمای سبزم از خوشحالی برق می زد ،حتی کوچیک ترین حس بدی هم نداشتم به این رابطه و تمام وجودم بهم می گفت که خوب کاری کردم دل به دل کوروش دادم و بهش اعتماد کردم.

کوروش آدم اسم و رسم داریه بهم خیانت نمی کنه.

در سرویس باز شد و کوروش برگشت.

_بیا عروسک شام آوردن... بیا بخور که الان ضعف میکنی .

آروم و با ناز از جلوش رد شدم که یه دفعه با دستش ضربه ی محکمی بهم زد.

با خشم به طرفش برگشتم.

_چیکار کردی دیونه؟

_جووون خوش هیکل من!

#پارت_101

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

دست به کمر شدم و انگشت اشارمو واسش بالا گرفتم

_پسر خوبی باش تا ازش محروم نشی .

_اگه پسر بدی هم باشم کی میخواد منو محروم کنه ازش ؟

دستم رو روی سینم زدم

_همین که روبه روت وایستاده می تونه این کار رو انجام بده .

بعد هم پشت چشمی براش نازک کردم و پشت میز نشستم.

خیلی گرسنم شده بود و زرشک پلویی که مقابلم بود بد جور بهم چشمک میزد.

با اومدن کوروش شروع کردیم به غذا خوردن ، کوروش از هر دری برام تعریف می کرد از بچگی هاش از شیطنتاش.

_کوروش اولین دوست دخترت رو چند سالگی داشتی؟

لقمش رو با آب خوردن قورت داد و نگاشو گرفت.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

_ببین گذشته گذشت، برای من مهم الانه صداقت الانت برام ارزش داره نه کار هایی که تو گذشته کردی.

_هدفت چیه از پرسیدن اینا؟

_اگه دوست نداری ازت نمی پرسم .

_قبل تو رو یادم نمیاد درسا!قبل دیدن تو چطور زندگی کردم؟

#پارت_102

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ زیادی داری لوسم می کنی کوروش .

_تو از امشب مال من شدی درسا !دیگه محاله از دستت بدم.

_بهت گفتم که به من وابسته نشو ،هنوز هیچ چیزی معلوم نیست.

سرشو بالا و پایین کرد

_فعلا غذات رو بخور تا از دهن نیفتاده.

بعد خوردن غذا کوروش سمت لپ تاپش رفت و روی تخت دراز کشید.

_درسا پاشو بیا میخوام یه سری بهت عکس نشون بدم .

رفتم وبغلش دراز کشیدم لپ تاپ رو روی شکمش گذاشت و یه عکس بهم نشون داد یه خانوم محجبه بود که کوروش و کوهیار دستشون رو گردنش انداخته بودن و عکس گرفتن.

_عه مامانته؟

_اره عزیزم، اینم که کوهیاره.

_ماشالله چقدر مامانت خوشگله .

@roomanlandd

_اره دیگه ، مامانم حسابی خوشگله که تونسته دل حاج آقاش رو ببره.

_حاج اقا؟؟ شما آدمای مذهبی هستین؟

_منو کوهیار که نه، ولی پدر و مادرم اره، ته تهش هم ما تو همین خونواده معتقد بزرگ شدیم آخرش هم هر چقدر دور شده باشیم از فرهنگ خونوادمون ولی باز هم اعتقادات خودمون رو داریم.

_چه جالب!دقیقا مثل ما..

..واسه همین انقدر به طرز پوششم گیر میدی همیشه؟

_گیر نمیدم عزیزم، ولی اینو هم بدون که من از اون دسته مردایی نیستم که ناموسشون تن و بدن خودش رو واسه بقیه به نمایش بزاره و من هم احساس غرور کنم بگم این زن با این اندام و قیافه

برای منه، ترجیح میدم ناموسم فقط واسه خودم باشه ، بی پروا باشه بی حیا باشه،اما واسه من تو خلوت من!

#پارت_103

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_الان داری با من اتمام حجت می کنی ؟

کلافه لپ تاپ رو بست و به طرفم چرخید.

_اتمام حجت نبود، خود واقعیم رو واست شرح دادم...
اگه میخوای من اذیت نشم یا خواسته ی من برات مهمه پس باهام راه بیا.

_تو فکر کردی من اینجوری جلوی تو ظاهر شدم همیشه همینجوریم؟

_نه عزیزم من طرز پوششت رو دیدم تو این مدت ، می دونم که تو یه پا خانمی، ولی به خاطر من بیشتر رعایت کنی بهترم میشه.

هر لحظه که می گذشت از حرفا و رفتارای کورش بیشتر به درستی انتخابم امیدوار میشدم .

_فردا ساعت سه عصر بلیط گرفتم بر می گردیم تهران.

_آخیش، تموم شد دیگه؟ خیلی اذیت شدیم این مدت!

دستش رو روی دکمه ی پیرهنم آورد و دکمه های باقی مونده رو آروم باز کرد.

با ناله صداش زدم

_وای کوروش نه دیگه نمی تونم.

_هیس ...خودت رو بسپر به من عروسکم تو به هیچی فکر نکن، خستگیت رو میخوام رفع کنم

Vipدرد وصال:
#پارت_105

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

فکرم درگیر بود ، درگیر این که کوروش با همه ی دوست دختراش همینجوری بوده؟

_کوروش تو با همه دوستات به اندازه ی من صمیمی بودی؟

_منظورت چیه؟ من همه چیز رو گفتم ، لازم نیست هر لحظه بخوای از گذشته بپرسی.

دلخور شده بود و این رو با نگاهش بهم فهموند
بدون هیچ توجهی بهم از روی تخت پایین رفت ،
شلوارکش رو درآورد و به سمت حموم رفت.

دوست نداشتم همین اول کاری من نازش رو بکشم
، پس بلند شدم لباس هامو پوشیدم و بدون
خداحافظی به اتاق خودم رفتم.

شانس آوردم که غزل خوابیده بود و من رو با این
سر و وضع جلف ندید .
دوش سر پایی گرفتم و از خستگی بی هوش شدم.

صبح با صدای غزل از خواب بیدار شدم که داشت
با تلفن حرف می‌زد.

غزل_باشه مهندس چشم الان میایم .

از زیر پتو بیرون اومدم و ساعت رو نگاه کردم که یازده ظهر رو نشون می داد.

غزل _درسا چقدر تو خوابیدی امروز؟پاشو یه خبر خوب برات دارم.

خمیازه ای کشیدم و نشستم روی تخت

_صبح بخیر، چه خبری؟

غزل_مهندس صبح سر میز صبحانه به همه اعلام کرد که ساعت سه بر می گردیم تهران .

_عه جدی؟ چه خوب!

دیشب کوروش بهم خبر داده بود و امروز صبح هم به همه اعلام کرده بود.

گوشیم رو چک کردم که فقط یه پیام ازش داشتم اون هم برای دیشب بود

_چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

#پارت_106

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

جوابش رو ندادم ، چون از دیشب تا حالا فقط همین یه پیام رو داده بود و کاری به کارم نداشته موهامو برس کشیدم و لباس هامو پوشیدم خط چشم مشکی هم به چشمام کشیدم تا زیباییشون رو بیشتر نشون بده، رژ لب قرمزم رو هم برداشتم که از حرص کوروش روی لب هام بکشم ولی پشیمون شدم

نمیخواستم همین اول کار غیر منطقی رفتار کنم، کوروش توی این چند روز بهم گفته بود که چطوری باشم نمیخواستم بیخودی ازم دلخور باشه.

ترجیح میدم همون دختر عاقل و فهمیده براش باقی بمونم.

با غزل بیرون رفتیم ولی هیچ کدوم از بچه ها تو هتل نبودن.

_پس بقیه کجان غزل؟

غزل_فعلا وقت داریم واسه رفتن به فرودگاه ، همه رفتن پاساژ کنار هتل خرید کنن.

_خب بیا ما هم بریم ، میخوام واسه خونوادم یه سری سوغاتی بخرم.

_اره بیا بریم شاید یه سری چیز خریدیم.

دلم تنگ کوروش بود، خرید سوغاتی فقط بهانه بود واسه دیدن کوروش، اما حتی تو پاساژ هم نبود با اینکه همه ی بچه ها بودن ولی باز کوروش نبود.

از غزل فاصله گرفتم و پشت ویترین یه مغازه موندم که عروسک های قشنگی داشت، محو زیباییشون شدم که صدای صفایی از پشت سرم بلند شد.

صفایی_خانوم مهندس دلشون عروسک می خواد؟

_سلام آقای صفایی، نه همینجوری داشتم رد میشدم که از زیباییشون به وجد اومدم.

صفایی_کدومشون رو دوست دارید، هر کدوم رو میخواید انتخاب کنید.

_ممنونم ولی سن من از عروسک بازی گذشته، با اجازتون.

میخواستم پیش غزل برم که باز صدام زد.

صفایی_درسا خانوم!

#پارت_107

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_بله؟

_میشه تا فرصت هست با هم تو کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟

از نگاهش حس منفی رو دریافت نمی کردم حتی توی این چند روز هم جز احترام و محبت چیزی ازش ندیدم ، ولی من الان متعهد بودم به کوروش رفتنم با یه پسر به کافی شاپ حتی اگه یه دوست

اجتماعی هم باشه خیانت محسوب میشه و از طرفی هم عکس العمل کوروش حتما خیلی بده....

_متاسفم آقای صفایی ولی نمی تونم درخواستتون رو قبول کنم.

صفایی_چرا؟ ما با هم همکاریم و ....

_درسته ما با هم همکاریم و نمیخوام واسه کسی سو تفاهمی پیش بیاد ، ترجیح میدم بی حاشیه باشم و سرم به کار خودم گرم باشه، و ممنونم از اینکه شرایط رو درک می کنید.

نموندم که حرفاش رو ادامه بده ، سریع به مغازه کناریم رفتم و برای بابا و دایان دو تا پیراهن شیک گرفتم برای مامانمم یه روسری با صندل طبی گرفتم که وقتی می پوشه اذیت نشه.

بعد از انجام خریدام به هتل رفتم و با بچه ها ناهار خوردیم.

همچنان کوروش بهم زنگ نمی زد و حتی پیامم بهم نمی داد.

فکر نمی کردم انقدر مقاومت کنه و به خاطر بی محلی دیشبم ناراحت بشه ولی خوب داشت گربه رو دم حجله می کشت و من واقعا طاقتم داشت تموم میشد.

#پارت_108

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

صفایی_اماده باشید بچه ها آژانس دم در منتظره که ما رو ببره فرودگاه.

@roomanlandd

منو غزل رفتیم که چمدونامون رو بیاریم ولی از بس لفتش دادم غزل تحمل نکرد و پایین رفت ، از رفتنش که مطمئن شدم
سراغ کوروش رفتم و در اتاقش رو زدم ،
در رو که باز کرد اولین چیزی که فهمیدم بوی ادکلن خوشبوش بود که بدجور آدم رو مست می کرد .

گوشی به دستش بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. با دیدنم اشاره کرد که به داخل برم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم.

کوروش _باشه کوهیار خودت همه چی رو رو به راه کن من دیگه بهت سفارش نکنم ، عصری میرسم میخوام جلسه با شرکت درنا به یه جایی رسیده باشه...
.....

کوروش_خب باشه خودم میبینمت، مراقب خودت باش داداش ...خدافظ.

گوشیو قطع کرد و سری

برام تکون داد.

کوروش_چیزی میخواستی؟

_یعنی چی؟ چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟

کوروش_با دختری که به هیچ جاش حسابت نمیکنه و براش اهمیتی نداری چجوری رفتار می کنن مادمازل؟

_خب دیشب خسته شده بودم!

_خسته شدی یا گفتی کوروش نازم رو میکشه؟

#پارت_109

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_هیچ معلوم هست امروز چته؟

_پیامی که دیشب بهت دادم رو چرا جواب ندادی؟

با عصبانیت به سمتم هجوم اورد و محکم تکونم داد

_درسا من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم منو رو انگشتت بچرخونی! هر وقت زنگ زدم هر وقت پیام دادم هر کجا بودی حتی نتونستی حرف بزنی با یک کلمه بهم جواب بده که خیالم ازت راحت باشه.

_ولم کن مگه حالا چی شده که انقدر شلوغش میکنی؟

_چی شده؟ اگه من اینجوری به تو بی محلی می کردم و جوابت رو نمی دادم بهت بر نمی خورد؟

اگه بهم بی محلی می کرد قطعا دق می کردم ولی فکر نمی کردم یه موضوع کوچیک اینجوری بهمش بریزه.

_من دیشب یه سوال پرسیدم تو بهت برخورد کوروش!

_اینکه رفتم یه دوش بگیرم نشونه برخوردن بود؟ من میدونم که همونجوری که خودم میخوام اولین و آخرین مرد زندگیت باشم تو هم همچین توقعی از من داری ، ولی من رو راست بهت گفتم همه چیزمو پسر پیغمبر نبودم ولی قسم میخورم از دیشب که

تنمون با هم یکی شد ،کوروش جز تو رو نمی بینه درسا!

#پارت_110

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دستمو روی صورتش گذاشتم و روی لب هاشو بوسه ی نرمی زدم

انگار همین کارم آب رو آتیش شد و عصبانیتش رو تموم کرد.

کمرم رو گرفت و به خودش چسبوندم.

_درسا داری با من چیکار می کنی؟

@roomanlanda

_کوروش ببخشید به خدا چون برام مهمی دیشب اون حرف رو زدم ، یه لحظه از اینکه کارایی رو که با من کردی رو با بقیه انجام دادی دیونه شدم

_انجام ندادم ....من اهل حال دادن به هیچکس نبودم فقط نیازم رو برطرف می کردن پولشون رو می گرفتن و میزدن به چاک، اینو مطمئن باش جز تو با هیچ کس اینجوری معاشقه نکردم .

_بهم حق نمیدی بعضی وقتا دلم بگیره کوروش؟ اگه من با مرد دیگه ای جز تو..

دستش رو روی دهنم گذاشت و مانع از حرف زدنم شد و خنده ی عصبی کرد

_جز من با کسی دیگه ای باشی می کشمت درسا با زجر می کشمت!

دستش رو از روی دهنم اوردم پایین

_فشار نده خفم کردی ، من الان رو نمیگم قبلا...

_این موضوع مقایسه رو تمومش کن گه زدی به عصابم.

_هیچ معلوم هست چته؟

_چمدونت رو جمع کن برو پایین خودمم دارم میام دیگه داره دیر میشه!

#پارت_111

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

نباید این حرف رو بهش میگفتم ، ازم دلگیر شد به سمت چمدونش رفت و لباس هاش رو داخلش گذاشت از پشت بغلش گرفتم

_کوروش عزیزم بذار با هم حرف بزنیم

دستام رو از دور کمرش جدا کرد ، مثل وقتایی شده بود که با بقیه کارمنداش حرف می زد .صورت سردش هیچ جای نرمشی باقی نمی ذاشت .

_درسا گفتم باید بریم فرودگاه وقت نداریم بعدا هم میتونیم حرف بزنیم برو پایین تا بیام!

ناچار حرفش رو گوش کردم و وسایلم رو جمع کردم و پایین رفتم ،چیزی نگذشت که پشت سرم کوروش اومد و دستور داد که همه سوار بشیم .

فرودگاه که رسیدیم بلافاصله بعد از چک

کردن مدارکمون رفتیم سوار هواپیما شدیم ،روی صندلی که نشستم از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم ....بعد از اون شب عاشقونه چی شد که کوروش تغییر کرد ؟از هتل تا اینجا حتی یه نگاه هم بهم نکرد،الان هم که مشغول خوش و بش با خانم کریمی مهندس میانسال شرکت بود

از شانس بدم غزل هم جاش یه جای دیگه بود و من خودم تنها نشسته بودم

تو خیالات خودم درگیر بودم که یه نفر پیشم نشست قبل اینکه برگردم و ببینمش از بوی خوش ادکلنش فهمیدم که خودشه.

#پارت_112

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سرمو آروم سمتش چرخوندم که چشماشو بسته بود و هیچی نمی گفت ، آخه ناراحتیش از من بی دلیل بود واسه یه اظهار نظر مگه اینجوری می کنن؟

_کوروش جان؟

_هیس درسا ساکت!

حرصم گرفت از سردیش، از این فاصله ی بینمون.

_خوش خوشانت با بقیه ست خوب با مهندس کریمی بگو بخند کردی به من که میرسی...

چشماشو به سمتم چرخوند و یه جوری با عصبانیت بهم نگاه کرد که به خودم لرزیدم .

بغض کردم ولی سرم رو چرخوندم و یه جورایی بهش پشت کردم تا نبینمش ....
کوروش داشت خیلی یه موضوع ساده رو کش می داد...

تنها دلخوشیم این بود که لااقل تنهام نذاشت و خودش اومد پیشم نشست.

با زدن کمربندامون چشمامو از ترس بستم همیشه قبل از اینکه هواپیما پرواز کنه وحشت می کردم

چشمام رو بستم و دستام رو مشت کردم هواپیما شروع به پرواز کرده بود و من با تمام توانم دستامو مشت کرده بودم و لبام رو گاز می گرفتم که دست کوروش روی مچ دستم نشست .

چشمامو آروم باز کردم و نگاش کردم که اخمش رفته بود و روی لبام زوم کرده بود .

انگشت شستش رو روی لبم گذاشت و آروم از زیر دندونم بیرون کشیدش.

کوروش_لبات رو دیگه گاز نگیر چون فقط این منم که هر لحظه اراده کنم میتونم گازشون بگیرم .

#پارت_113

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_لب

خودمه هر وقت بخوام گازش میگیرم!

_نچ ...اشتباهت همین‌جاست خانم مهندس که فکر می کنی دیگه این لبا برای تو،از دیشب تمام تنت مال من شد سندش رو به اسم کوروش زدن.

از حس مالکیتش که می گفت قند توی دلم آب می شد .

_من مال تو نیستم کوروش، اوکی؟

_باز لجبازی هات رو شروع کردی عروسک؟

_لجبازی کنم خیلی بهتر از اینکه الکی قهر کنم و تو خودم بریزم و حرف نزنم.

_قهر نکردم ولی حرفات رو که یادم میاد دوست دارم دندونات رو خورد کنم تو دهنت درسا.

با ناباوری سرمو تکون دادم

_کوروش!!!!

_وقتی جلوی من میگی تو با یه مرد دیگه...هیچ فهمیدی چی به سرم اوردی؟ فهمیدی چقدر خودمو

کنترل کردم که دستم هرز نره و یکی نخوابونم توی صورتت درسا؟

_من فقط یه مثال زدم نیاز به این همه خشونت و سردی نیست .

_دیگه ادامه نده این بحث رو عصابم بیشتر خورد میشه، نمیخوام همچین مقایسه کنی وسلام.

#پارت_114

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_باشه ...

_هیچ وقت سعی نکن با غیرتم بازی کنی درسا، من دورت مثل یه پروانه می چرخم ولی با غیرتم بازی کنی بد میبینی.....الان هم ریلکس شو خیلی وقته تو اسمونیم.

از پنجره که به بیرون نگاه کردم دیدم حق با کوروش و انقدر محو صحبت کردن بودیم که اصلا نفهمیدیم کی پرواز کردیم.

بعد از رسیدنمون به تهران دایان اومده بود فرودگاه به استقبالم ،از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم

ولی دلم تنگ کوروش می شد ، تنگ دیدنش تنگ ناز و نوازشاش
چمدونش رو تحویل گرفت و به طرفم اومد

_اینجوری نگام نکن تحملم رو از دست میدم ، فردا صبح جفت دست خودم نشستی اون موقع با هم کار می کنیم .

شیطون شدم و ابروم رو دادم بالا.

_فقط کار رئیس؟

_اینجوری دم رفتن شیطون شدی منتظر عواقبش هم باش.

_کیه که نخواد ؟

دایان _درسا؟

با صدای دایان جفتمون ارتباط چشمیمون رو قطع کردیم و به سمت دایان رفتیم.

#پارت_115

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دایان_سلام آقای مهندس روزتون بخیر.

@roomanlandd

بعد دستاش رو باز کرد تا بغلش برم .

خودم رو توی بغلش پرت کردم و صورتش رو بوسیدم .

دایان_خیلی دلم برات تنگ شده بود زلزله، خونه بدون تو روح نداشت.

کوروش _سلام اقا دایان مشتاق دیدار خوب هستین خانواده خوب هستن؟

دایان_تشکر از شما ،سلام دارن خدمتتون، سفر خوش گذشت؟

کوروش یه نگاه بهم کرد و بعد روبه دایان ادامه داد

_خیلی!

@roomanlandd

_عه دایان اصلا خوب نبود همش کار بود و کار بود و کار

دایان خندید

_آقای مهندس خواهر من بایستی کل پاساژهای یزد رو می چرخید تا بهش خوش بگذره

کوروش_ ظاهرا همینطوره که شما میگید.

بعد هم با خندیدن.

دایان_خیلی خوشحال شدم از دیدنتون ، دوست داشتم بیشتر با هم وقت بگذرونیم ولی اینکه هم شما خسته اید و هم من تو خونه مهمون دارم.

_عه کیه؟

دایان_حسین رو مامان دعوت گرفته واسه شام ،اتفاقا خیلی هم دل تنگت بود خواست خودش بیاد دنبالت دیگه خودم قبول نکردم.

_آخ جون حسین اونجاست؟ دلم براش تنگ شده.

اومدم از کوروش خداحافظی بگیرم ولی با دیدن چشمای به خون نشستش اشهد خودم رو خوندم و با یه خداحافظی سر سری ازش جدا شدیم .

به محض اینکه سوار ماشین دایان شدم یه پیام از طرف کوروش اومد.

_حسین کیه درسا؟

#پارت_116

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

دایان_این گوشیتو بزار تو کیفت الان دیگه امروز رو باید در بست در خدمت خونوادت باشی.

ترسیدم باز جواب پیامش رو ندم یه الم شنگه ی دوباره درست کنه واسه همین تند تند براش پیام فرستادم

_عزیزم، حسین دوست دایان همون شریکش که با هم نمایشگاه ماشین دارن.

بعدش گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و جواب دایان رو دادم.
_چشم امروز هر چی شما امر کنید، دلم تنگتون بود پس تا خود فردا صبح هر چی که بخوای میتونید بهم بگید و منم رو حرفتون حرف نمیزنم،ولی همین که رفع دلتنگی کردم باز میشم همون درسای سابق.

دایان_همون زلزله دیگه؟

_اره دیگه!

دایان_ازش خوشم اومد.

_از کی؟

دایان_مهندس شایگان...برخلاف ظاهر غلط اندازش آدم خوش مشرب و خاکیه.

_اهوم...

تا خونه که برسیم از بس خندیدیم و از هر دری حرف زدیم که متوجه نشدم کی رسیدیم .

مامان بابا و حسین به استقبالم اومدن ،خودم رو تو آغوش بابام انداختم هر چقدر هم که دلم برای کوروش رفته باشه و بهش علاقه پیدا کرده بودم ولی

باز هیچ کجا برام اغوش گرم و پر اطمینان بابا محمد نمی شد.

با مامان هم رو بوسی کردم و به حسین هم دست دادم.

رفتم توی اتاقم تا لباسم رو عوض کنم که تلفنم زنگ خورد.

خودش بود جز کوروش کی رو داشتم؟

_سلام عزیزم، هنوز ازم جدا نشدی دلت تنگ شد؟

#پارت_117

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

کوروش_اره تنگ شد.....میگم این پسره حسین رابطت باهاش چجوری هاست؟در چه حد باهاش صمیمی هستی؟

کوروش شکاک بود...هر چقدر که خودش رو پشت اون ظاهر امروزیش قایم می کرد ولی باز خود واقعیش رو نشون می داد.

_منظورت چیه کوروش؟

کوروش_منظور خاصی ندارم ،میخوام ببینم رابطت با این شریک داداشت در چه حد که وقتی اسمش اوم

د اینجوری براش ذوق کردی؟

_دوست بچگیای دایان و بچه محلمون هم هست ، از بچگیش هم تو خونه ی ما بوده .

کوروش_صحیح....فردا صبح زود بیا شرکت کار داریم.

_میخوام برم دانشگاه از اونور میام.

کوروش _به خونوادت بگو تا آخر شب کار داری ، باید بریم یه جایی.

_کجا؟

کوروش_یه توک پا میریم چندجا سر میزنیم .

_نمیخوای بگی کجا؟

کوروش_نه!

_چرا اینجوری حرف میزنی ، از چیزی ناراحتی؟

@roomanlandd

کوروش_عادتم دادی به خودت، پیشم نیستی انگار یه چیزی رو گم کردم کلافم.

_عزیزم ..

کوروش_درسا؟

_جانم؟

کوروش _دوست دارم!

#پارت_118

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

حتی نموند که جوابش رو بدم و تماس رو قطع کرد. این اولین دوست دارم بود که کوروش بهم گفت چقدر قشنگ گفت چقدر از ته دل ...چقدر قشنگ به دلم نشست ....خوب شد که تماس رو قطع کرد و

اگرنه منم بهش می گفتم که چقدر دوسش دارم که چقدر خوشم ازش اومده از همون دیدار اول....

همه ی آدما همینقدر زود بهم وابسته میشن و بهم علاقه پیدا میکنن یا این عشق اتیشین فقط برای ما اینجوری شروع شده؟

در اتاقم زده شد و مامان داخل اومد.

_هنوز لباست رو عوض نکردی درسا؟

_نه یه تلفن کاری داشتم الان زود حاضر میشم میام کمکت مامان.

لباسمو عوض کردم و رفتم کمک مامان که اجازه نداد کاری کنم.

_نمیخواد کاری کنی مادر تو برو پیش بقیه .

_خب بزار کمکت کنم اگه کاری هست.

_هیچ کاری نیست عزیزم تو برو .

گونه ی مامانم رو بوسیدم و پیش بقیه رفتم که محو فوتبال بودن و دایان و حسین همچین داد و بی داد می کردن که انگار وسط استادیوم بودن...

_حسین خودتو کشتی آرومتر داد بزن.

حسین_درسا تو مهره ی شانسی اگه پا قدمت خوب بود و پرسپولیس این بازی رو هم ببره یه شب شام مهمون منی.

_فقط من تنها؟

دایان با پشت دست به کله ی حسین زد.

_پس ما رو انتر منتر خودت کردی حسین؟

حسین_نچ تو که سر جهازیمی دایان، پایه ثابت همه ی برنامه هام منتها درسا رو هم یه شب با خودمون می بریم.

_من که راضیم دمت گرم حسین ایشالا پرسپولیس بازهم میبره و من رو هم شام بیرون میبری تا یه شکم سیر غذا بخورم و دلی از عذا دربیارم.

بابا_عه درسا بابا جان!

خندیدم و رو به بابام کردم

_خب راست میگم دیگه بابا مفت باشه کوفت باشه.

بابا_دور از جون نگو اینجوری.

#پارت_119

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بابا_بیا اینجا ببینمت .

رفتم پیش بابا نشستم و بیخیال حرص خوردنا و داد و بی داد های حسین و دایان شدم.

بابا_سفر چطور بود بابا؟

_عالی بود بابایی احساس میکنم تازه روی پله اول موندم ، روزای اول خیلی به خودم اطمینان داشتم که حرفه ایم ولی وقتی با بقیه مهندسا آشنا شدم و طرح هاشون رو دیدم فهمیدم که خیلی عقبم و باید بیشتر تلاش کنم تا به سطح بالایی برسم.

بابا_همینطوره بابا جان، میخوام سرفرازم کنی و مثل همیشه باعث افتخارم باشی.

_چشم بابایی بهت قول میدم .

اون شب پرسپولیس برنده شد و قرار شد یه روز حسین ما رو دعوت کنه واسه شام ،آخر شب هم هر چقدر که اصرار کردن من باهاشون بیرون برم و یه دور بزنم قبول نکردم و رفتم تو اتاقم خوابیدم که صبح به دانشگاه برم.

تو مسیر حیاط دانشگاه که قدم بر می داشتم به این فکر می کردم چطور با کوهیار رو در رو بشم؟ کوهیار که انقدر براش اخم و تخم می کردم و براش زبون درازی می کردم حالا چجوری باهاش برخورد کنم؟

حالا که فهمیده بودم چه جایگاهی برای کوروش داره و چقدر یه دونه برادرش رو دوست داره نمیتونستم باهاش مثل قبل باشم،نمیخوام اگه رابطه ی منو کوروش رسمی شد ،رابطم با برادرش

بد باشه و یه ذهنیت منفی نسبت به من داشته باشه.

#پارت_120

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

پس از این به بعد به خاطر کوروش هم که شده خودم سعی میکنم رابطم رو با کوهیار درست کنم تا دیگه سو تفاهمی بینمون نباشه.

وارد کلاس که شدم دیدم که مثل همیشه سرش تو گوشیش بود و نسبت به بقیه بی تفاوت فکر کنم سنگینی نگاهم رو ،روی خودش حس کرد که یه چشمک بهم زد و سرش رو به معنی چیه تکون داد.

خیلی برام درد آور بود بخوام منت این بز رو بکشم ولی باید به خاطر کوروش هم که شده دندون روی جیگر میذاشتم و تحمل می کردم.

آروم بهش سلام کردم که از تعجب جفت ابروهاش رو داد بالا و گوشیش رو روی کتابش
گذاشت ،انقدر تعجب کرد که حتی جواب سلامم رو هم نداد ،از کنارش رد شدم و پشت سرش کنار نیکتا نشستم.

نیکتا_سلام عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود، یه هفته نیومدی ،کلاس بی تو هیچ صفایی برام نداشت .

سعی می کردم صدام رو پایین بیارم که کوهیار حرفامون رو نفهمه

_سلام قشنگم، والا این مدت درگیر کار بودیم همش کار بود و کار و کار...

نیکتا_اوه تا باشه از این کار ها،ببینم نمیتونی پارتی بازی کنی مخ رئیس شرکتتون رو بزنی شاید دست منم به جایی بند کردی.

اشاره ای به کوهیار کردم و از نیکتا خواستم که صداشو پایین تر بیاره

نیکتا متعجب به کوهیار نگاهی کرد

_چی شده درسا؟

#پارت_121

#به_قلم_فائزه_محم

ودزاده

@roomanlandd

_نیکتا آروم باش صداشو در نیار...

با دست اشاره ای به کوهیار کردم و آروم تر گفتم

_طرف برادر رئیس شرکته.

نیکتا_چی؟

_هیس صداتو بیار پایین تر....همین که گفتم دیگه ....برادر کوروش شایگان رئیس شرکته ...

نیکتا_اخه چطور ممکنه؟

_خودم تازه فهمیدم !

نیکتا_پس بگو گاوت زائیده دیگه.

_چرا ؟

نیکتا_اگه به برادرش بگه اخراجت کنه!

_نه به اون جا دیگه فکر نکن همچین چیزی نیست ،چون رئیس شرکت آدم درست حسابیه.

تاظهر سر کلاس موندیم و نقشه کشیدیم ، خسته شده بودم و این خستگی رو فقط دیدن کوروش می تونست از یادم ببره به محض اینکه کلاس تموم شد چشمام رو به کوهیار دوختم که با دوستاش داشت از کلاس بیرون می رفت

_نیکتا تو برو من با این کوهیار کار دارم.

_چیکارش داری درسا ولش کن نمی خواد باز شر به پا کنی.

_خیالت راحت ،این بار یه کار مهمی باهاش دارم ...فعلا خداحافظ .

سریع خودم رو بهشون رسوندم و از پشت سر صداش زدم

_شایگان!

#پارت_122

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به طرفم چرخید و با تعجب بهم نگاه کرد .

یکی از پسرای کلاسمون که رفیق فابریکش بود با دیدنم سوتی زد.

شایان_اوه ببین کی اومده دیدنت کوهیار، دختر خوشگله ی دانشگاه !

اخمی بهشون کرد

کوهیار_ شما برید تا من خودم رو بهتون برسونم.

هرچی که هم بی نزاکت و بز تشریف داشت ولی حرکتشو دوست داشتم ، دیگه از کسی که برادر غیرتی مثل کوروش داشت کمتر از این هم انتظار نمیره!

به طرفم اومد و خیلی جدی پرسید

_چیزی شده؟

_میشه با هم حرف بزنیم ؟

_امروز عجیب غریب شدی اقاخانی، صبح سلام میگی الان میخوای با من حرف بزنی ...

_یعنی نمیخوای دعوتم رو قبول کنی و با هم حرف بزنیم؟

_چرا که نه ، کنجکاوم کردی ...میخوای بریم بیرون چون اگه یه نگاه به دور و برت بندازی می فهمی چه خبره اینجا.

زیر چشمی اطرافم رو از نظر گذروندم که دیدم همه دارن بهمون نگاه میکنن...خوب می دونستم نباید به پسر پولدار دانشگاه که همه ی دخترا خواهانش بودن نزدیک بشم ولی چه کنم که به خاطر کوروش مجبور بودم .

_باشه بریم بیرون.

کوهیار_صبر کن من جلوتر از تو میرم کوچه پشتی دانشگاه منتظرت میمونم که بیای، نمیخوام واسه یه حرف زدن ساده کسی برات مشکل به وجود بیاره.

بعدش هم بدون هیچ حرفی رفت.

تواین چهارسالی که با هم همکلاسی بودیم همیشه تو رقابت و متلک انداختن بهم دیگه بودیم هیچ وقت به این آرومی با هم برخوردی نداشتیم

#پارت_123

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

پشت سرش رفتم و به جایی که گفته بود خودم رو رسوندم.ماشینش رو از دور دیدم ولی قبل از اینکه به سمت ماشینش برم به کوروش زنگ زدم.

کوروش _درسا؟

_سلام خسته نباشی آقای مهندس.

_مرسی عزیزم، کلاست تموم شد؟پاشو بیا دیگه حالم بده.

سر جام موندم و با تعجب ادامه دادم

_کوروش چی شده؟ مریض شدی ؟

_نه ...شرکت بدون تو برام خسته کنندست مدام دارم به ساعت خیره میشم که بیای ....

_آخی عزیزم، اینجوری نگو منم بی تابت میشم...فعلا یه کاری دارم که اگه به خوبی و خوشی تموم شه می تونم زود بیام شرکت.

_چه کاری مهم تر از من داری ؟

_حالا بهت خبرشو میدم ،الان بزار برم وقتی برگشتم برات توضیح میدم.

_مراقب خودت هستی دیگه ؟

_خیالت راحت عزیزم..فعلا .

_خداحافظ.

زودتر خودم رو به ماشین کوهیار رسوندم و جلو نشستم.

#پارت_124

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

_حواست باشه زیاد دور نشیم باید برم شرکت.

کوهیار_حواسم هست ، می رسونمت شرکت.

@roomanlandd

_راستش...راستش نمی دونم از کجا شروع کنم ولی خواستم بهت بگم من میدونم تو کی هستی!

ابروهاشو بالا داد و پوزخندی زد

_کی هستم؟

_برادر مهندس شایگان هستی!

_اهان پس بگو این کوتاه اومدنت واسه چی بود...فکر نمی کردم که بخوای واسه اینکه تو شرکت کوروش بمونی بخوای از من استفاده کنی.

این نفهم چی داشت برای خودش بلغور می کرد؟ هر لحظه بیشتر از حرفاش اتیش می گرفتم

کوهیار_ دروغ چرا... همش با خودم می گفتم این دختره شاید یه ذره با اطرافیانمون فرق کنه ،نگو تو

هم مثل بقیه ای و فقط منتظر یه پله ای واسه بالا رفتن .

با مشتام محکم به سر و صورتش می زدم و جیغ می کشیدم.

_نگه دار عوضی خودشیفته ، ریدم به خودت و انسان شناسیت من فقط به خاطر اینکه برادرت خیلی آدم با احترام و مقبولی بود میخواستم یه جورایی لطفش رو جبران کنم و این دشمنی الکی رو با تو تموم کنم
نگه دار تا نزدم تو سرت که خواب به خواب بری.

دستام رو مهار کرد و تو یه دستش گرفت

_چته دیونه...دورغ نمیگن هر چی خوشگلتر وحشی تر...ولی تو دیگه از وحشی هم گذشتی هار تشریف داری.

_ول کن دستام رو بزغاله ...گفتم ول کن دستام رو ..

دستام رو که ول کرد به کنار خیابون اشاره کردم

_نگه دار ..یالا گفتم نگه دار.

سریع قفل مرکزی رو زد و با خیال راحت تکیش رو داد به صندلیش و با آسودگی رانندگی رو ادامه داد

_سر ظهره چطور بزارمت سر خیابون تا تاکسی پیدا بشه؟

#پارت

125_

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_ترجیح میدم سر خیابون بمونم تا اینکه با تو یه لاقبا تا شرکت برم...حیف مهندس شایگان نیست که با اون همه شخصیت و احترام داداش احمقی مثل تو داره؟

_خیله خب دیگه گُندش نکن من قول میدم دیگه چیزی نگم...با این همه فحش که یه جا بهم دادی دیگه خیالم راحت شد نمیخوای ازم به عنوان پله استفاده کنی.

_حقت بود هر چی که بهت گفتم تازه وقتی یاد حرفات می افتم میگم که باید بیشتر هم بهت فحش بدم کم بود

دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد

_بزرگش نکن دیگه ....یه سو تفاهم بود...

_بخوره تو سرت سو تفاهم!

_چشم دیگه چی؟

_تا شرکت که رسیدیم یک کلمه هم با من حرف نمی زنی باشه؟

_سعی می کنم...ولی بهم بگو که چی خواستی بگی ...لطفا بدون هیچ دعوایی

_گفتم که.... خواستم با تو بی لیاقت مثل بقیه باشم و دیگه به جون هم نیفتیم ولی مگه گذاشتی با هم حرف بزنیم متوهم؟

_قبوله....

_چی ؟

_پیشنهادت....قبول می کنم ...چون هر چی باشه منم تو اون شرکت میام و میرم یه جورایی همکار هم میشیم نمیخوام که به خاطر جر و بحث های بی دلیل به مشکلی بر بخوریم...

_دیر گفتی ...پیشنهادم از دستت رفت ،به خاطر حرفات نمیبخشمت.

_چرا تو میبخشی...در عوض منم این همه فحش رو که بهم دادی میبخشم و یادم میره که به بزرگترت بی احترامی کردی!

#پارت_125

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_اوه ببخشید یادم نبود سن بابابزرگم رو داری !

کوهیار_تو نمی خوای کوتاه بیای؟

_من از در دوستی وارد شدم این تو بودی که لگد به بختت زدی!

با خنده نگاهی بهم کرد

_جلوت رو به پا منو نکشی یه وقت!

_این حرفا رو از کجات میاری؟

_تو رو سننه؟

_باشه دیگه حرفی نمی زنم .

جلوی شرکت که رسیدیم پیاده شدم ...اول فکر کردم خودش هم همرام میاد ولی نیومد ازش زیر لبی خداحافظی گرفتم که حتی خودم هم صدامو به زور شنیدم

_اقاخانی؟

برگشتم و با غیظ بهش نگاه کردم.

_دیگه چی میگی؟

_من و تو از فردا با هم رفیقیم...خدا حافظ.

گازشو گرفت و رفت . با حرف کوهیار موافق بودم باید با هم کنار میومدیم لااقل به خاطر مردی که این روزا تموم فکر و ذکرم شده.

به طرف شرکت رفتم تا هر چی زودتر کوروش رو ببینم دل تو دلم نبود واسه دیدنش

با سلام سر سری که به غزل دادم ازش خواستم با کوروش هماهنگ کنه که داخل برم.

غزل_برو تو عزیزم مهندس منتظرته.

آروم آروم به طرف در رفتم که کسی بهم شک نکنه می ترسیدم با اشتیاقی که دارم خودم رو لو بدم.

قلبم تند تند می زد و آدرنالین خونم بالا رفته بود

#پارت_126

با دو تقه که به در زدم وارد اتاقش شدم ولی پشت میزش نبود آروم داخل شدم و در رو بستم .
به محض اینکه در رو بستم یه دفعه از پشت کسی به چسبید.

_می دونستم که میای ...دیر اومدی ...حریص بودم ...حریص ترم کردی

بوی خوب عطرش و پچ پچ های آرومش دم گوشم داشت دیونم می کرد.

_کوروش!

_جان ...جان کوروش؟ عروسک خوشگلم؟

با یه حرکت به دیوار اتاق چسبوندم و لباش رو روی لب هام گذاشت .
مثل تشنه ای که به آب رسیده بود می بو سید منم با تمام وجودم جواب بوسه هاش رو میدادم

از بس بوسیدم و خودش رو بهم می چسبوند دیگه توانی برام باقی نمونده بود و نمیتونستم سر پاهام بمونم .

فهمید و با دستاش کمرم رو گرفت... پاهام رو دور کمرش حلقه کردم که منو بلند کرد و روی میز کارش گذاشت
با گاز کوچیکی که از لبام گرفت ازم جدا شد

تند تند نفس می زدم و کوروش هم حالش بهتر از من نبود

_دیر اومدی عزیزم...چرا؟

_با کوهیار کار داشتم واسه همین دیر اومدم .

مقنعم رو از روی سرم کشید و گل سرم رو از موهام باز کرد

خم شد و گردنم رو بوسید و دستش رو نوازش وار روی موهام کشید

_با کوهیار چیکار داشتی عروسکم؟

لبخندش جمع شده بود و جدی شده بود از تغییر موضع ناگهانیش تعجب کردم.

@roomanlandd

_خب بهت گفتم که جریان رو ،ما با هم یه کم رابطمون خوب نیست

#پارت_127

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خب؟

_سعی کردم به خاطر تو هم که شده رابطمون رو بهتر کنم و دعواهامون رو کنار بزارم ،بهش گفتم می دونم که برادر کوروشی!

بوسه ای روی پیشونیم زد و ازم فاصله گرفت.

_درباره ی رابطمون چیزی بهش گفتی؟

دست به سینه شدم و یه تای ابروم رو بالا دادم.

@roomanlanda

_چرا میخوای کوهیار از رابطمون چیزی ندونه؟

_قبلا دلیلش رو بهت نگفتم؟

_گفتی ولی پدر و مادرت رو نذار بفهمن، چرا از برادرت پنهون می کنی؟

_پنهون نمی کنم ، ولی میخوام تا یه سال همینطوری با هم باشیم بهت قول میدم درسا بعد یه سال همه چیز رو رسمی می کنم...الان فقط بهم بگو از رابطمون چیزی به کوهیار گفتی؟

_نه نگفتم...
ولی بهش گفتم به خاطر اینکه تو با هام رابطه خوبی داری من هم میخوام لطف تو رو جبران کنم واسه همین قرار شد که با هم دیگه دعوا نکنیم .

_خوب کاری کردی عروسکم، مگه آدم با برادر شوهر آیندش دعوا راه می ندازه؟

_عه پر رو نشو تو هم، فعلا بمون ببینم من تو رو به عنوان همسر آیندم انتخاب می کنم یا نه، بعد بگو برادرشوهر!

#پارت_128

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لینک چنل رمان لند

گپ درخواست رمان

_ای جونم می دونستی عشق میکنم وقتی میگی برادر شوهر؟

لبش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم

@roomanlandd

_حالا بگو ببینم کجا میخواستی منو ببری؟

مقنعت رو بپوش که بریم ، احتمالا کارمون تا آخر شب طول بکشه.

_خب بگو کجا میریم؟

کتش رو برداشت ،منم حاضر شدم سمت در رفتیم قبل از اینکه در رو باز کنم باز از پشت بغلم گرفت.

_روزای خیلی قشنگی توی زندگیم در پیش درسا...روزایی که فقط تو باعث قشنگیش میشی...من تو زندگیم به تو نیاز داشتم به حسی که ازت می گیرم نیاز داشتم.

در مقابل حرفاش ضعف نشون ندادم

_کوروش بس کن ...کار رو داری به جاهای باریک می رسونی؟

_من عاشق اینم که کارم با تو به جاهای باریک برسه.

بدون معطلی از در بیرون زدم و با هم از شرکت بیرون رفتیم .

حتی تو مسیر رفتنمون هر چقدر پاپیچش شدم که کجا داریم میریم باز بهم لو نداد با توقفش جلوی املاکی با تعجب بهش نگاه کردم.

_اینجا چرا اومدی؟ میخوای خونه بگیری؟

#پارت_129

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_فعلا پیاده شو .

با هم پیاده شدیم و دستم رو گرفت و وارد املاکی شدیم.

محکم و با صلابت قدم بر می داشت و صاحب املاکی انگار می شناختش که به محض ورودمون به استقبالمون اومد و ما رو به نشستن دعوت کرد.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و باز زیر گوش کوروش زمزمه کردم

_واسه چی اومدیم؟ خونه میخوای بگیری؟ چرا چیزی نمیگی ؟

باز هم جوابی بهم نداد و فقط آروم دستش رو پشت کمرم قرار داد و فشار کوچیکی بهش وارد کرد.

با مشاور املاکی شروع کرد به حرف زدن و ازش خواست بهترین پنت هاوس هایی که توی منطقه هست رو بهش نشون بده.

ما رو جلوی مانیتوری که اونجا بود برد و چند تا پنت هاوس بهمون نشون داد که از زیباییشون دهنم باز مونده بود

_فقط آقای مهندس اجاره میخواین یا برای خرید؟

با صدای املاکی به کوروش خیره شدم که بدون اینکه سرش رو بچرخونه گفت

_خرید!

آخر سر هم جفتمون روی پنت هاوس که توی فرشته بود به توافق رسیدیم و قرار شد با یکی از کارمندای املاکی به اونجا بریم .

@roomanlandd

کوروش پشت سر ماشین املاکی رانندگی می کرد و من سوال های زیادی توی ذهنم بود!

_عروسکم چرا حرف نمی زنه؟

_حرف بزنم مگه جوابی واسه سوالام داری؟

_این خونه رو گرفتم که خونه ی عشقمون باشه درسا ...بشه خونه ی امیدم...بشه خونه ی من و تو!

#پارت_130

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_یعنی میگی تو با این سنت و این وضعیت مالی تا حالا خونه مجردی نداشتی؟
_داشتم ...نمیتونستم که جلوی پدر و مادرم راحت باشم ...ولی دو ساله که پسش دادم این خونه رو که خریدم هیچ وقت نمی فروشمش اینجا با هم

عشقمون رو طرح می زنیم بعد می سازیمش با هم با همه ی بدی و خوبی هاش با همه ی سختی ها و آسونی ها..

حرفاش دلگرم کننده بود، بوی عشق می داد بوی زندگی و یه دل خوش...

وارد پنت هاوس زیباش شدم واقعا قشنگ بود ولی خالی از وسایل ، خیلی بزرگ بود یه پذیرایی بزرگ داشت با آشپزخونه ی بزرگی که گوشه ی سالن بود ، کوروش با املاکی داشت حرف می‌زد که چشمم به تراس افتاد ، زود رفتم ودر کشویی تراس رو باز کردم
خیلی زیبا و بزرگ بود فقط باید اونجوری که خودم می دونستم تزیینش کنم .

محو زیبایی تراس بودم که دستای کوروش از پشت دور کمرم حلقه شد

_چطوره؟ عروسک می پسنده ؟
سرمو به پشتم چرخوندم کوروش خم شد و لباش رو بوسیدم و ازش زود جدا شدم.

_می پسندم؟ اینجا معرکه ست...

_حالا بریم جاهای دیگه خونه رو هم ببینیم

_املاکی رفت؟

_اره عزیزم،یه چند تا کار کوچیک انتقال سند داره که فردا باید انجامش بدم

با هم به طرف خونه رفتیم تا بقیه جاهارو ببینیم شیش تا اتاق بزرگ داشت که همه مستر بودن اتاق بزرگه که وسط همشون بود از همه بهتر بود

_درسا اینجا خوب نیست اتاق خوابمون بشه؟

دستمو به کمرم زدم و تخس بهش نگاه کردم؟

_اتاق خوابمون ؟

لبخندی زد حرفم رو تاکید کرد

_اره عروسکم ، اتاق خوابمون ...اتاق من و تو ...

#پارت_131

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از لحن گرم کورش خجالت زده شدم ، درسته که یه شب هات و عاشقونه رو باهاش گذروندم ولی باز هم نمیتونم خیلی باهاش راحت باشم

@roomanlandd

_کوروش!

جلو اومد و به دیوار اتاق خواب چسبوندم ،پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و به چشمام زل زد

_قبلا هم بهت گفتم عروسک، من دله نیستم می دونم دختری، درسته اون شب با هم بودیم ولی باز هم رابطمون کنترل شدست ، میخوام اگه روزی خانمم شدی رابطمون رسمی باشه به طور رسمی که وارد زندگیم شدی اون وقت دخترونیگت رو سند به نام خودم بزنم جوری که لیاقتش رو داری چشم قشنگ من!

ازش ممنون بودم از اینکه درکم می کرد و بهم فشار نمی اورد.
پیشونیم رو بوسید و ازم جدا شد

_حالا اگه خونه رو دیدی دیگه یواش یواش بریم.

_باشه عزیزم ...فقط اینجا رو چجوری پر کنیم؟

به سمت در به راه افتاد منم پشت سرش رفتم و با هم از برج خارج شدیم .

_شما که کارت مشخص عروسک، من فردا به وکیلم میگم کارای انتقال

سندش رو انجام بده ، شما هم لطف می کنی از دانشگاه که اومدی به یه طراح داخلی زنگ می زنم ، میری خونه و به سلیقه خودت هر چی خواستی انتخاب می کنی و سفارش میدی.

_وای حالا که فکر می کنم میبینم فردا خیلی کار دارم.

_به نظرت خونه رو چند روزه برامون آماده می کنن درسا؟

_طاقت دوریمو نداری آقای مهندس؟

_نچ ندارم...

_اوه چه رو راست!

_مگه همینو نخواستی بشنوی؟ منم راستشو گفتم بهت ...کارای خونه که راست و ریست شد برنامه های منو شما هم یه تغییراتی توش ایجاد میشه عروسک خانم.
_مثلا چه تغییراتی؟

به سمت خیابونمون چرخید و جلوی خونه نگه داشت

_به وقتش...فقط با این خانمه فردا همکاری کن که دیگه طاقت ندارم توی شرکت ببینمت

#پارت_132

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_از طراح داخلی خیالت راحت باشه بسپرش به من.

_به سلیقت ایمان دارم خوشگلم.

_از کجا بهش ایمان اوردی؟

اشاره ای به خودش کرد

_از اونجایی که دوست پسرت همچین مردی ، بهش ایمان آوردم.

@roomanlanda

_کوروش می دونی خیلی خودشیفته تشریف داری؟

چشمکی بهم زد و دستش رو روی سینش گذاشت و سرش رو به نشونه ی احترام خم کرد

_ولی اخرش عاشق شما هستم.

_عه نگو اینجوری.

از عمد واسه اینکه حرصش بدم صدامو نازک کردم و آخر حرفم رو کشیدم.

با حرص بهم نگاهی کرد و به بیرون اشاره ای زد _درسا بپر پایین تا همینجا لب و لوچه ت رو از جاش در نیاوردم .

از حرصی حرف زدنش خوف بر داشتم و زود از ماشین پیاده شدم ترسیدم همسایه من و کوروش رو تو یه حالت بد ببینن .

به خونه که رفتم خودم رو با کار و نقشه هایی که روی لپ تاپ بود سرگرم کردم ،حتی شام رو هم سر سری خوردم که به کار هام برسم .
میخواستم به کوروش ثابت کنم که تو انتخاب من اشتباه نکرده،عشق نوپامون جدا ولی کار هم جدا ...

صبح سر حال تر از هر زمانی به دانشگاه رفتم و طبق معمول کوهیار توی کلاس نشسته بود
سلامی از روی اجبار بهش دادم که با لبخندی جوابم رو داد

نیکتا طبق معمول کولش رو کنار دستش گذاشته بود تا کسی جای من رو نگیره .

نیکتا_سلام درسا امروز رو هستی دیگه؟ خواهشا بهانه ی کار رو نیار.

_سلام چی رو هستم؟

#پارت_133

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_امروز فینال مسابقات هندبال ، بین دانشگاه خودمون و دانشگاه آزاد.

_خب؟

_خب نداره دیگه ساعت یازده مسابقه شروع میشه امروز هم که خودمون ساعت یازده دیگه کلاسمون تموم میشه...

_ببین من اصلا انقدر درگیری داشتم که اصلا نمی دونم از چی میگی؟ کدوم تیم هندبال خودمون؟ دخترا یا پسرا؟

_تیم پسرا دیگه تو که اینجا نبودی مسابقات برگزار شد و چند بار پشت سر هم رفتیم سالن واسه مسابقشون، کاپیتان تیم خودمون هم همین خودشیفته ست که هیچی به چپش نیست.

_کوهیار رو میگی؟

_اره ...الان هم قرار شده با رفیقاش زودتر برن که گرم کنن واسه مسابقه میای حالا؟

_ولم کن تو رو خدا حوصله داری؟ باید برم شرکت امروز هزارتا کار سرم ریخته.

_ولی به خدا پشیمون میشی نمی دونی که چقدر هیجان داره ، سالن غلغله میشه دختر و پسر از بس جیغ می‌زنیم و میخندیم کلی بهمون حال میده.

_به جون خودت راهی نداره باید زودتر برم.

استاد اومد و شروع کرد به تدریس و طرح زدن ساعت ده که شد کوهیار و دوستاش عزم رفتن کردن که آماده ی مسابقشون بشن ، ولی قبل از اینکه بیرون بره جوری که کسی نفهمه بهم اشاره زد که پشت سرش بیرون برم.

چیکارم داشت که ازم میخواست پشت سرش برم؟

نمیخواستم برم ولی از طرفی هم نباید می ذاشتم این دشمنی بچگانه کش پیدا کنه بهتره من بیشتر خودم رو کنترل کنم تا از کوره در نرم.

با یه ببخشید آروم که گفتم از کلاس خارج شدم ،کوهیار ته راهرو منتهی به پله ها با دوستاش وایستاده بود من رو که دید بقیه رو دست به سر کرد و ردشون کرد که برن و خودش به طرفم اومد.

#پارت_134

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_اومدی؟

_اره خواستی که بیام منم اومدم ، الان چیکار داری؟

لبخند مهربونی بهم زد

حالا که از نزدیک بهش نگاه میکنم می بینم که چقدر ته چهره اش شبیه به کوروش ولی کوهیار پوست روشن تری داره و کوروش برنزه ست.

_این چند روز که مسابقه داشتیم ،با شرکت رفته بودی یزد، ولی میخوام که دعوتت کنم امروز واسه مسابقه فینال حتما بیای....میای؟

_نه متاسفم نمی تونم، باید برم شرکت واگرنه برادرت

انگشت اشارمو دور گلوم کشیدم

_اینجوری بیخ تا بیخ گلومو می بره.

تک خندی زد و سرش رو برام آروم تکون داد.

_تو بیا با من ،قول میدم به شرکت هم برسی ..به خاطر تو هم که شده مسابقه رو زود تمومش میکنم که تو به مشکل برنخوری.

_خب الکی قول نده شاید تیم مقابلتون خیلی قدر بود و از پسش برنیومدید ، میخوای یه کار بهتر کن.

_چیکار کنم ؟

واسه اینکه خیالش از رابطه رئیس و کارمندی من و کوروش راحت باشه ادامه دادم

_از داداشت برام مرخصی بگیر تا منم با خیال راحت بیام.

_نچ نمیشه من عمرا همچین رویی به کوروش نمی ندازم چون خوب می دونم رو نظم شرکت چقدر حساسه...

_اوکی پس م

نم متاسفم نمی تونم بیام ....موفق باشی شایگان.

به سمت کلاس رفتم که از پشت سر صدام زد.

_ولی من منتظرتم، این رو نقطه ی شروع دوستیمون قلمداد می کنم....قول میدم زیاد طول نکشه و برنده بشیم .

بدون خداحافظی رفت، ساعتم رو که نگاه کردم لا اقل تا ساعت دو که برم شرکت خیلی وقت داشتم می رفتم و مسابقه رو از نزدیک تماشا می کردم.

#پارت_135

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به کلاس که برگشتم رو به نیکتا به آرومی پچزدم

_واسه مسابقه میام.

آروم تر از خودم پچ زد

_چی شد تصمیمت عوض شد؟

_هیچی...

ساعت یازده که شد کلاس تموم شد، همراه با چند تا از بچه ها با ماشین نیکتا به سمت سالن مسابقه رفتیم، تو سالن پر بود از پسر دخترایی که هر کدوم واسه تشویق تیم دانشگاه خودشون اومده بودن .

دنبال کوهیار گشتم که دیدمش با توپ تمرین می کرد و یه سر و گردن از بقیه بچه های تو میدون بلندتر بود.

_نیکتا ...هی نیکی با توام !

با جیغ صداش میزدم بلکه صدام رو بشنوه از بس که اطراف شلوغ بود صدام رو درست نمی شنید

_جانم؟ چی میگی تو؟

_یه لحظه برم بیرون یه تلفن بزنم زود میام.

_اوکی ، زود بیا الان مسابقه شروع میشه !

_باشه حواسم هست...

گوشیم رو برداشتم و از سالن بیرون زدم تا بتونم با کوروش حرف بزنم شمارش رو که گرفتم طبق معمول زود جواب داد

_جانم عروسک کوروش!

_سلام خوبی؟

_سلام عزیزم خسته نباشی!

_ممنونم تو هم همین طور.

_کجایی درسا ؟این همه سر و صدا برا چیه؟

@roomanlandd

_اووم...راستش از دانشگاه اومدم سالن مسابقات،امروز تیم دانشگاهمون مسابقه داره ...فیناله!

_بدون این که به من بگی پا شدی رفتی واسه دیدن مسابقه؟

_باید حتما بهت خبر می دادم؟

_نباید می گفتی به نظرت؟

_چرا عصبانی میشی کوروش؟

#پارت_136

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با تشر ادامه داد

@roomanlanda

_واسه چی نباید عصبانی بشم؟ پا شدی بدون اینکه خبر بدی رفتی بدون اجازه من مسابقه؟ این یه بار رو رفتی درسا دیگه نمیخوام تکرار بشه... دفعه ی آخرت بود متوجه شدی؟

_به من دستور نده بدم میاد من نوکر تو نیستم کوروش ، حله؟؟

_درسا این زبون درازتو کوتاه کن و اگرنه خودم واست کوتاهش می کنم فهمیدی؟ سر ساعت دو هم که شد شرکت باشی البته اگه دل از مسابقت کندی!

_الو..الو..کوروش؟

زورگوی از خود راضی، گوشی رو قطع کرد ! من ساده رو بگو واسه خاطر خونواده آقا پاشدم اومدم اینجا...

با ناراحتی به سالن برگشتم ساعت شماری که وسط سالن بود نشون می داد که کمتر از پنج دقیقه دیگه مسابقه شروع می‌شه

کوهیار رو دیدم که به بهونه تمرین کردن سمت جایگاه دخترا اومده بود و داشت بهشون نگاه می کرد، فکر کنم می خواست بفهمه اومدم با نه، زودتر خودم رو به طرف
جایگاه رسوندم چشمش که بهم خورد خندید

منم براش لبخندی زدم از ته دل آرزو کردم که تیمشون برنده بشه ، توپش رو برداشت و از سمت ما دور شد و بچه های تیمش رو فرا خوند داشت با همه صحبت می کرد و رو حیه می داد.

داد زدن کوروش و عصبانیتش حالم رو بد کرده بود و دیگه ذوقی واسه دیدن این مسابقه نداشتم .

#پارت_137

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

نیکتا_چرا انقدر بهم ریختی؟ اتفاقی افتاده؟

_نه بابا چه اتفاقی؟

_خب الان خوب بودی که!

_الان هم اوکیم، فقط میخوام ببینم این شایگان چطور بازی میکنه.

_از همشون بهتر بازی می کنه نمی دونم چرا نرفت ورزش رو ادامه بده.

_اومده داره رشته ی برادرش رو ادمه میده ورزش به چه کاریش میاد اخه؟

_به نظرت چرا انقدر دیر اومده دانشگاه؟ قشنگ معلومه یه سه چهار سالی از خودمون بزرگتره.

_نیکی الان که باهاش رفتم دور دور ازش می پرسم ....آخه من چه می دونم دیگه دختر حسابی!

_خیله خب امروز عصاب نداری !

بهش توجهی نکردم و زل زدم به مسابقه ای که شروع شده بود.

حق با نیکتا بود کوهیار واقعا حرفه ای عمل می کرد تو ی اون تیشرت آستین حلقه ای ورزشیش بازوهای عضلانیش رو به خوبی نشون می داد، ولی باز هم هیکل کوروش بهتر بود....نمی دونم شاید هم چون کوروش اولین نفرم بود راضی به

مقایسش با کسی نمی شدم و اون رو به بقیه ترجیح می دادم.

#پارت_138

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

انقدر فکرم درگیر کوروش و نارحتی بینمون شده بود که فقط به مسابقه نگاه می کردم در صورتی که اصلا حواسم نبود و نمی دونم کی تموم شد که با صدای سوت داور و جیغ بچه ها به خودم اومدم.

نیکتا_هی آفرین بچه ها دمتون گرم

تیم دانشگاهمون برنده شده بود و کوهیار با خوشحالی با دوستاش به نشونه ی تشکر از تماشا چی ها دست می زدن

به سمتمون که اومدن از جام بلند شدم و منم ایستاده تشویقشون کردم .

بهم نگاه می کرد و لبخند می زد...بهش دست تکون دادم

_افرین، دمتون گرم...

سرش رو برام خم کرد و با تشکری که از بقیه کرد به سمت رختکن رفتن به محض رفتنشون یه اسنپ گرفتم و سریع سالن رو ترک کردم که به شرکت برسم

نیکتا_درسا کجا میری وایسا برسونمت،آخه چرا با این همه عجله داری میری؟

_قربونت نیکی من اسنپ گرفتم باید سریع

خودم رو برسونم.

اسنپ که اومد دستمو برای نیکتا تکون دادم و زود به سمت شرکت رفتم .

ساعت دو نیم شده بود و کوروش حتی یه بار هم بهم زنگ نزده بود،حتی پیام هم برام نفرستاده بود و این کارش واقعا داشت ناراحتم می کرد.

به محض اینکه به شرکت رسیدم خواستم به اتاقش برم که غزل صدام زد

_درسا؟

_سلام غزل مهندس هست؟

#پارت_139

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_تو اتاقش نیست.

_پس کجاست؟

با یه خانوم که تازه اومد رفت اتاق جلسه ،گفت وقتی اومدی بفرستمت داخل .

_کی جلسش رو شروع کرده؟

_نیم ساعته...

آخ از دست تو کوروش دقیقا سر همون ساعتی که گفته بود باید شرکت باشم!

از غزل تشکر کردم و به طرف اتاق جلسه رفتم .

با دو تقه وارد اتاق شدم کوروش مثل همیشه در راس جلسه نشسته بود و خانوم شیک پوشی که

موهای بلوند و صافش رو باز گذاشته بود و شالش رو هم دور گردنش گذاشته بود سمت چپ کوروش بود و از روی لپ تاپ چیزی رو بهش نشون می داد.

_سلام !

کوروش_سلام عزیزم .

کوروش از جاش بلند شد و به طرفم اومد جلوی اون خانومه خم شد و پیشونیم رو بوسید ولی قبل از اینکه خم بشه در گوشم گفت:

_فکر نکن که کارت رو یادم رفته فقط نمیخوام کسی بفهمه با هم مشکلی داریم

بدجنس مغرور ...

_خب خانوم کیان ایشون همسرم هستن دلم میخواد همه چیزایی رو که گفتید و نمونه کارهاتون رو به همسرم نشون بدید ...هر جور که ایشون خواستن انتخاب من هم همون میشه
هر وسیله ای که سفارش دادن میخوام زود فراهم بشه
میخوام کمتر از یک هفته خونمون رو آماده کنید .

خانوم کیان لبخندی زد و به طرفم اومد.

دستش رو به طرفم دراز کرد

_سلام من کیان هستم، خوشحالم از آشنایی با شما خانم شایگان.

خانوم شایگان؟ این اولین باری بود که کسی من رو به فامیلی کوروش صدا می زد.

#پارت_140

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دستش رو محکم فشردم و منم اظهار خوش حالی کردم

_ممنونم خانم کیان منم از اشنائیتون خوش حال شدم.

_خب اگه بخواید می تونیم همین الان بریم خونتون اونجا توضیحات لازم رو بهتون میدم و اینکه خودم باید از نزدیک خونتون رو ببینم .

_مشکلی نیست الان اسنپ می گیریم که

کوروش _عزیزم خانم کیان خودش ماشین داره می تونی با ایشون بری .

@roomanlandd

_اوکیه پس شما برید منم پشت سرتون میام خانم کیان.

_بله حتما...با اجازتون آقای مهندس.

خانوم کیان که رفت پشت سرش در رو بستم و به طرف کوروش رفتم .

حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد و فقط تو پرونده ای که جلوی دستش بود داشت چیزی رو یادداشت می کرد.

_اونجا واینستا بر و بر به من نگاه کن، برو خونه رو رو به راه کن چیزی کم و کسر نداشته باشه.
این پا و اون پا کردم و رفتم پشت سرش
وایستادم ، دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و خم شدم گردنش رو بوسیدم

#پارت_141

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خشکش زد و خودکار از دستش افتاد ...بیشتر خم شدم روش و دکمه ی اول و دوم پیرهنش رو باز کردم دستم رو از زیر پیرهن مردونش رد کردم و روی سینش کشیدم و ته ریش مرتبش رو بوسه ای زدم ...

لبام رو آروم آروم پایین اوردم تا به لباش رسیدم ، لبهاش رو بوسه ی نرمی زدم.

هیچ واکنشی نشون نمی داد ولی عرق روی صورتش بهم نشون می داد که خوب تحریکش کردم.

@roomanlandd

دوباره لب هاش رو بوسیدم که باز هم هیچ حرکتی انجام نداد، نا امید شدم ازش، مثل اینکه قهرش هنوز ادامه داشت دستم رو از روی سینش برداشتم و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و با یه حرکت منو رو پای خودش گذاشت
ترسیدم از حرکت ناگهانیش بیفتم واسه همین دستام رو دور گردنش حلقه کردم .

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به خودش چسبوند .

سرش رو کنار گوشم گذاشت و صدای قشنگش تو گوشم پیچید.

_تو موفق شدی درسا.

_از چی موفق شدم؟

_دیگه ازت دلخور نیستم، میتونی الان با کیان بری و به خونه برسی.

ازش جدا شدم و محکم گونش رو بوسیدم.

_خیلی تابلو بود داشتم منت کشی می کردم؟

#پارت_142

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_همیشه اگه منت کشی هات اینجوری باشه که با جون و دل می پذیرمشون ولی دیگه بی اجازه جایی نرو .

خواستم از روی پاش بلند بشم که نذاشت

_هر حرفی رو داری همینجا بگو تو همیشه جات اینجاست...

_خب رفتم مسابقه ی کوهیار رو ببینم...به خدا فقط به خاطر تو رفتم ،گفتم که بهت من و کوهیار قبلا با هم چطور بودیم ولی الان شرایط فرق می کنه میخواستم به خاطر تو با برادرت رابطمو درست کنم .

پیشونیم رو بوسید و سرم رو روی سینش گذاشت

_می دونم میخواستی من و خوشحال کنی عزیزم، من درک می کنم ولی اینکه بدون اجازه رفتی عصابم رو خورد کرد ...

تنم که بهش چسبید مردونگی سفت شدش رو زیر خودم حس کردم.

_کوروش.....

سرمو از روی سینش برداشتم و اشاره ای به خشتکش کردم

_کارخونه فعال شده؟

از روی پاش زمین گذاشتم

_می تونی بری درسا ، این هفته خیلی کار داریم ، مراقب خودت باش ....رسیدی برج بهم پیام بده.

کوروش خیلی کینه ای بود، حتی از یه کار کوچیک هم نمی گذشت
حتی شوخی هم که واسه

صمیمی شدنمون کردم رو هم بی جواب گذاشت و این نشون می داد که برخلاف چیزی که گفته هنوز ازم دلخوره

#پارت_143

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با طراح رفتم و خونه رو بهش نشون داد مدل های خاصی که مد نظرم بود رو بهش نشون دادم و قرار شد همون طرح شیکی رو که دادم برامون بزنه ، احساس یه تازه عروس رو داشتم که میخوادبا سلیقه جهیزیش رو بچینه...

قرار شد واسه سفارش بقیه لوازم خونه هم خودم با کوروش برم ولی نمی دونم باهام همراه می شد یا نه ، از علاقش به خودم کوچیک ترین شکی نداشتم ولی احساس می کردم با این رفتاراش میخواست من رو تو مشت بگیره و نذاره از کنترلش خارج بشم.

تا شب درگیر کار ها بودم به حدی خسته بودم که حتی شام نخورده خوابیدم .

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم گوشی رو که نگاه کردم دو تماس از دست رفته از کوروش داشتم، بلافاصله بهش زنگ زدم که زود جواب داد.

_سلام درسا خانم چه عجب جواب دادی تلفنت رو.

_صبح بخیر آقای اخمو.

_عجب ،آقای اخمو هم که شدم ....دیروز خسته شده بودی عزیزم، میخواستم ازت تشکر کنم .

_کاری نکردم که ، فعلا یه طرحی رو انتخاب کردم گفتم خونه رو این مدلی بچینه و ...

_می دونم درسا می دونم، آخر شب برام طرحی رو که انتخاب کرده بودی فرستاد ....پسندیدمش.

چرا باید به کوروش زنگ می زد؟ مگه همه چیز دست من نبود.

_درسا؟هنوز پشت خطی ؟چرا چیزی نمیگی؟

_چرا به تو زنگ زد؟ مگه قرار نبود با من هماهنگ بشه؟ تو رو چیکار داره خب؟مگه همه کاره من نیستم، واسه چی با تو هماهنگ کرده؟

_ عزیزم آروم باش، من چندین سال که با خانوم کیان همکاری دارم فقط خواست که من خیالم راحت باشه

_به اون چه ربطی داره که خیال تو راحت باشه؟

@roomanlandd

_حسودی نکن ، پاشو برو سر و صورتت رو بشور و برو دانشگاه، زود بیا شرکت باید بزارمت پیش خانوم افراسیابی تا تجربت بره بالا.

#پارت_144

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_پس سفارش کولر یخچال تلویزیون و ..

_خودت رو خسته نکن هر مدلی مد نظرته بگو تا سفارش بدم بیارن ، فقط زود بیا شرکت .

_زود بیام شرکت که چیکار کنیم مهندس؟ کارهای بد بد ؟

_به افراسیابی گفتم که امروز کامل برات وقتشو بزاره ، میخوام تمام توانت رو بزاری ...خدافظ..

@Roomanlandd

_کوروش ؟

_بله؟

_خیلی بدی ...خداحافظ!

حالا چیکار می کردم که از دلش بیرون بیاد؟من دوست نداشتم مرتب همه ی کار هامو بهش گزارش بدم ولی داشت من رو مجبور می کرد که این کار رو بکنم ، با رفتارش باعث می شد که خودم قبل از اینکه کوروش چیزی بخواد پیش قدم بشم و گزارش هر لحظم رو بهش بدم....درست مثل زن و شوهرهایی که حتی طاقت بی خبر بودن از هم رو نداشتن.

آماده شدم و با اسنپ به دانشگاه رفتم، فکر کنم باید یواش یواش یه ماشین می خردیم تا کی باید مدام با اسنپ جا به جا می شدم.

تو حیاط دانشگاه بودم و خواستم به ساختمون معماری برم که صدای کوهیار از پشت سرم اومد.

_اقاخانی

برگشتم و بهش نگاه کردم
جل الخالق این دو برادر چرا اینجوری بودن؟ چرا یکی از یکی خوشتیپ تر بود؟

_سلام ...

_سلام خوبی؟

_ممنونم ، بابت برد دیروز تبریک میگم ، واقعا ستاره تیم بودی...

_اما تو که نموندی، زود رفتی ...میخواستم بعد مسابقه با هم بریم یه دور بزنیم مثل دو تا رفیق...

#پارت_145

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_انتظار بی جا نداشته باش ازم، بهت گفتم که باید برم شرکت.

_خودم می بردمت.

_اونوقت چرا تو یهویی انقدر مهربون شدی؟ من که دلیلم رو بهت گفتم اما تو نگفتی چرا یهویی این همه تغییر کردی؟

خندید و با حالت دوستانه ای ادامه داد

_من از اولش هم باهات مشکلی نداشتم درسا ، این تو بودی که همیشه یه گیر به من می دادی !

خب حالا که داشتم فکر می کردم همچین بیراه هم نمی گفت من بودم که هی ازش خوشم نمیومد

_خب تو مثل بقیه نبودی منم ازت بدم میومد.

_مثل بقیه چطوره اونوقت؟

_چون پولدار بودی خودت رو می گرفتی یه جوری که انگار همه ی ما نوکر زیر دستتیم.

دست به سینه شد و جفت ابروهاش رو داد بالا
_عجب!کدوم حرکتم باعث سو تفاهم واسه تو شد؟

_همین که زیاد با بچه ها حرف نمیزدی و همش سرت تو گوشیت بود به حز این دو سه تا نخاله که همرات هستن با کسی نمی پریدی واسه همین به این نتیجه رسیدم.

زد زیر خنده انقدر بلند خندید که بچه هایی که از کنارمون رد می شدن با تعجب بهمون نگاه می کردن.

_تو خیلی بانمکی درسا ..فکرشو نمی کردم جز زبون تند و تیزت همچین روی بامزه ای هم داشته باشی

#پارت_146

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_دیگه دیگه هنوز مونده درسای واقعی رو بشناسی ، الان هم تا واسمون حرف در نیاوردن من برم سر کلاسم

_برو موفق باشی ...

کوهیار رو زود قضاوت کردم اون برق تو چشماش و اون مهربونی ذاتی که داشت بهم ثابت می کرد راجع بهش اشتباه کردم و بیخود این چهار سال رو با هم کارد و پنیر بودیم .

ولی نمی دونم چرا توی شرکت نمیو مد ، مگه نه اینکه کوهیار از همه ی بچه های کلاس وارد تر بود ولی نم

ی دونم چرا اصلا اثری ازش توی شرکت نبود.

سر کلاس مدام چشمم به ساعتم بود و همش لحظه شماری می کردم که کلاس تموم بشه تا بتونم به شرکت برم. اونجا کوروش رو ببینم ، به محض اینکه استاد خسته نباشید گفت سریع به سمت شرکت راه افتادم .

وقتی به شرکت رسیدم مستقیم به طرف اتاق کوروش رفتم ولی غزل مانع از ورودم شد

غزل_هی درسا کجا میری؟

_سلام ،اووووم چیزه....مهندس تماس گرفت ،گفت که مستقیم برم اتاقش .

غزل_مطمئنی؟

_اره چطور؟

_فکر کنم داره دعوا می کنه با کسی ، چون پشت تلفن همش داره داد میزنه.

_خب من برم تا بیشتر عصبانی نشده ، بگه چرا به حرفش توجه نکردم .

غزل_باشه برو ولی هر چی گفت سریع انجام بده ،همچین مواقعی که عصبانی میشه هیچ کس بهش نزدیک نمیشه.

_مراقبم ،فعلا...

#پارت_147

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

در رو که باز کردم کوروش پشتش به در بود و از پشت پنجره های قدی و بلند اتاقش بیرون رو نگاه می کرد ،آستین های پیرهن خاکستریشو تا آرنج بالا زده بود و کروات مشکیش شل دور گردنش افتاده بود

@roomanlandd

کوروش_بهت گفتم این جنگ عصاب رو تموم کن ...بسه بسه آرامشم رو گرفتی و نمیذاری تو حال خودم باشم!

از بس داد می زد متوجه نشد من وارد شدم در رو با صدای نسبتا بلندی بستم که متوجه اومدنم بشه ، با صدای در خشمگین برگشت

_بدون اجازه کی جرات کرده...

مظلوم نگاهش کردم که حرفش رو ادامه نداد ولی با قدم های محکم به سمتم اومد.

چرا اینجوری شده بود تو چشم هاش رگه های قرمزی از خشم دیده می شد که بدجور با دیدنش قالب تهی می کردم .

هر قدم که به سمتم بر می داشت من یه قدم عقب تر می رفتم انقدر رفتم که از پشت به دیوار خوردم .

ولی کوروش حتی پلک هم نمی زد و فقط مستقیم به چشمام نگاه می کرد ، نمی دونم پشت خط کی بود یا حتی چی می گفت که کوروش هیچ حرفی نمی زد

کوروش_قطعش کن الان کار مهمی دارم،وقت ندارم به اراجیفت گوش بدم .

گوشی رو توی جیبش گذاشت و دستش رو ، درست کنار سرم گذاشت..

_کوروش؟

_هیس عروسک هیس ...به نفع خودته که حرف نزنی

#پارت_148

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_دلخورم ازت ....

کوروش _منم .

_من که بهت گفتم به خاطر تو رفتم.

_باید یاد بگیری دیگه هیچ وقت بدون اجازه من جایی نری.

_نمیرم ، نمیرم...دیگه تمومش کن.....با کی حرف میزدی؟ چرا داد می زدی سرش؟

@roomanlandd

بی توجه به حرفام خم شد و لبام رو بوسید ، یه جوری محکم لبم رو مک می زد و گاز می گرفت که احساس می کردم میخواد لبام رو از جا دربیاره.

_اه...اووومم...

صدای ناله هام بلند شده بود داشتم نفس کم می آوردم ،با مشت روی سینش زدم که از لبام دل کند و ازم فاصله گرفت....

_کوروش داشتم خفه می شدم، چه خبره؟ چرا اینجوری شدی؟ با کی حرف می زدی که انقدر عصبی شدی؟

_گور باباش هر کی بود....الان فقط من رو دریاب درسا.

_چیکار کنم برات؟

_حالم خوب نیست باید آرومم کنی ، باید سرپام کنی درسا..

_من؟ چیکار کنم برات؟

_خونمون کار داره ، تا آخر هفته آماده نمیشه ولی ..

اشاره ای به پشت سرش کرد

_اونجا اتاق استراحتمه...دوباره دیونم کن ،دوباره با اون بدن سفید و بکرت منو به اوج برسون تا به خودم برگردم و باز همون کوروش سابق بشم

#پارت_149

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مثل خودش آروم لب زدم

_با کی حرف میزدی؟

یه دستشو زیر زانوهام انداخت و اون یکی رو هم دور کمرم حلقه کرد و به طرف اتاق خوابی که گفت برد

وارد اتاق شد و با پاش در رو بست
رو تخت یه نفره ای که اونجا بود منو گذاشت و مقنعم رو از سرم بیرون کشید.

_تو همه ی دور و بری های من رو نمی شناسی درسا ، یکی از کارمندا بود....

_افراسیابی چی کوروش؟

دکمه های مانتوم رو تند تند باز کرد

_گور باباش، هر چی که لازمه خودم یادت میدم...ولی تو الان فقط اقات رو دریاب که بدجور تو خماریت مونده.

لباسام رو زود درآورد و با هر لمسش خودم رو خیس می کردم ، وقتی آمادم کرد و چشمای خمارم رو دید با یه حرکتش به شکم خوابوندم و روی زانوهام خمم کرد و از پشت خودش رو بهم کوبید

_انقدر تو حال و هوای خودمون غرق بودیم که جا و مکان رو فراموش کرده بودیم و فقط شهوت بود که به حس و حالمون حاکم شده بود.

صدای ناله هام رو تو دستم خفه می کردم که صدای خمارش بلند شد

_آخ لعنتی تو چقدر تنگی درسا دارم برات می میرم تو منو دیونه کردی ، تنگیت نابودم

کرده....صدای ناله هات رو خفه نکن درسا اینحا عایق صداست، صداتو واسم بلند کن تا دیونه تر بشم

#پارت_150

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با حرفاش داشت منو هم مثل خودش دیونه می کرد ، کوروش تونسته بود من و رام خودش کنه
همونجوری که خواسته بود با سیاست درستی که در پیش گرفته بود من و هر لحظه دیونه تر می کرد

دوباره یه هیجان دیگه و لحظه های ناب و ممنوعه با کوروش....

چشماش که خمار شد دیگه جونی توی بدنش نمونده بود سریع خودم رو کنار کشیدم که روی

تخت افتاد،دستمال رومیز رو برداشتم و خودم رو باهاش تمیز کردم ولی کوروش

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

یه دستش رو روی چشماش گذاشته بود و آروم نفس می کشید ، فکر کنم خوابش گرفته بود ...

امروز مثل بقیه روزایی که باهم رابطه داشتیم نبود حتی توی رابطه هم به من فکر نمی کرد که اول منو آروم کنه چون فقط به فکر خودش بود....عصبانی بود و حتی این عصبانیتش هم توی رابطمون کاملا مشخص بود و به چشم میومد ....

«سخن تیم دختران ماه به مخاطبان عزیز:
این تیم هیچگونه کانال یا منبعی که فایل منتشر کند نه در تلگرام و نه در جاهای دیگر ندارد

فایل ها ب صورت مستقل منتشر میشوند پس با حمایتاتون محرکی باشید که با کارهای خفن تری برگردیم!»

چرا بهم چیزی نمی گفت؟ خیلی مشتاق بودم که بفهمم کی پشت خط بود که کوروش اینجوری دیونه شد.

یه دستمال دیگه برداشتم و به سمت کوروش خم شدم تا بدنش رو تمیز کنم ولی همین که دستم بهش رسید سریع دستش رو از روی چشماش برداشت و دستم رو پس زد .

شوکه از حرکتش چشمامو گرد کردم وبهش نگاه کردم

@roomanlandd

_کوروش؟ هیچ معلوم هست که چت شده؟ میخواستم تمیزت کنم.

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویسی که گوشه ی اتاق بود رفت

کوروش_درسا من خودم حالم خوب نیست میخوای بهم دست بزنی که باز بیفتم به جونت؟

#پارت_151

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با ناز صداش زدم و با لوندی تمام پیچ و تابی به بدنم دادم

_یعنی با انگشتام هم دیونه میشی اقای مهندس؟

@roomanlandd

سرش رو از توی سرویس بیرون آورد و بهم نگاه کرد

_من با صدات هم دیونه میشم عروسک چه برسه به انگشتای دستت...

دستاش رو از هم باز کرد و به خودش اشاره ای کرد

_حالا بیا بغل عمو تا ببرم بشورمت و اگرنه قول نمیدم همینجوری سالم از این در بری بیرون

از تخت پایین اومدم و با عشوه خودم رو تو بغلش انداختم و لباش رو محکم بوسیدم.

کوروش انگار منتظر همین حرکتم بود که لب بازیشو شروع کرد ...

@roomanlandd

لباشو از لبام فاصله داد و با دستش کمرم رو محکم تر گرفت.

_میزون نبودم وقتی به دادم رسیدی روی تخت ولی الان بهترم
الان که تو هستی آرامش گرفتم ، رفتیم حموم قشنگ برات جبران می کنم کم کاری که داشتم رو خانمم.

و باز هم بوسه های داغ دیگه ای از طرف کوروش که با همکاری من پرشور تر و پر هیجان تر انجام می گرفت ...

از حموم که بیرون اومدم با حوله ای که کوروش بهم داد خودم رو خشک کردم و با همون حوله روی تخت دراز کشیدم...

لگنم درد می کرد و نای بلند شدن نداشتم

_درسا تنبلی نکن پاشو کار داری.

#پارت_153

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_بی خیال کار خوابم میاد تازه ، به خاطر بزرگی شما من لگنم درد می کنه ...

روی شکم خوابیدم و بی اعتنا به کوروش چشمامو بستم

زیر چشمی بهش نگاه کردم که موهاش رو با سشوار خشک کرد و لباس هاش رو پوشید و به طرفم اومد .

حوله ی کوتاهی که فقط تا پایین باسنم رو پوشیده بود رو آروم از تنم جدا کرد و با دستش اسپنک محکمی روی باسنم زد.

_آخ کوروش چیکار کردی؟

خندید و با ذوق بهم نگاه کرد این اولین خنده ای بود که امروز از طرف کوروش نصیبم شده بود.
دستم رو برداشت و روی قلبش گذاشت.

_می بینی درسا؟

ضربان تند قلبش بهم نشون می داد که باز ....

_نه تو رو خدا من دیگه نمی تونم.

@roomanlandd

_آفرین دختر خوب منم دیگه وقتش رو ندارم پس پاشو موهات رو خشک کن لباست هم بپوش برو تو اتاقت تا افراسیابی بیاد پیشت .

لباس هام رو که هر کدوم روی مبل افتاده بود رو مرتب کرد و روی تخت گذاشت ولی قبل از بیرون رفتنش یه چیز کوچولوی مشکی از روی اینه ی کنسولش برداشت ، نفهمیدم چی بود ولی زود توی جیب شلوارش گذاشتش .

_عزیزم؟ اون چی بود که تو جیب شلوارت گذاشتی؟

_چیز مهمی نیست یکی از فلش هایی که مربوط به چند تا از نقشه های والتر بود رو دیروز اینجا گذاشتم الان برداشتمش ، تو هم بجنب که از کارت عقب نمونی عزیزم.

از در که بیرون رفت
سریع موهام رو سشوار کشیدم که کسی متوجه خیس شدن موهام نشه و نفهمن که با رئیسشون توی اتاق چه خط قرمزهای رو رد نکردیم.

لباسام رو هم پوشیدم و مرتب شده از اتاق استراحت کوروش بیرون رفتم ...

سرش تو یه پرونده بود و داشت نکته هایی رو توی برگه کنار دستش یادداشت می کرد.

_صدبار بهت نمی گم به من اینجوری زل نزن؟درد لگنت آروم گرفته که باز اینجوری نگا می کنی؟

#پارت_153

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_تو چرا شاکی میشی ، من دلم واسه آقای خودم تنگ شده خب !

خودکار توی دستش رو روی میز پرت کرد و به در اشاره کرد

با حرص و شاکی شده ادامه داد

_درسا تا نبردمت تو اتاق ، برو بیرون.

با خنده ازش خداحافظی گرفتم و به طرف اتاق خودم رفتم ، خانم افراسیابی یکی از مهندسین به نام شرکت به دستور کوروش به اتاقم اومد و با هم روی نقشه هایی که با خودش آورده بود کار کردیم.

روزها کار من شده بود دانشگاه رفتن و بعدش هم شرکت، سر راه هم که میومدم حتما به خونه می رفتم و کارها رو خودم از نزدیک پیگیری می کردم ،

هر چقدر از کوروش خواهش می کردم که با من به خونه بیاد قبول نمی کرد و می گفت که تا تموم نشده نمیخواد که پاش رو توی برج بزاره...

کل تاکیدی که مدام بهم داشت واسه خاطر این بود که اتاق خوابمون رو آرامش بخش درست کنم.

بالا خره کار های خونه تموم شده بود و همون چیزی شده بود که میخواستم فقط مونده بود که کوروش بپسند

ه .

ظهر بهش گفتم که شرکت نمیام میرم خونه و منتظرش می مونم که شام رو با هم بخوریم.

به مامان هم گفتم که شام خونه ی نیکتا می مونم .

سریع وارد آشپزخونه شدم و از توی یخچالی که تا خرخره پر شده بود گوشت و سبزی بیرون آوردم و یه قرمه سبزی برای شام بار گذاشتم.

میخواستم هنر آشپزیم رو به رخ کوروش بکشم و ببینه که یه کدبانو رو شکار کرده.

بعد از اینکه غذا حاضر شد زود رفتم حموم و دوش گرفتم مو هام رو خشک کردم و آرایش مختصری کردم و در آخر رژ قرمزم رو روی لب هام کشیدم ، به ساعت نگاه کردم هنوز تا اومدن کوروش وقت بود واسه همین زود موهای پر پشتم رو کرلی کردم اینجوری بهتر شده بودم.

پیرهن قرمزم که بلندیش تا یه وجب بالای رونم بود و یقه دلبری بود رو پوشیدم که تا پایین کمرم تنگ بود و از پایین تا انتهاش پلیسه بود و بزرگی اندامم رو به نمایش می گذاشت

#پارت_154

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

آخر سر هم عطرم رو روی خودم خالی کردم و رفتم توی آشپز خونه و شروع کردم بشقابا رو روی کانتر چیدن ، یه ربع به هشت بود و کوروش هنوز نیومده بود

بدجور استرس گرفته بودم اگه از دیزاینی که من انتخاب کرده بودم خوشش نمی اومد چی؟ وای کاش زودتر بیاد و نظرش رو بهم بگه.

صدای زنگ خونه که اومد از چشمی نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم ،سر و و ضعم مناسب نبود اگه یه مرد غریبه باشه چی؟

زود رفتم و چادر گلداری رو که با خودم آورده بودم و سرم کردم ، من این خونه رو مثل خونه واقعی خودم تکمیل کرده بودم و چیزی کم و کسر نذاشته بودم.

چادرم رو پوشیدم و در ورودی رو باز کردم که یه دست گل رز هلندی قرمز جلوی صورتم قرار گرفت .

با دیدن کوروش جون تازه ای گرفتم و بی خیال پوشیدن خودم تو ی اون چادر شدم و از گردنش آویزون شدم

_ای جان خانم قشنگم بگو ببینم عروسک امشب میخوای من رو بکشی دیگه که اینجوری خوشگل کردی نه؟

گردنش رو بوسید و چادرم رو باز کردم تا لباسم رو ببینه

_اووم...حالا کجاشو دیدی آقای مهندس ؟

_خدا امشب خودش به من رحم کنه، برو تو وزه خانم یالا اینجوری بیرون نمون .

با هم که داخل رفتیم منتظر بهش نگاه کردم که با اخم به در و دیوار نگاه می کرد
حالم بد شد بیخودی نبود استرس داشتم ،خوشش نیومده بود و این از چهرش کاملا مشخص بود

#پارت_155

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوروش_چرا اینجوری شده عروسک؟

چادرم رو از سرم بیرون کشیدم و مغموم بهش نگاه کردم

_دوست نداشتی کوروش؟

_خسته نباشی عزیزم ....

کتش رو در آورد و پشتشو بهم کرد که آویزونش کنه منم با قیافه در هم به سمت اتاق رفتم که چادرم رو بزارم، انقدر بدش اومد از مدل خونه که حتی به لباسی که براش پوشیده بودم هم هیچ واکنشی نشون نداد ،فقط بهم گفت خسته نباشی تا ناراحت نشم؟

داشتم حرص می خوردم که با اسپنکی که به باسنم زد جیغم در اومد و میون زمین و هوا معلق شدم.

_کوروش..

با خنده صورتم رو بوسید و لبام رو گاز گرفت

_جووون عشق من ، چه کردی تو امشب؟

میخوام امشب کارهای بدبد باهات بکنم که تا ابد فراموشت نشه ....امشب یه شب موندگار میشه ...

با دست و پایی که زدم سعی کردم خودم رو ازش دور کنم که منو روی کاناپه انداخت و خودش روم خیمه زد

_عه ولم کن

پاهام رو بین پاهاش قفل کرد و گازی از سرشونه لختم گرفت

_کوروش تو رو خدا ...آخ ....آی

_جان جانم عروسک!

#پارت_156

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_شیطونی نکن و پسر خوبی باش.

میخواستم از زیرش بیرون بیام که محکمتر منو گرفت.

_تکون نخور درسا نمیزارم از جات بلند بشی، هر حرفی که داری همینجا بگو.

_از خونه خوشت نیومد؟

@roomanlandd

نگاهی از سر رضایت به خونه انداخت و با برق خاصی که توی چشماش بود بهم خیره شد

_معرکه شده....

به وجد اومدم از تعریفش ،از صبح تا حالت منتظر همین تاییدش بودم.

_پس چرا از در اومدی اینجوری کردی؟می دونی چقدر دلم شکست؟

_آخ من قربون دل خانومم برم،خب همه ی مزش به این بود که جیغت رو در بیارم.

_حالا از همین الان رو من خیمه نزن پاشو میخوام بهت شام بدم.

_سفارش دادی؟ آوردن دم در؟

با غیظ نگاهی بهم کرد و ابروهاشو تو هم گره کرد و با صدایی که دیگه داشت بلند می شد غرید

_نگو که با این سر و وضع و چادر گلدار رفتی دم در و غذا گرفتی

کوروش تو مواقعی که حسود می شد یه آدم بداخلاق و عصبی می شد که خیلی بی منطق رفتار می کرد.

با صدای داد بلندش شونه هام از ترس پرید

_درسا؟

#پارت_157

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

_بگو بهم تا دیونه نشدم ، بگو که با این سر و وضع بیرون نرفتی بگو کسی جز من تو رو دید نزده

با داد بلند تری که زد ازش چشم گرفتم و مظلوم سرم رو پایین انداختم

_بگو تا از دستت سر خودم رو به دیوار نکوبیدم درسا!

_ظهر که اومدم برات قورمه سبزی درست کردم ...خواستم اولین غذایی که تو این خونه میخوریم دست پخت خودم باشه

ناباور دستاش رو از روی بازوهام جدا کرد و سرش رو تکون داد

_درسا عزیزم من...

_برو کنار میخوام برم غذا رو

بکشم از دهن افتاد .

تمام تلاشم رو کردم که صدام از بغض نلرزه کوروش هر چقدر هم که خوب بود آخر سر ، با یه موضوع کوچولو غیرتی می شد و از کوره در می رفت .

پاهاش رو که از دورم برداشت از روی کاناپه بلند شدم و خودم رو توی آشپزخونه انداختم که نبینمش.

هنوز داد هایی که میزد توی گوشم صدا می داد، نمیخواستم جلوش گریه کنم واسه همین تند تند شروع کردم پشت سر هم نفس عمیق کشیدن که گریه م نگیره...

برنج رو توی دیس ریختم و با زرشک و زعفرون روش رو تزئین کردم .

قورمه سبزی رو هم توی بشقاب ریختم که از پشت کوروش خودش رو بهم چسبوند

#پارت_158

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دستاش رو روی کمر باریکم گذاشت و روی سرم رو بوسید.

_می دونم زود قضاوت کردم ،هیچ جای دفاعی هم از خودم ندارم ....به هر چی فکر کردن الا این که تو آشپزی بلد باشی فکر نمی کردم که بتونی غذا درست کنی ،یه لحظه تصور اینکه کسی جز من تو رو اینجوری ببینه دیونم کرد درسا.

حس شرمندگیش رو درک می کردم ولی دلم ازش گرفته بود ...

_میشه بری کنار میخوام زودتر شام بخوریم که برم خونمون.

دندوناش رو که روی سر شونم گذاشت صدای آخم در اومد

_آخ چیکار می کنی دیونه؟

بشقاب خورشت رو ازم گرفت و روی کابینت گذاشت و با یه حرکت منو به سمت خودش برگردوند و لبام رو به کام گرفت ، با حرص و ولع ازم کام می گرفت و اجازه نمی داد که ازش جدا بشم ،حتی برای یه لحظه هم باهاش همکاری نکردم فقط تحمل کردم که کارش تموم بشه.

کفری شده از اینکه باهاش همکاری نکردم لباش رو ازم جدا کرد و تهدیدی غرشی کرد

_درسا تو حق داری ازم دلخور باشی حق داری ناراحت باشی ولی حق نداری ازم رو بگیری

#پارت_159

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_دلو شکوندی سرم داد زدی نذاشتی حرف بزنم فقط داد زدی ،بعد میگی ازت رو نگیرم؟

خیلی جدی بهم گفت

_حق نداری ،باز حق نداری ازم رو بگیری!

_کی این حکم رو کرده؟

_من درسا...من....

_ببین بهت گفتم باز هم برات میگم که اویزه ی گوشت بشه

دستمو به کمر گرفتم و موهایی که روی صورتم بود رو پس زدم

_به من دستور نده کوروش واگرنه

با لبخند بهم نگاه می کرد و تو یه حرکت منو بغلش گرفت ....وای نه

_ عروسک کوروش چشم قشنگم ، ادامه بده برام ....چی خواستی بگی

_خدا لعنتت نکنه کوروش...

با اشاره به برق چشمای مشکیش لبام رو گزیدم

_نه من فرصتش رو ندارم ، بعدش هم باهات قهرم

_معذرت میخوام ...

_کوروش؟

_اگه دلم برات پر نمی زد حتی یه ذره هم برام اهمیت نداشت سر و وضعت ولی من ....روی صندلی منو گذاشت و پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد

_ولی من عاشقتم لعنتی ....تو تموم من شدی درسا ...تو مال منی فقط تو !

#پارت_160

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

پر حرص می گفت و یه جوری حرف می زد که انگار اون مالک منه....

_می فهمی حسمو؟می فهمی که از همون لحظه ی اول که دیدمت عاشقت شدم؟ نمیخواستم مثل یه نوجوان که تازه هورموناش بالا و پایین شده رفتار کنم ،خواستم با هم باشیم تا بفهمم حسم بهت واقعیه ....
الان می بینم حسی که بهت دارم عشق نیست درسا ....جنونه ....جنون

دلم رو یه جوری با حرفاش زیر و رو کرد و به وجد اورد که خودم سریع لبام رو روی لب هاش گذاشتم و عمیق بوسیدمش

@roomanlandd

لحظه ی اول شوکه شد بود از این واکنشم ولی به خودش اومد و جواب بوسم رو خیلی خشن و محکم داد

لبام دیگه به گز گز کردن افتاده بودن و هر چی سرم رو به چپ و راست تکون می دادم که کوروش بی خیال بشه اصلا به خواستم توجه نکرد ...با دستام روی سینش زدم که به خودش اومد و فاصله گرفت

با نفس نفس بهش توپید

_اینا لب کوروش ...لب...هلو که نیستن اینجوری قورتشون میدی، داشتم خفه می شدم...

_ای قربون خانوم دست و پنجه طلام بشم ،هلو که جای دیگست ، اینا فقط دسر بودن...

_ول کن برم غذا ها رو بیارم .

گونم رو بوسید و خودش به طرف غذا ها رفت

_تو بشین قربونت برم این همه خسته شدی ، میز با من.

غذا ها رو روی کانتر گذاشت و رفت دستاش رو شست و اومد ، از غذا که براش کشیدم

به محض اینکه قاشق اول رو توی دهنش گذاشت چشماشو بست

#پارت_161

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

دیگه نمیتونست اذیتم کنه چون خودم خوب می دونستم استادم مامان دریا بوده و برام کم نذاشته و دست پختم به خودش رفته

_عشقم الکی چشماتو نبند می دونم که غذا خوب شده اینبار نمیتونی اذیتم کنی.

یه چشمشو باز کرد و با حالتی که ناراحت بود از اینکه دستش رو خوندم لباش رو جمع کرد

_خیلی تابلو بود دارم فیلم بازی می کنم؟

_اهووم خیلی تابلو بود

_هر لحظه دارم یه چیز جدید ازت کشف می کنم ، نمی دونستم همچین آشپزی هستی

_حالا کجاش رو دیدی.

لینک چنل رمان لند

گپ درخواست رمان

بعد از خوردن غذا با کمک کوروش ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و با هم میز رو جمع کردیم

دوست داشتم امشب با هم فیلم ببینیم ولی کوروش اجازه نداد و مستقیم به طرف اتاق خواب رفت و منو هم روی دوشش انداخت هر اعتراضم مساوی بود با یه اسپنک که بهم میزد.

ا

ون شب یه شب رویایی بود کوروش با من عشق بازی نمی کرد بلکه من رو به بهشت می برد ....هیچ وقت روز اولی که پام رو با هزار امید و آرزو توی شرکتش

گذاشته بودم رو فراموش نمی کنم فکر نمی کردم که اینجوری بشه و شیدای رئیسش بشم

#پارت_162

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

صبح با صدای جرو بحث کوروش از خواب بیدار شدم سریع ربدو شامی که پایین تخت بود رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

کوروش توی پذیرایی بود و داشت با عصبانیت سیگار می کشید و تمام تلاشش رو می کرد که صداش تبدیل به داد نشه

کوروش_من تو رو درست می کنم، تخم بابام نیستم اگه ادمت نکنم مثل زالو چسبیدی ...

_عزیزم؟

_به طرفم برگشت رگ گردن باد کردش رو که دیدم فهمیدم خیلی عصبیه ...
حتی می ترسیدم ازش چیزی بپرسم

_چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد و چشماش رو ازم بر نمی داشت ولی خطاب به کسی که پشت تلفن بود گفت

_فعلا کار دارم ، بعدا بهت زنگ میزنم!

گوشی رو قطع کرد و به طرفم اومد سریع بغلم کرد و سرم رو روی سینش فشرد.

_عشقم؟

_درسا چیزی نشده ،مسئله ی کار و شرکت روز تعطیل هم برام عصاب نذاشته...
تو چیزی نگو بزار که من آروم بشم

نمیدونم چقدر توبغلش بودم که با صدای زنگ تلفنم ازش فاصله گرفتم

#پارت_163

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دایان بود ..من چرا از دیروز تا حالا یه زنگ هم به خونوادم نزده بودم...هر وقت کوروش رو می دیدم زمان و مکان از دستم در می رفت .

_الو دایان؟

_سلام زلزله...چطوری خوبی؟

_قربونت خوبم ...خودتون چطورین؟

_ما هم خوبیم ، ببینم تو نمیخوای از نیکتا دل بکنی و بیای خونه؟

کوروش برام ابرو اومد که بگم نه ولی ترسیدم که خونوادم شک کنن

_چرا ، یه ساعت دیگه خونم .

_باشه پس بیا که شام مهمون حسینیم، اگه خواستی نیکتا رو هم با خودت بردار بیا.

_باشه اگه قبول کرد میارمش.

_خیله خب کاری نداری؟ باید قطع کنم.

_نه به سلامت .

تلفن رو که قطع کردم کوروش با خون سردی تمام مقابلم وایستاد و مثل یه باز جو بهم نگاه می کرد.

_چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟

_برات اشاره نیومدم که داداشت رو بپیچونی؟ چرا برات مهم نبود؟

_سختش نکن تو رو خدا ...باید برم خونوادم شک میکنن

_شب جایی میخوای بری؟

_اره حسین دعوت گرفته منو و دایان هم قبول کردیم باهاش بریم.

#پارت_164

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سرشو تکون داد و بی هیچ حرفی به طرف حموم رفت ....میدونستم ناراحته ولی دلیل ناراحتیش من نبودم خوب می دونستم از دست این تلفن های کاری آسایش نداره.

میخواستم از حموم یه اتاق دیگه استفاده کنم که صدام زد

_درسا؟

به طرف اتاق خواب رفتم که سرش رو بیرون آورده بود

_یه حوله بهم بده ، نمی دونم کجاست

حوله ی سفیدی رو که براش سفارش داده بودم رو از پاکت مخصوصش درآوردم و براش بردم، پشت در که وایستادم در زدم
سرش رو بیرون آورد، حوله رو بهش دادم که برم ولی دستم رو گرفت و منو با خودش توی حموم کشوند خیلی زود ربدو شامی که تنم بود رو درآورد و لبام رو به کام گرفت

اجازه دادم تا هر چقدر می خودا ازم کام بگیره خوب دیگه قلقش دستم اومده بود هر لحظه که از چیزی ناراحت می شد سعی می کرد با من خودش رو آروم کنه ، نرم و آروم باهاش همکاری می کردم و اون هر لحظه حریص تر لبام رو می بوسید

آخر سر هم طاقت نیاورد و منو به طرف وان برد...

_عزیزم دیرم شده بزار واسه یه وقت دیگه.

_وقت دیگه ؟ الان میخوامت درسا الان بهت احتیاج دارم

_به خدا نمی تونم کوروش از دیشب تا حالا لگنم درد گرفته ...
جلوی آینه ی حموم وایستادم و خودم رو بهش نشون دادم

_ببین کل بدنم رو کبود کردی!

#پارت_165

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_مگه کسی جز من بدنت رو میخواد ببینه که نگران کبودی هات شدی؟

از حالت جدی که داشت ترسیده بودم ، بهم گفته بود یه خونواده معتقد و مذهبی دارن ولی هر چقدر

هم که خودش منکر اعتقادی بودن و تعصب بی جا می شد آخر رفتاراش نشون می داد که از همون خونوادست

_مگه گفتم کسی ببینه؟اصلا چرا با من اینجوری حرف میزنی ؟

ولم کرد و هووف کلافه ای کشید

_نخواستم درسا نخواستم، برو آماده شو تا بیام برسونمت.

_نمیخواد منو برسونی، خودم با اسنپ میرم ..

دو قدم ازش جدانشدم که برم گردوند و با چشمایی که قرمز شده بود نگام می کرد.

_من سیب زمینی نیستم وقتی که پیشتم بزارم با اسنپ برگردی خونه، مال منی درسا فهمیدی مال منی ...پس وظیفمه برسونمت، این خود سر بودنت رو هم بزار کنار و با عصاب نداشته ی من بازی نکن ....متوجه شدی؟

مگه می تونستم باهاش مخالفت کنم؟ انقدر با زور و داد حرفاش رو گفت که چاره ای جز قبول کردنش نداشتم ...

_فهمیدم لطفا بزار برم.

دستاش رو از دور کمرم برداشت که سریع بیرون زدم

خیلی سریع آماده شدم و اشکام رو پاک کردم تا قرمزی چشمام رو نبینه ....می دونم دوسم داره می

دونم عاشقمه ولی اینجوری که داد میزنه نه ...نمی خوام...

#پارت_166

#به_قلم_فائزه_محمودز

اده

از اتاق خوابمون بیرون اومدم و توی پذیرایی منتظرش موندم که بیاد
به نیکتا پیام دادم که شب با دایان و دوستش میخوایم بریم بیرون و آماده باشه
که سریع جواب داد پایه ست. حتما باهامون میاد.

صدای سشوار نشون می داد که از حموم بیرون اومده و داره موهاشو خشک می کنه ، طولی

نکشید که اومد و یه نیم نگاهی بهم انداخت و به طرف آشپزخونه رفت .

من می دونم که حالش خوب نیست و میخواد همش مقصر من رو جلوه بده در صورتی که ناراحتیش از دست من نیست و همه چیز به اون تلفنی که صبح بهش شد مربوط میشه!

_عادت دارم صبحا وقتی از خواب بیدار میشم قهوه بخورم درسا!

یعنی ازم میخواد که براش قهوه درست کنم؟ من که نهایت آرزومه با عشق چیزی رو واسه کوروش درست کنم ولی من دوست داشتم ملایم تر بگه نه اینجوری ...

قهوه رو خورد و بدون نیم نگاهی به من گوشیش رو چک کرد و به سمت در رفت.

کیفم رو برداشتم و پشت سرش رووونه شدم.

توی مسیر هیچی نمی گفت و فقط چشمش به موبایلش بود ، من واقعا شک کرده بودم به اینکه این تلفن کاری باشه!

_این چه تلفن کاری که روز جمعه دست از سرمون بر نمی داره؟ این همه حواست پی گوشیته الان تصادف می کنی .

گوشی رو خاموش کرد و روی داشبورد انداخت.

ازش دلخور بودم به حد زیادی که واقعا داشتم دق می کردم .

چطور تونسته بود آخر هفتمون رو به گند بکشه

#پارت_167

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به سر خیابونمون که رسیدیم عتاب هاش رو شروع کرد

_زیاد بیرون نمی مونی، سریع بهانه می کنی که خسته ای و خوابت میاد زود بر می گردی خونه ...درسا گوشت با منه؟

جلوی خونمون که نگه داشت خواستم پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد.

_درسا؟

_من خودم تنها نمی رم کوروش برادرم همرامه اوکی؟

_برگرد ببینمت .

خیلی حق به جانب به طرفش برگشتم

_چیه؟

_می دونی تنها دختری هستی که قلبم براش لرزید؟

قلبم ریخت،لعنتی چرا اینجوری حرف میزنی؟چطور با یک کلمه می تونی دیونم کنی؟

_درسا؟

کوروش_عصابم از یه جای دیگه خورد شد تو ببخش .

_قراره از هر جا که عصبی شدی سرمن خالی کنی؟

@roomanlandd

_دیگه اینجوری نمیشه...بهت قول میدم

_ببینیم و تعریف کنیم .

_پس حالا بیا لب رو بده و برو .

_عه باز شروع کردی؟ اینجا؟

_تو ماشین که سهله درسا وسط هزار نفر هم ازت بخوام باید آرومم کنی

#پارت__168

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با یه بوس کوچولو سر و تهش رو هم اوردم و با خداحافظی ازش جدا شدم.

مامان بابا صبح جمعه خونه نبودن و طبق معمول با همدیگه رفته بودن کوه ، تو اتاق دایان رو هم نگاه کردم که خوابیده بود ...

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود ، رفتم حموم و تا تونستم گریه کردم و خودم رو خالی کردم.

خونوادم بهم اعتماد داشتن و فکر می کردن من همون درسای پاک و معصومی هستم که خطا نمی کنه، ولی من مثل عوضی ها بهشون پشت کردم و داشتم بهشون خیانت می کردم ،از طرفی هم که کوروش شده بود خون توی رگ هام حتی از اخمش هم دلم براش ضعف می کرد چه برسه به یه لبخندش.

از حموم بیرون اومدم ک یه کم خوابیدم ، وقتی بیدار شدم ساعت چهار بود ،از خواب بیدار شدم و به سمت پذیرایی رفتم مامان و بابا نشسته بودن و داشتن فیلم می دیدن

_سلام به دو تا کفتر عاشق.

بابا_سلام عزیز دلم ، بیا بغلم که دلم برای دخترم یه ذره شده.

بغلش رفتم و بوسیدمش

مامان_اقا محمد کاری با این ور پریده نداشته باش اصلا از وقتی که وارد این شرکت شده یه درسای دیگه شده

_مامان قربونت برم به دل نگیر دیگه ، یه کم اضافه کاری داشتم این مدت !

اره اونم چه اضافه کاری هایی که با کوروش داشتم.

مامان_ما که تو رو از دیروز تا حالا درست حسابی ندیدیم لااقل حاضر شو که الان داد دایان در نیاد .

رفتم یه چای برای مامان و بابا دم کردم و باشیرینی هایی که توی یخچال بود براشون اوردم .

خودمم آماده شدم و وقتی که دایان اومد با هم سراغ نیکتا رفتیم و دایان ما رو به سمت دربند برد.

_آخ جون دربند؟

نیکتا_میگم دایان این دوستت خیلی لارجه

دایان_از دست شما دو نفر...من کم شما رو بردم دربند؟

نیکتا_نه خب ولی حواست هست حدود سه ماهی میشه که یه بار هم منو درسا رو هیچ جا نبردی؟

_راست میگه دیگه!

دایان_منو حسین نداریم که....الان مهمون حسین شدیم ،قول میدم دفعه بعد مهمون خودم هستین.

به رستورانی که گفته بود رفتیم از همون لحظه ای که وارد شدیم حسین چشم از روی نیکتا بر نمی

داشت و نیکتا با اون همه راحتی که داشت مقابلش کم آورده بود و مثل یه خانم خجالتی رفتار می کرد.

همه چیز خوب می گذشت که با چشم تو چشم شدنم با پسری که با دو میز اونور تر میون یه اکیپ نشسته بود باعث شد شوکه بشم

#پارت_169

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوهیار بود که نگام می کرد و لباش رو می جوئید...

نگام رو ازش گرفتم و با بهانه ای سعی کردم از بچه ها جدا شم

_دایان من یه لحظه برم دستام رو بشورم و بیام!

دایان_برو عزیزم .

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و از توی اینه کاری هایی که روی دیوار

رستوران بود دیدمش که داره دنبالم میاد.

از عمد لفتش دادم تا بهم رسید.

کوهیار_درسا؟

برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم

_عه سلام...تو هم که اینجایی!

کوهیار_نمی دونستم میخوای بیای بیرون و اگرنه خودم ازت دعوت می کردم که باهامون بیای...شاید

هم خواستی که با دوستات باشی، نیکتا رو دیدم ، اون پسره که پیشت بود دوست پسرت بود؟

آهان بگو از کجا سوختته، همون دیگه...جون به جونش کنی برادر کوروش

_برادرمه...دایان.

_برادرت؟

_اره با اجازت.

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

_حالا هم اگه اجازه بدید برم دستام رو بشورم ...

_راحت باش ...

@roomanlandd

به سمت سرویس رفتم و وقتی اومدم کوهیار روی میز خودشون بود و کلی دختر و پسر که هیچ کدوم از بچه های دانشگاه نبودن دورش بودن.

نمیخواستم مزاحمتی براش ایجاد بشه واسه همین بدون هیچ اشاره ای بهش به سمت میز خودمون رفتم و بعد از یه شب به یاد موندنی و البته شماره رد و بدل کردن حسین و نیکتا به خونه رفتیم

#پارت_170

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

این روزا خیلی قشنگ سپری می شد ،همه چیز خوب بود بوی زندگی می داد
هر روزی که می گذشت بیشتر عاشق کوروش می شدم ، دوسم داشت بهم محبت می کرد از همه مهم تر این بود که بهش اعتماد داشتم و می

دونستم جز من با کسی نیست ، همین حس اعتماد بود که دلم رو سرشار از عشق و آرامش می کرد....

ولی امان از روزی که لباس نامناسبی می پوشیدم ،امان از روزی که کسی با من بگو بخند می کرد ، دیگه تا دو روز نمی تونستم بهش نزدیک بشم....

رابطم هم توی این مدت با کوهیار خیلی خوب شده بود ،مثل دو تا رفیق پایه وقتایی که با بچه های اکیپشون بیرون می رفت من هم با اجازه کوروش بعضی وقتا باهاشون بیرون می رفتم و واقعا بهم خوش می گذشت.

دیروز آخرین امتحان پایان ترم رو هم دادم و فارغ التحصیل شدم ، و کوروش بهم گفته بود می خواد

سورپرایزم کنه ...خیلی مشتاق بودم ببینم که چجوری می خواد سورپرایزم کنه.

طرح هایی که دستم بود رو داشتم تکمیل می کردم که در با تقه ای باز شد .

کوروش با اون استایل جذابش وارد شد ، انقدر خوشم از تیپ زدنش می‌اومد که لبخند از روی لبام پاک نمی شد .

در رو بست و به طرفم اومد و من فقط محو جذابیت عشقم شده بودم.

#پارت_172

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوروش_خسته نباشی عزیزم بالاخره درست هم تموم شد .

_مرسی کوروش ،این همه مدت خیلی کنارم بودی .

میخواستم کوروش رو یه کم اذیت کنم واسه همین ناراحت گفتم.

_امشب من نمیتونم بیام پیشت بابام گفته دیگه اجازه نمیده شب خونه ی نیکتا بخوابم .

_یعنی چی؟

_خب تو شرکت باهم هستیم دیگه .

نگامو ازش گرفتم ،که صورت عصبانیش رو نبینم و بزنم زیر خنده

از عصبانیت تکونم داد و با ناباوری صدام زد

_درسا؟ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟یک ماه شب و روز دارم تحمل می کنم که موقع امتحاناتت بهت فشار نیاد حالا میگی نمی تونم بیام؟ ببینمت چرا نگات و ازم می دزدی ؟

دستش رو زیر چونم گذاشت و مستقیم به چشمام نگاه می کرد .

من فقط می خواستم یه شوخی کرده باشم فکر نمی کردم که اینجوری عصبی بشه...

_مگه پدرت باید اجازه ی هر کاری رو به تو بده؟ پس من اینجا چیکارم؟

دستش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم

_عه ول کن دیگه شوخی کردم، در ضمن یه جوری حرف نزن که انگار من زنتم

_نیستی؟

_ببخشید کی اومدی خواستگاری که خودم خبر نداشتم؟

_درسا سه ماه تمام داری میگی بیا خواستگاری، من هم میگم فعلا شرایطش جور نیست عزیزم .

_چه شرایطی؟ مگه تو چه شرایطی میخوای داشته باشی؟بده میگم رابطمون رو رسمی کنیم؟کوروش تو بدون من نمی تونی یه لحظه دووم بیاری!

_بر منکرش لعنت ،من یه لحظه هم بدون تو نمی تونم ،ولی بهت میگم عزیزم رسمی شدن رابطمون به موقعش الان وقتش نیست!

#پارت_173

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_میشه بگی چرا؟این دلیل پنهان کاری تو اصلا نمی فهمم ،از این طرف هم تاکید داری تحت هیچ شرایطی کوهیار از دوستیمون خبر نداشته باشه ....

دستام رو از هم باز کردم و با لبخند غمگینی ادامه دادم.

_واقعا دلیلت رو نمی فهمم.

_گفتم که فقط میخوام سورپرایزشون کنم ، حتی کوهیار رو تو فقط اجازه بده ...

اومد نزدیکمو کمرم رو گرفت و روی میز کارم گذاشت، تو فقط اجازه بده عمر کوروش تو اجازه بده عشق من، من دنیا رو به پات میریزم...

داشتم نرم می شدم که موبایلم زنگ خورد ،گوشی رو که نگاه کردم دایان بود از روی میز پریدم و کوروش رو پس زدم .

_الو داداش؟

_درسا کجایی؟

_چیزی شده دایان؟شرکتم!

_کی میای؟

_چرا ؟

_گفتم از اون شرکت کی میای بیرون ؟

_واسه چی آخه من تا غروب کار دارم باید یه سری نقشه رو کامل کنم.

_درسا را نیکتا حرف بزن بلکه یه ذره آدم بشه و این بچه رو اذیت نکنه.

_چرا آخه مگه چی شده؟

_حسین دیروز با دختر عموش مونا رفته بیرون ،مثل اینکه نیکتا تو تاکسی رد میشه با هم می‌بینشون تو خیابون ، حالا هر چی براش توضیح میده مونا مثل خواهرش می مونه حرف تو کلش نمیره میگه چرا با ه

م رفتید بیرون .

_فقط همین؟

_هر چی زنگ بهش میزنه جواب نمیده ، بیا برو بهش بگو که جوابش رو بده تا باهاش حرف بزنه ،حسین حالش خوب نیست

_باشه داداش ، من زود میرم پیشش ، اصلا الان یه مرخصی میگیرم و خودم رو بهش می رسونم فقط بهش بگو ناراحت نباشه ...

گوشی که از دستم گرفته شد و کوبیده شد توی دیوار ترسیده به کوروش خیره شدم

_کو...کوروش
چیکار کردی؟

#پارت_174

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

مشتای گره کردش و اون رگ های بیرون زده شده ی شقیقش خبر از عصاب خوردی شدیدش می داد..

_این داداش تو چقدر اپن مایند درسا؟

با دستش محکم بازوم رو فشار می داد .

نمی دونستم از خشم کوروش به کجا پناه ببرم خیلی ترسناک شده بود و ازش می ترسیدم هر لحظه سوزش دستم هم بیشتر می شد و من ناتوان تر از قبل شده بودم

جلوی پام زانو زد و با دستاش صورتم رو گرفت

_درسای لعنتی، مشکلات پسرای محلتون به تو چه ربطی داره؟ که میگی مرخصی بگیرم؟به چه زبونی

بگم بهت دوست ندارم نه تنها حسین بلکه هیچ مردی دیگه دور و برت باشه؟

_به ...خدا کوروش

_اینجوری با من حرف نزن درسا، هر چیزی رو باید چند بار برات توضیح بدم؟من می دونم برات مثل دایان ولی مگه نمی گم خوشم نمیاد باهاشون در ارتباط باشی، نمی فهمم چرا دایان انقدر راحته!

_دایان راحت نیست ،فقط با حسین خیلی رفیقه چون آدم خوبیه.

_داداشت خیلی بی مسئولیته درسا!

هر چقدر به خودم بی احترامی کرد کافی بود دیگه اجازه ی بی احترامی به دایان رو نمی دادم.

_مراقب حرف زدنت باش کوروش، حق نداری به دایان...

_بی مسئولیته و هیچ شکی درش نیست، چطور تونسته وقتی خواهری به زیبایی تو داره رفیقش رو تو خونه راه بده چطور....

_بسه بس کن، حسین ادم درستیه و توی این همه سال حتی یه حرکت کوچیک و بی احترامی ازش ندیدم ،تویی که فقط سر تا پای من رو رصد می کنی
جز تو کسی کاری به من نداره!

#پارت_175

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

_اره همه ی هم جنسای من پسر پیغمبرن من فقط یزیدشونم...

_میخوام تنها باشم ،الان واقعا روی مودش نیستم کوروش اعصابم رو بیشتر بهم نریز .

_جمع کن بریم خونه...یالا!

_کار دارم یه روز دیگه ، امروز نه.

_همین امروز درسا همین الان زود باش وسایلت رو جمع کن...یالا.

از جام تکون نخوردم و بی پروا بهش نگاه کردم نمی خواستم حتی یه قدم هم باهاش بردارم .

_خیله خب عروسک، خیله خب ...خودت خواستی.

دستم رو گرفت کیفم رو هم از روی میز چنگ زد و کشون کشون به سمت در برد

_دستم رو ول کن کارمندا بیرون من رو ببینن برای خودت بد میشه

_مهم نیست

_ول کن دستم رو لطفا

انگار واسه در و دیوار حرف می زدم که هیچ واکنشی از خودش نشون نمی داد

در رو که باز کرد دیگه نتونستم با غرور باهاش برخورد کنم

_جون درسا دستمو ول کن .

دستمو ول کرد بدون اینکه بهم نگاه کنه ادامه داد

_میرم تو ماشین منتظرتم ، تا پنج دقیقه دیگه پایین باشی!

#پارت_176

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

وقتی که رفت سریع خودم رو بالای سر گوشیم رسوندم که خورد و خاکشیر شده بود .سیم کارتم رو دراوردم و از تلفن شرکت به مامانم زنگ زدم که امشب میخوام بعد یه مدت استراحت کنم و پیش نیکتا بمونم.

شماره ی نیکتا رو هم گرفتم و براش توضیح دادم که مونا چه ارتباطی داره با حسین و سو تفاهم رو برطرف کردم ، نیکتا هم قبول کرد که جواب تلفن های حسین رو بده.

از شرکت بیرون زدم و خودم رو به پارکینگ رسوندم و سوار ماشین کوروش شدم .تو مسیر که بودیم دستم رو گرفت که به شدت دستش رو پس زدم .

نچ بلندی گفت و کمی جلوتر جلوی یه گل فروشی ایستاد ،پیاده شد و رفت توی گل فروشی.

می خواست با این روش دلم رو به دست بیاره ولی من تا این عصبانیت کوروش رو درست نکنم ول کنش نیستم...

لحظه ای که عصبانی میشه از خشمش فقط باید دنبال سوراخ موش بگردی.

باکس بزرگ گل رو تو دستش جا به جا کرد و در سمت من رو باز کرد.

_عزیز دلم ؟نمیخوای گل رو بگیری؟

مستقیم به رو به روم نگاه کردم و حتی کوچک ترین محلی هم بهش ندادم.

_درسا؟

بی محلی من رو که دید در عقب رو باز کرد ،گل رو روی صندلی های عقب گذاشت و خودش باز پشت رل نشست.

به خونه که رسیدیم لباسام رو با کراپ و شلوار ساده ای عوض کردم ، تو آینه ی اتاق به بازوم نگاه کردم که جای دستای کوروش روی بازوم خودنمایی می کرد.

امروز خواستم کل یه ماه رو تا صبح براش جبران کنم ،خواستم یه جوری براش خاطره بسازم که هر

وقت به عقب برگشتیم همش با نیکی از این روزمون یاد کنه ولی همه چیز رو با یه عصبانیت بد موقع بهم ریخت..

به طرفم اومد و دستاش رو دور کمرم گذاشت .

_این دیگه چه لباسی پوشیدی عروسکم؟

#پارت_177

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لباسم خوبه...

سعی کردم دستاش رو پس بزنم و از توی بغلش بیرون بیام ولی از پشت بهم چسبیده بود و یک ذره هم کنار نرفت .

_کوروش لطفا ولم کن میخوام برم شام بپزم.

_به داداشت بگو تو رو واسطه دختر بازی ها رفیقاش نکنه ...

به س

متش چرخیدم و حالا رو در روی هم دیگه بودیم.

_تو با این رفتار های وسواس گونه ای که داری فقط خودت باعث میشی ازت دلخور بشم.

_اینکه دوست ندارم کسی اونجوری که من تو رو میبینم ببینه یا اینکه کسی حق نداره تو رو ناراحت کنه ...باعث دلخوریت میشه؟

_نه ،اینکه امروز خودت ناراحتم نکردی!

_من تند رفتم درسا ،دیگه این بحث رو کش نده و تمومش کن عزیزم.

_همین نیست که،خواستی دستم رو بشکونی!

خم شد بازوم رو بوسید

_من قربون دستای عشقم برم که شاهرگ حیاتمه .

_گوشیم رو چرا نمی گی؟

_می خرم برات.

دلخور گفتم

_نمیخوام!

طبق معمول اسپنک محکمی بهم زد که باز جیغم در اومد

@roomanlandd

_کوروش!

_یه ماه دندون رو جیگر گذاشتم، الان این چیه که برام پوشیدی؟

_بحث رو عوض نکن عصابم از دستت خورده.

_ببخش ببخش عشقم.

بغلم کرد و روی تخت انداختم و از نوک انگشتای پام شروع کرد به بوسیدن تا رسید به لبم ،با احساس و عاشقانه می بوسید....کوروش بدجوری بدن من رو به خودش عادت داده بود و من هر لحظه بیشتر مقابلش ضعف نشون می دادم...

با یه عشق بازی آرام بخش و بدون این که ازم رابطه ای بخواد هر دو تو بغل هم آروم گرفته بودیم ولی ذهن من همچنان روی رفتارهای خشن کوروش

موقع عصبانیت مانور می داد و نمی تونستم بیخیالشون بشم

#پارت_178

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_به چی فکر می کنی خانمم؟

_هیچی عزیزم، تا تو یه استراحت کنی من برم غذا درست کنم.

خواستم از بغلش بیرون بیام که محکمتر من رو به تخت سینش چسبوند.

_کوروش لطفا!

@roomanlandd

_اگه یه ذره از علاقه ای که من بهت داشتم رو تو به من داشتی ،اون وقت به راحتی نگرانی های من رو درک می کردی.

_تو خیلی خودخواهی،همش میگی من تو رو دوست دارم من تو رو میخوام من عاشقتم درسا...پس من چی کوروش؟من اگه عاشقت نمی شدم که باهات رابطه برقرار نمی کردم،اگه نمیخواستمت که الان تو خونت نبودم رو تختت نبودم .

موهام رو نوازشی کرد و لاله ی گوشم رو بوسید

_نگو خونه ی تو ،این خونه مال من و تو خونه ی عشقمون...درسا تو نمی دونی تو چه مرحله ای از زندگیم وارد شدی....اگه خدا تو رو نمی رسوند من دیگه یک ذره هم دلیلی برای راحت زندگی کردن نداشتم.

به طرفش چرخیدم و لبش رو بوسیدم

_تو چه مرحله ای؟

_هیچی، نمیخوام به اون روزا برگردم مهم اینه که تو هستی عزیزم ....همین که به من میگی عاشقمی برام یه دنیا ارزش داره ولی باز هم خیال من رو راحت نمی کنه این حرفا...

_خیله خب کوروش ، بهم بگو چجوری عشقم رو بهت ثابت کنم که خیالت از وجود من و عشق من واسه همیشه راحت بشه؟

_میخوای عشقت رو باور کنم و بدونم تو هم به اندازه ی من عاشقی؟

_اره میخوام.

_خیله خب...امشب با من باش،میخوام امشب تمام دارو ندارت برای من باشه و به اسم من سند بخوره درسا!

#پارت_179

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

شوکه شده بودم از حرفش، کوروش از من چی میخواست!

_کوروش میفهمی چی میگی عزیزم؟ ولی ما که هنوز ازدواج نکردیم!

_تو چه با عقد چه بی عقد برای منی این حرفا رو نزن ، به موقعش بهترین عروسی رو برات میگیرم بهت قول میدم ولی الان میخوام که با من باشی ...

دستش به سمت پایین تنم رفت که دستشو سریع پس زدم و ازش فاصله گرفتم..

_نمیخوام کوروش !

روم خیمه زد و با صورت جدی و عصبی بهم نگاه می کرد.

_یعنی چی که نمیخوای؟

_همینجوری خوبه،همینجوری با هم باشیم بزار رابطه مون کنترل شده باشه.

_جز من دخترونگیت برای کیه که سعی می کنی خودت رو ازم دریغ کنی؟

_هیچکس به خدا....ولی نمی خوام .

سیلی نسبتا ارومی به رونم زد و پاهام رو از هم باز کرد و خودش رو بین پاهام قرار داد.

_امشب واسه من میشی عزیزم، بزار خیالم از تو راحت باشه ..

_نمیخوام گفتم نمیخوام کوروش متوجه ای که چی میگم؟ پاشو از وسط پاهام ...خواهش میکنم ...

_یعنی چی؟مگه به خواست تو درسا؟ تو مال منی، من الان تصمیم دارم با هم باشیم .

#پارت_180

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_داری به زور باهام رابطه برقرار میکنی این کار تو یه جور تجاوز ولم کن.

دستاش رو جک زد کنار سرم و دندوناش رو روی هم سابید

_تجاوز چیه؟ میگم نمیخوام ازت دور بشم ،میخوام واسه همیشه برای هم باشیم بعد تو میگی تجاوز؟

_اره میگم تجاوز ...

سرش رو با حرص و عصاب خوردی تکون داد و از روم بلند شد و شلوارش رو که کنار تخت بود رو پوشید.

_باشه درسا باشه...کاری بهت ندارم ولی

به طرفم اومد و باز هم روی صورتم خم شد، فاصله ی لباش تا لبام فقط یک سانت بود ولی کوروش فقط به چشمام زل میزد تا تحکم حرفش رو بفهمم .

_درسا به خدا قسم اگه بفهمم پای کسی در میونه که منو به خاطرش پس زدی ،زندت نمیزارم.

کوروش واقعا فکر کرده به خاطر کسی دیگه گفتم نمیخوامش؟

با ناراحتی خواست از در اتاق بیرون بزنه که صداش زدم

_عزیزم !

سرجاش موند بدون اینکه به طرفم برگرده، اینجوری که پشتش بهم بود راحت تر می تونستم حرف بزنم .

_من ....من فقط خواستم وقتی که اسممون توی شناسنامه همدیگه رف

ت و قتی واسه همیشه برای هم شدیم ،شب عروسیمون تموم خودم رو بهت تقدیم کنم

#پارت_181

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

برگشت به طرفم و با یه حالت ناراحتی گفت

_فقط همینه درسا؟ دلیلت همینه؟

_اره به خدا کوروش تنها دلیلم همینه که شنیدی ، من فقط میخوام تویه شب خاص با هم باشیم ،بدون هیچ استرسی بدون هیچ عذاب وجدانی که بدون اجازه ی پدر و مادرم ...

_نمیخواد ادامه بدی عزیزم، معذرت میخوام نباید بهت فشار بیارم ...درکت میکنم ....شاید دوری از تو باعث شد که من همچین انتظار نامعقولی ازت

داشته باشم،الان هم تا من یه معجون درس میکنم تو هم لباست رو بپوش بیا بیرون .

بعدش خم شد و لبام رو مک عمیقی زد و ازم فاصله گرفت...

پیرهن سورمه ای کوتاهی از تو کمد دیواری در اوردم و پوشیدم بالاتنش باز بود و این چیزی بود که کوروش رو خوشحال می کرد،آرایش مختصری هم کردم و موهام رو باز گذاشتم ،کوروش همیشه موی باز دوست داشت ...

_عزیزم کجایی؟

_تو اشپزخونم بیا .

معجونی رو که توی مخلوط کن بود رو توی لیوان انداخت و به طرفم چرخید.

_بیا از این بخ...

یه تای ابروشو بالا انداخت و برام چشمکی زد

_تیپ کوروش کُش زدی بانو!

_دوست داری ؟

_خیلی...فقط چرا این تیپ رو یه ساعت پیش نزدی برام؟

_آخه نه این که پسر خوبی بودی !

بغلم گرفت و روی کانتر قرارم داد ،لیوان رو دستم داد ...کمی ازش خوردم واقعا خوشمزه بود من

همیشه عاشق معجون بودم تا تهش رو خوردم و لیوان خالی رو دست کوروش دادم که با لبخند نگام می کرد.

_هان؟چیه کوروش ؟شکمو خودتی من عاشق معجونم.

_نوش جونت عروسک حالا پاشو برو یه لباس تنت کن این مدت هیچ تفریحی نداشتیم بریم با هم یه چرخ بزنیم

با رضایت لپش رو بوسیدم و رفتم حاضر شدم و بیرون اومدم ، کوروش باز هم موبایلش دستش بود و تند تند چیزی تایپ می کرد

گفته بودم همه چیز با کوروش خوبه الا این زنگ های بی موقع و پیام هایی که کوروش رو دیونه میکنه...

#پارت_182

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_عشقم چیزی شده؟

گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت و سرش رو به نشونه ی نه تکون داد.

_چیزی نیست،بریم یه کم خوش بگذرونیم؟

_اهوم...

_پس بزن بریم درسا خوشگله.

دور دور های شبانمون خیلی عالی بود ،قشنگ خستگی یه ماه امتحانات رو از سرم بیرون

کرد،آخر شب که برگشتیم خونه منتظر بودم که کوروش باز ازم رابطه بخواد ولی کاری بهم نداشت و فقط نوازشم می کرد و منو می بوسید...ازش ممنون بودم که اینجوری آرومم می کرد ....

صبح که بیدار شدم بازهم صدای تلفنی حرف زدن کوروش میومد ،از اتاق اهسته بیرون رفتم که ببینم با کی حرف می‌زنه

_باشه دایان مشکلی نیست ساعت چهار میبینمت ،فقط من تو شرکت به درسا خانوم چیزی نگفتم ،گفتم شاید خودت بخوای این خبر رو به خونوادت بدی

...

_این چه حرفیه ، منم سود خودم رو میبرم، از این به بعد شریک کاری تو من میشم ،دیگه نمیخوام تو

اون نمایشگاه باشی یا جز من با کسی شریک باشی،این تنها شرط منه.

باورم نمی شد،کوروش چیکار کرده بود؟

_کوروش؟

#پارت_183

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به طرفم چرخید و بدون اینکه هیچ استرسی داشته باشه لبخندی بهم زد.

_خیله خب دایان جان من مزاحمت نمیشم اگه کاری نداری که من تلفن رو قطع کنم

....

_ممنونم همچنین ...سلام برسون به خانواده محترم خدانگهدار.

گوشی رو که قطع کرد با دستام روی سینش زدم

_چیکار کردی؟رفتی با دایان شریک شدی؟

_بده مگه ؟جا و سرمایه از من کار و معامله با دایان، اینجوری سودش ده برابر اون چیزی میشه که توی اون نمایشگاه کوچیک وسط شهر داشت .

_چرا؟ دلیلت چی بود؟

_خب میخواستم یه بیزنس جدید راه بندازم کی بهتر از دایان..حدود یه ماه میشه که پیگیرشیم، خواستم سورپرایزت کنم که خودت شنیدی .

_پس اون سورپرایزی که ازش حرف می زدی این بود؟

_اره عشقم.

_فقط قصدت یه بیزنس جدید بود دیگه؟

ازم جدا شد و به طرف تراس رفت ...

_گفتم که دلیلم همین بود.

_کوروش تو فقط قصدت این بود که دیگه با حسین شریک نباشه....چرا طفره میری؟ چرا راستش رو نمیگی ؟

خیلی زود به سمتم برگشت و راه رفته و رو برگشت ....و با اخم به چشمام زل زد

_اره درسا هدفم همینه قصدم همینه که فقط خودم شریک برادر زنم باشم ...مشکلیه؟تو چرا این مسئله انقدر برات مهمه؟به جای اینکه خوشحال باشی برای برادرت ،اینجوری ناراحت میشی؟

_من ناراحت نشدم فقط....

_نمیخوام دیگه اسمی از این پسره به میون بیاد ، به نظرم خیلی دیگه داری سختش می کنی ...لحظه های خوبمون رو سر مسائل پیش پا افتاده بهم نزن لطفا!

حتی بهم اجازه گفتن حرفی رو نداد و خیلی زود به سمت تراس رفت ولی قبل از اینکه بره صدام زد.

_ عصبانیتت که تموم شد روی کانتر هم یه نگاه بنداز عروسک!

@Roomanlandd

#پارت_184

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

حق با کوروش به نظرم خیلی دیگه دارم رو مسئله ی حسین پافشاری میکنم،منم نمیخوام لحظات قشنگم رو با آوردن اسم شخص دیگه ای بهم بریزم .

اینجوری یه فرصت ج

دبد هم برای دایان پیش میومد و می تونست پیشرفت بیشتری کنه، هر قصدی هم که کوروش داشته باشه باز آخرش ایمان دارم که فقط به خاطر منه و همین آرومم می کرد.

به طرف کانتر رفتم و سیم کارتم رو همراه با یه کارتون موبایل دیدم سریع بازش کردم و با دیدن گوشی جدیدم دهنم باز مونده بود...

آخ کوروش من چی بگم به تو مرد، از یه طرف میزنی می شکونی از طرف دیگه ناز میخری؟به گوشی آیفون تو دستم نگاه کردم و دلم لرزید از این همه محبت .

سیم کارت رو روی گوشی زدم و به طرف تراس رفتم که کوروش رو دیدم که از بالا پنت هاوس به شهر نگاه می کرد

_عزیزم؟

با صدام به طرفم چرخید

_اینجوری با این لباس ها نیا بیرون بمون تو خونه خودم دارم میام.

وقتی وارد خونه شد از گردنش آویزون شدم و شروع کردم به لب گرفتن ازش.

از حرکتم به وجد اومد که خودش هم شروع کرد به همکاری.

_جانم؟ عشق کوروش...می دونستی تو همه ی عشق و زندگی منی ....موبایلت رو دوست داشتی؟

_اره خیلی قشنگ بود ... ولی خیلی گرونه من راضی نبودم که...

دستش رو آروم روی باسنم کشید و خودش رو بهم چسبوند

_هیش چیزی نگو ، در برابر تو اصلا ارزشی نداره ....

دوباره شروع کردیم به لب گرفتن از همدیگه که گوشیم زنگ خورد ....

_آخ این کیه درسا بد موقع زنگ زده ول نمی کنه؟

_نمی دونم ..

به طرف کانتر بردم و اسم کوهیار رو دیدیم که روی گوشیم خودنمایی می کرد!

#پارت_185

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_کوهیارِ؟

_اره....بزارم زمین تا جواب بدم.

_چی میخواد؟

_نمی دونم عزیزم، اجازه بده جواب بدم ...

_عجب...

گوشی رو روی اسپیکر زدم تا حساسیتی براش پیش نیاد

_الو؟

_سلام درسا خوبی؟

_سلام ممنونم تو خوبی؟

@roomanlanda

_قربونت ،از دیروز تا حالا هر چی شمارتو می گرفتم جواب نمیدادی ...نگران شدم .

_نتونستم شرمنده به خدا!

_دشمنت ، خواستم در رابطه با دانشگاه باهات حرف بزنم .

کوروش هووفی کشید و به طرف قهوه ساز رفت ،منم مثل یه جوجه اردک پشت سرش رفتم و سرم رو روی کمرش گذاشتم.

_ دانشگاه؟ خیر باشه.

_خیره ...ببین دیروز دایی تلفن کرد برم دانشگاه، یه سری طرح کمکشون زدم .با داییم بحث ثبت نام ارشد شد از این طرف هم معدلم که بالا بود اسم

نوشتم واسه ارشد....تو نمی خوای واسه ارشد ثبت نام کنی؟

_ولی من که سر کار میرم.

_خب کارت رو هم ادامه بده کسی که به کار تو کاری نداره ،اگه هم نگرانیت از بابت کوروش تو این مواقع اتفاقا گیر نمیده بلکه کمکت هم میکنه.

_باشه ...من نظرم رو بعدا بهت میگم .

_خیله خب ،ولی ازمن می شنوی درست رو نصفه رها نکن.

_باشه حالا ببینم چی پیش‌میاد.

_اوکیه، مزاحمت نشم کاری نداری ؟

_نه خداحافظ.

_خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم کوروش ازم فاصله گرفت و منتظر بهم نگاه کرد

_نظرت چیه کوروش؟

_به نظرم که درست میگه ،برو درست رو ادامه بده...

حالتش مغموم به نظر می رسید

_چیزی شده؟

_نه عزیزم، یه کم درگیر کوهیارم این روزا عجیب شده انرژی زیادی گرفته،سر و تهش رو هم بزنی تو اتاق حاج خانوم....نمی دونم چی در گوش مامان پچ پچ می کنه این بچه.

با خنده گفتم

_نکنه زن میخواد ؟

#پارت_186

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_کوهیار؟

_اره دیگه...

_نمی دونم والا ...

_ولی اگه کوهیار بخواد زن بگیره من و شما تا اطلاع ثانوی با هم کات می کنیم.

@roomanlandd

_اون وقت دخلش به من و تو چیه؟

_وای کوروش تو خجالت نمی کشی من عروس دوم خونه بشم؟ تو باید دست بجنبونی!

سرم رو بوسید و به طرف اتاق رفت

_داشتم با شما حرف میزدم آقای مهندس چرا همش طفره میری!

_چشم من دست می جنبونم.

ناهار رو شامی کباب درست کردم با سلیقه میز و چیدم و در کنار شوخی و لودگی های من کلی به کوروش خوش گذشت ...کوروش بهم نشون می داد نماد یه مرد جنتلمن چون در کنارم می موند و میز رو جمع می کرد و نمی ذاشت من کار زیادی انجام بدم ....کوروش یه فرشته بود که خدا سر

راهم گذاشته بود تا زندگیم هیجان داشته باشه و پر از عشق باشه....
البته یه فرشته تا زمانی که موضوعی غیرتش رو قلقلک نمی داد .اگه غیرتی می شد دیگه باید از جلوی چشماش گم و گور می شدم!

عصر با هم به نمایشگاه ماشین بزرگی رفتیم که متعلق به کوروش بود و قرار بود دایان رو اینجا به عنوان شریک بزاره ....

خیلی نمایشگاه بزرگی بود این واقعا یه فرصت شغلی مناسب برای دایان بود که شاید هیچ وقت براش پیش نمیومد....بعد از این که کل نمایشگاه با ماشین های خفن و مدل بالاش رو دیدیم ،سوار ماشین شدیم تا من به خونه برگردم

_کوروش تو واسه اینجا خیلی هزینه کردی، درست نیست تو سود با دایان نصف نصف شریک باشی،اینجوری همش به نفع دایان میشه ...

_مهم نیست ....همین که تو خوشحال باشی برام کافیه.

_اصلا ببینم تو رو، تو چطور این مدت با دایان صمیمی شدی؟

_آ آ... درسا خانم ما هم باید یه خودی نشون بدیم جلوی خونوادت یا نه ؟

_ای بچه پرو پس بگو میخواستی خودشیرینی کنی!

لبخند مهربونی زد و لپم رو کشید

_اره ع

شق من یه همچین چیزی،حالا به نظرت به مناسبت افتتاحیه نمایشگاه برادرت منو شام دعوت نمی کنه بیام خونتون؟

با انگشت به خودم اشاره کردم

_خونه ی ما ؟خونه ی ما کوروش؟

_اره عزیزم....

_از تو باید ترسید ، ببین چه همه نقشه هاتو حساب شده کشیدی که اینجوری پات به خونمون هم باز بشه.

#پارت_187

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لبخند عمیقی زد و با زهم به عادت همیشگیش لپم رو کشید.

_ترس چی ، باید یواش یواش منو بشناسن تا ابا که از آسیاب افتاد اونوقت بیام خواستگاری.

_چه آب و اسیابی؟ مگه مشکلی بینمون هست که تو اینجوری میگی؟

_نه عروسکم ، منظورم به اینه که یه سر و سامون به این پروژه والتر بدم باید با بچه ها واسه دادن طرح اصلی شرکت بریم سوئیس بعدش کم کم درمورد تو به حاج خانم و حاجی بگم ....

_اوه کی بشه که اون روز برسه کوروش خان؟

_میرسه عزیزم اون روز میرسه و منو تو خوشبخت ترین آدمای روی زمین میشیم بهت قول میدم.

_امیدوارم ...

بعد از اینکه به خونه رسیدم پشت بندش دایان اومد و گفت که میخواد ما رو یه جایی ببره و یه سورپرایز برامون در نظر داره خوب می دونستم که مقصدش کجاست و چی تو ذهنش هست ...

وقتی برای بار دوم رو بروی اون نمایشگاه موندم باز هم تو دلم کوروش رو تحسین کردم و بیشتر مصمم می شدم که برای همیشه داشته باشمش

بابا و مامان از خوشحالی تو پوست خودشون نمی گنجیدن و چقدر از کوروش تعریف می کردن.

بابا_دایان قدر آقای مهندس رو بدون پسرم ببین چی در اختیارت گذاشته ، می دونی این کار به جای اینکه بیشتر واسه خودش سود داشته باشه برای تو سود داره؟

دایان_اره بابا خوب می دونم چه کار بزرگی کرده ، ولی خب منم براش کم نمی‌ذارم تمام وقتم رو اینجا میزارم که هم خودم پیشرفت کنم هم برای مهندس سود زیادی داشته باشه.

#پارت_188

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دایان_بابا من زود قضاوتش کردم روزای اول که درسا خواست بره تو شرکتش همه می گفتن آدم خیلی مغروریه و خدا رو بنده نیست چقدر من به

همین درسا تاکید کردم که هوای خودش رو داشته باشه میگفتن طرف بد اخلاقه ولی از همون دیدار اولی که با هم داشتیم نشون داد که چقدر آقا و مهربون و خوش برخورده.

مامان_پس حسین چی میشه دایان ؟می دونی اگه سرمایت رو از اون نمایشگاه بیاری بیرون چه ضرری می کنه بچه دیگه نمی تونه خودشو سرپا کنه.

دایان_نه مادر من ،نمی‌ذارم که حسین ضرری کنه سرمایم تو نمایشگاه میمونه و از اون طرف هم باز مثل سابق شریکش می مونم منتها دیگه بیس چاری تو این یکی نمایشگاه هستم ، حسین به تنهایی از پس اون یکی نمایشگاه بر میاد.میخوام اینجا انقدر درآمد داشته باشم که در آینده بتونم یه همچین نمایشگاهی واسه خودم تنها بزنم.

_دایان میگم نمیخوای مهندس رو به شام دعوت کنی؟ بنده خدا این همه به زحمت افتاده و بهت لطف کرده.

بابا_راست میگه بابا زشته

مامان_اره مادر دعوتش کن بیاد که ما هم باهاش آشنا بشیم.

دایان_بهش میگم اما فکر نکنم بیاد ،اون سرش خیلی شلوغه...درسا به نظرت کی سرش خلوت میشه.

_من نمی دونم که برنامش چجوریه ،به نظرم بهش زنگ بزن و ازش دعوت رسمی کن هر وقت که بتونه بهت میگه!

اره من از برنامش خبر نداشتم و هر روز هم تنگ خودش میشینم و چه حماسه هایی هم که با هم خلق نکردیم ...

#پارت_189

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با صدا های برخورد ظرف ها که از آشپزخونه میومد بیدار شدم ،کوروش هنوز نیومده توی این خونه همه رو به تکاپو انداخته بود همونجور که قلب من رو به تکاپو انداخته بود.

_مامان انقدر خودتو خسته نکن، میخوای امروز رو مرخصی بگیرم و بمونم کمکت.

مامان_نه مادر تو برو ،خودم از پس کارهام برمیام.

_آخه اینجوری که خیلی اذیت میشی .

مامان_کاری دیگه نمونده فقط یه غذاست که درست کنم ،شب هم سالاد درست کردم تو یخچال گذاشتم و امادست .

_باشه عزیزم پس من برم ،شب میبینمت.

مامان_خدا پشت و پناهت مادر.

امروز کوروش خونه ی ما میومد و من قلبم زیر و رو شده بود از این همه خواستن، دلم می لرزید واسه کارهایی که انجام می داد تا ما بهم نزدیک تر بشیم .

با خوش و بشی که با غزل کردم به طرف اتاقم رفتم ،خوب می دونستم که کوروش داره از توی دوربین بهم نگاه می کنه ....منتظر بودم که خودش بیاد و

منو ببینه ...باید تشنه ترم می شد من فقط همینو میخوام.

تقه ای که به در خورد مرتب سر جام نشستم و به صندلیم تکیه دادم.

_بفرمایید

#پارت_190

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

لینک چنل رمان لند

گپ درخواست رمان

کوروش اومد...
بالاخره طاقت نیاورد و خیلی زود به دیدنم اومد.

از جام بلند شدمو دعوتش کردم که بشینه.

_سلام عزیزم ، بیا بشین .

اخماش باز هم تو هم بودن و بدون اینکه جوابم رو بده روی مبل نشست و پاش رو روی اون یکی پاش انداخت.

_واسه چی باز گوشی تو جواب ندادی درسا؟از دیشب تمام زنگ ها و پیامای من بی جواب مونده، چقدر بگم که خوشم نمیاد بی جواب بزاری تماسم رو؟
«سخن تیم دختران ماه به مخاطبان عزیز:
این تیم هیچگونه کانال یا منبعی که فایل منتشر کند نه در تلگرام و نه در جاهای دیگر ندارد

فایل ها ب صورت مستقل منتشر میشوند پس با حمایتاتون محرکی باشید که با کارهای خفن تری برگردیم!»

_خب ببخشید... دیشب تو که گفتی واسه شام میای مامانم من

و به کار گرفت تا واسه اومدنت تدارک ببینه من دیگه وقت نشد به گوشیم سر بزنم ...حالا تو به جای اینکه به من بگی خسته نباشی داری سرم غر غر می کنی؟

_باز هم که حرف خودتو می زنی؟یعنی تو وقت نداشتی یه پیام به من بدی؟تو به من می گفتی چه خبره ببینم من به تو نمی گفتم خسته نباشی،ببینم من ناز تو رو نمی کشیدم؟

خودمو مظلوم کردم تا دست از سر کچلم برداره

_ببخشید کوروش جان شرمنده.

ازجاش بلند شد که بره ،حتی یک کلمه هم بهم نگفت.

_نرو اینجوری کوروش من دلم طاقت نمیاره اینجوری رفتنت رو...

_متاسفم درسا تو اصلا نمی تونی من رو درک کنی این بار دومی که این رفتار رو ازت میبینم.

_به خدا دیگه تکرار نمیشه ، حتی اگه خواستم بمیرم هم به عزرائیل میگم وایسا من اول جواب کوروش رو بدم بعد جونم رو بگیر.

_زبونت رو گاز بگیر دختر خیره سر!

به طرفش رفتم و با لحن دلجویانه ای ادامه دادم.

_جون من کوروش بیا و قهر رو بزار کنار،گفتم که تکرار نمیشه.

_از دست تو درسا واقعا نمی دونم بهت چی بگم ....

_بگو که این بار رو میگذری ...

سرمو رو کج کردم و به صدام ناز دادم

_ بخشیدی منو عزیزم؟

_پیشونیم رو بوسید و ازم فاصله گرفت

@roomanlandd

_کارهات رو امروز زود انجام بده که شب با هم بریم خونتون

_ای به روی چشمم

#پارت_191

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوروش_شیطون خانم .

_دوست دارم خب...

_من بیشتر عزیزم، من بیشتر....باید برم کارهای خودم رو هم انجام بدم ،دیگه چیزی نمونده به اینکه بریم سوئیس کمتر از دو ماه دیگه باید همه چیز آماده باشه.

_من بهت خیلی ایمان دارم انشالله که موفق میشی عزیزم .

_انشاالله، فعلا ..

_به سلامت.

با رفتن کوروش من هم درگیر کارهای خودم شدم ، وقت ناهار هم که شد سریع غذام رو خوردم و به اتاقم برگشتم چون که درگیر امتحاناتم شده بودم خیلی کار عقب افتاده داشتم .

گپ درخواست رمان

لینک چنل رمان لند

@roomanlandd

دیگه داشت هوا تاریک می شد که در اتاقم زده شد ، فکر کنم کوروش بود که می‌خواست بریم سمت خونه

_بفرمائید.

درباز شد و کوهیار وارد اتاقم شد .

کوهیار_سلام

باورم نمی شد چیزی رو که داشتم به چشم می دیدم، تا حالا تو این مدت کوهیار رو ندیده بودم که به شرکت بیاد این اولین بارم بود.

کوهیار_نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل؟

خودم رو جمع و جور کردم و به استقبالش رفتم.

_سلام آقا کوهیار ، از این ورا؟ چه عجب ...بفرما داخل

#پارت_192

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خوبی درسا؟چه خبر ؟

دعوتش کردم به نشستن و خودم هم رو به روش نشستم.

_سلامتی از دو روز پیش که امتحانا تموم شدن بالاخره یه نفس راحتی کشیدیم

_اوه چقدر تنبل تشریف داشتی خانم ، یعنی دوتا امتحان تو رو از پا دراورد؟

_همش دو تا امتحان که نبود، باید سر کار هم میومدم ...واقعا خسته می شدم دیگه...

_خوبه یه استراحت میکنی تا دو ماه بعد واسه ارشد ثبت نام میکنی .

_تو چه جونی داری کوهیار به خدا من که اصلا حال ندارم ...حالا فعلا درس رو بیخیال چطور شد که امروز اومدی شرکت؟

_با کوروش کار داشتم بایستی برام یه کاری انجام می داد، ولی خب با تو هم یه کار داشتم می خوام تو رو به زحمت بندازم

بعد دستش رو تو جیب کتش کرد و یه کارت دعوت به دستم داد.

_این چیه کوهیار نکنه زن گرفتی؟

_نه بابا کارت دعوت برای تولدمه، پنجشنبه تولدمه خواستم تو رو هم دعوت کنم بیای.

پس چرا کوروش از تولد برادرش چیزی به من نگفته بود ...خیلی تعجب کرده بودم و یه جورایی از دست کوروش هم ناراحت شدم...

_به کوروش چیزی نگفتم بابت اومدنت ، میخوام همه رو سورپرایز کنم اون شب.

_سورپرایز؟اونم بابت اومدن من؟چه سورپرایزی؟

_آخه راستش مهمونی یه جورایی خونوادگیه و ما هم عادت نداریم دوست و رفیقمون رو وارد خونوادمون کنیم ، ولی تو اون شب تنها دوست منی که به جشن میاد ....حالا بهم بگو میای؟

#پارت_193

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

اگه می رفتم می تونستم خونواده ی کوروش رو از نزدیک ببینم ، چیزی که تا حالا کوروش آشنایی من با خانوادش رو نخواسته بود ، ولی کوهیار چه زود این مسئله رو مطرح کرد و من رو به عنوان دوست توی جشنشون دعوت کرد .

_درسا نگفتی؟میای یا نه؟

لبخندی بهش زدمو سرم رو با اطمینان تکون دادم .

_میام خیالت راحت.

از جاش بلند شد و قصد رفتن کرد

_خب خداروشکر، خیالم رو راحت کردی که میای من به شدت منتظرم پنجشنبه بیاد و تو هم واسه

تولدم بیای،حالا خانم مهندس چی میخوای برام بخری واسه تولدم؟

_کوفت کوهیار جان کوفت، دوست داری؟

متفکر سری تکون داد

_به نظرم چیز بدی نباشه .

_از دست تو!

خندید و دستاش رو بالا گرفت

_باشه من برم دیگه وقتتو نگیرم، فقط یادت نره درسا به کوروش چیزی نگی بهش گفتم یه تک پا میام بهت سر بزنم و حال و احوالی کنم .

_خیالت راحت چیزی نمیگم.

_ممنونم ازت...کاری نداری من برم؟

_نه خدا به همرات.

_خداحافظ!

#پارت_194

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بارفتن کوهیار باز هم ذهنم درگیر شد کوروش چطور تونسته بود هیچی نگه، من که حتی آب خ

وردنم رو هم بهش گزارش می دادم ، حالا که اینطور شد حتما تو جشن شرکت می کنم و همونجا هم تکلیف خودم رو با کوروش مشخص می کنم ، اگه من چیزی رو پنهان می کردم تا مدت ها باید اخم و تخمش رو تحمل می کردم.

ساعت کاری که تموم شد وسایلم رو جمع و جور کردم و و از اتاقم بیرون زدم ، همون لحظه هم بیرون اومد و بهم اشاره زد تو پارکینگ منتظرش باشم.

کوروش زودتر از من رفت و من هم با بقیه کارمندا مشغول خداحافظی شدم .

وقتی پایین رفتم کوروش تو ماشین منتظرم بود ، سوار ماشین که شدم سعی کردم چیزی از ناراحتیم بروز ندم چون با کوچیک ترین اشاره ای می فهمید که کوهیار پیشم بوده و از جشن خبر دارم.

_خب با اجازه درسا خانم سر راه باید بمونم و یه گل و شیرینی بگیرم بعد بریم.

_نمیخواد به زحمت بیفتی کوروش .

_میخوای کاری کنی مادرت فردا بهم دختر نده بگه چه پسر ناخن خشکیه؟

_عه دیونه، مامانم اصلا اینجوری نیست.

ماشین رو جلوی یه گل فروشی بزرگ پارک کرد .

_حالا تو چند دقیقه دندون روی جیگر بزار تا من برگردم.
کوروش که پیاده شد ،فکرم به جشن پنجشنبه رفت،من از حرفاش فهمیده بودم که خانواده ی مذهبی هستن واسه همین کت شلوار آبی پاستیلیم رو می پوشم با یه شال سفید .... تو فکر جشن بودم که کوروش اومد و سبد و گل. شیرینی رو روی پام گذاشت

_شیرینی هم خریدی که!

_اره دیگه شیرینی فروشی سر خیابون بود دیگه منم خریدم.

_مرسی واقعا به زحمت افتادی.

به خونمون که رسیدیم بابا و مامان و دایان به استقبالمون اومدن و چقدر دایان از حضور کوروش خوشحال بود.

مهمونی همونجور که دایان خواسته بود برگذار شد،مامان سنگ تموم گذاشته بود و کوروش چقدر از مامان تشکر کرد واسه زحماتی که کشیده .

آخر شب که قصد رفتن کرد همه برای بدرقش تا جلوی در رفتیم ، دوست داشتم زمان همینجا متوقف بشه ، همینجا که کوروش خونه ی ما بود و من چقدر خوشحال از بودنش.

#پارت_195

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

وقتی که رفت سریع با مامان خونه رو جمع و جور کردیم و به اتاقم رفتم تا بخوابم ولی گوشیم که داشت زنگ می‌خورد رو زود برداشتم

_جانم کوروش؟

_پس بگو درسا خانم دست پختش به کی رفته که انقدر خوشمزست.

_اغراق نکن من انگشت کوچیکه مامانم نمیشم تو آشپزی

یه دفعه فکری به ذهنم هجوم اورد ، باید ببینم کوروش تا کجا پنهان‌کاری می کنه.

_حالا پنجشنبه شب باز هم برات غذای خوشمزه می پزم .

تک سرفه ی مصلحتی کرد و ادامه داد.

_عه راستش پنجشنبه من نمی تونم بیام خونه.

_چرا؟

_چون باید حاج آقا و حاج خانوم رو ببرم جایی کار دارن.

_یعنی میخوای بگی پنجشنبه پیشم نیستی؟

_شرمندتم عروسک ولی نمی تونم پنجشنبه پیشت باشم .

_خب باشه اشکال نداره یه روز دیگه.

_مرسی از این همه درکت درسا واقعا ازت ممنونم.

_خواهش میکنم عزیزم، پیش میاد دیگه.

_فدات بشم خانوم خوشگله، حالا هم برو بخواب که فردا قبراق و پر انرژی سر کار باشی.

_باشه شب بخیر.

_شب بخیر.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

مصمم تر شده بودم واسه حضور تو این جشن ،من اصلا این پیچوندن کوروش رو نمی تونستم درک کنم .

روزها در پی هم می رفتن و بالاخره پنجشنبه رسید کت شلوار آبیم رو پوشیدم و آرایش قشنگی هم روی صورتم انجام دادم و با اسنپ به آدرسی که کوهیار تو دعوتنامه زده بود رفتم.

امروز کوروش از ظهر شرکت رو ترک کرده بود و بهم گفت کار داره و خوب می دونستم کارش چیه!

#پارت_196

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به آدرس مورد نظرم که رسیدم از ماشین پیاده شدم چقدر خونشون از بیرون مجلل و بزرگ بود!

وقتی کوروش همچین تشکیلاتی داشت و سوار ماشین های اخر مدل می شد دیگه نباید تعجب کرد از محل زندگیشون.

دل تو دلم نبود واسه سورپرایز کوروش ،برای تولد کوهیار اومده بودم ولی کل هدفم فقط دیدن کوروش بود.

آیفون رو فشردم و خیلی زود در باز شد .

وارد حیاط بزرگشون شدم ، نمی دونستم کجا رو نگاه کنم ،محو زیبایی حیاط بودم که کوهیار رو دیدم که با عجله به سمتم میومد و با اون کت شلوار سورمه ایش واقعا خوشتیپ شده بود.

_درسا خیلی خوش اومدی !

_سلام خوبی؟تولدت مبارک .

_ممنونم ،خیلی خوشحالم کردی که اومدی ،مامانم داخل منتظرته.

_منتظر من ؟

_اره بهش گفتم امشب میای ، به بابام و کوروش هم خبر دادم گفتم یکی از بهترین دوستام میاد ولی کسی نمی دونه که تو یی.

_خیلی هم عالی...راستی کوهیار چه حیاط قشنگی دارید !

_قابلت رو نداره.

_زنده باشی ...

با دعوت کوهیار به طرف خونه رفتیم ، نمی دونم چرا یه دلشوره ریزی گرفته بودم ، اول که پر بودم از حس هیجان ولی حالا ....حالم عجیب بود.

#پارت_197

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با ورودم یه خانم محجبه بایه آقای میانسال خوشتیپ به استقبالمون اومد

با هم احوالپرسی کردیم و بهم خوش آمد گفتن،حدس می زدم که پدر و مادر کوروش باشن.

کوهیار_درسا خانم ایشون مامان نرگس گلم هستن ایشون هم حاج کریم پدرم هستن.

_از اشناییتون خیلی خوش وقتم .

نرگس_ما هم از اشناییت خوش وقتیم ،

تو چقدر زیبایی عزیزم.

چقدر مامانشون مهربون بود

_لطف دارید خانم .

حاج کریم_بفرما دخترم ما تو رو سر پا نگه داشتیم ، بفرما خیلی خوش اومدی.

_ممنونم ازتون ...

با تعارف مادر کوروش به سمت سالن بزرگ پذیراییشون رفتیم خیلی خونشون بزرگ بود و واقعا کم از یک کاخ نداشت ، وسایل تزئینی عتیقه ای که تو خونشون بود اولین چیزایی بود که به چشم می خورد.

توی سالن مهمونای زیادی نبودن و همین باعث شد با چشمام وجب به وجب سالن رو بگردم و دنبال کوروش باشم .

مادر کوروش که پیشم اومد با هم گرم صحبت شدیم ، ولی خیلی دلم می خواست ازش بپرسم نرگس خانوم عشق من الان کجاست؟

نرگس_خب دخترم چیکار می کنی ، پدر و مادرت خوبن؟ درست هم که انگار تموم شده؟

_بله خانم ، درسم تموم شده خودم هم که تو شرکت مهندس کار می کنم ، پدر و مادرم هم کلی سلام رسوندن .

_سلامت باشن انشالله.

کوهیار_مامان؟

نرگس_از دست کوهیار ،هر چی که کوروشم آقاست و متین این بچه یه لحظه آروم و قرار نداره ....بیا مادر چی شده؟

کوهیار_ببخشید که مزاحم اختلاط کردن شما دو نفر شدم.

لبخندی به این همه صمیمیت بینشون زدم ...

نرگس_حالا که اومدی مادر بگو ببینم چی میخوای؟

کوهیار_ کوروش کجاست؟

#پارت_198

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

این سوال من هم بود کاش می گفت که کوروش کجاست.

@roomanlandd

نرگس_بالا ، الان میاد ...تو هم برو پیش بقیه مهمونا من تا الان پیششون بودم تو چشمت به در بود که درسا بیاد دیگه بقیه مهمونا رو فراموش کردی.

کوهیار_رو چشم الان میرم ، درسا اگه کاری چیزی بود غریبگی نکنی یه وقت !

_ممنونم کوهیار می تونی بری نرگس خانوم هست من راحتم.

نرگس_دل بکن کوهیار برو.

کوهیار لبخندی زد و دستی به ته ریشش کشید.

کوهیار_چشم رفتم فعلا با اجازه.

کوهیار که رفت باز هم گرم صحبت با نرگس خانوم شدم ولی هر لحظه چشمم به پله ها بود که کوروش بیاد.

نرگس_کوهیار خیلی از خانمی و نجابت تو حرف میزنه دخترم.

_کوهیار به من لطف داره خانم.

نرگس_راستش فقط تولد بچگی هاش رو تو جمع خونوادگی می گرفتیم ، خیلی سال بود که همیشه تولدش رو با دوستاش بیرون جشن می گرفت ولی خودش خواست که امسال تولدش رو تو خونه خودمون برگزار کنیم و یه جشن خانوادگی باشه و تنها دوستی هم که دعوت کرد تو بودی.

خواستم تشکر کنم از محبت و لطفشون به من که چشمم به راه پله ها افتاد که کوروش دست تو

دست یه دختر جوان و جذاب و محجبه از بالای پله ها به پایین اومد .

چشم ازشون بر نمی داشتم این کی بود که با کوروش بود؟چرا حالم داره بد میشه ؟این دختره کیه؟ نه نباید فکر بدی کنم ،کوروش حتما برام توضیح میده که این دختره کیه....هر چقدر که سعی تو آروم کردن خودم داشتم هم افاقه ای نکرد

کوهیار به سمتمون اومد

کوهیار_درسا ، پاشو که بریم پیش کوروش ، کوروش رو که میشناسی میخوام با رها زنداداشم اشنات کنم.

اینا امشب دیونه شدن، زنداداش چیه دیگه؟خدایا من رو از این کابوس تلخ نجات بده .

_زندا‌داشت؟

نرگس_اره عزیزم ، رها زن کوروش

کاش همه ی اینا یه کابوس وحشتناک باشه ، خدایا خودت کمکم کن تا از این شوک نجات پیدا کنم .

چشمام رو یه لحظه هم از کوروش بر نمی داشتم با برگشتنش به این طرف سالن نگاهش به ما افتاد

چشماش رو گرد کرده بود و با ناباوری بهم نگاه می کرد ...

سرمو تکون دادم براش...با من چیکار کردی بی معرفت ؟تو که هر لحظت با من بود تو که جونت وصل به جون من بود پس اینا چی میگن؟خودم دارم با چشمام چی میبینم !

#پارت_199

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کاش می شد بمیرم و این چیزا رو به چشمم نبینم .

سرجاش مونده بود و تکون نمی خورد فقط بهم نگاه می کرد، دختر کنارش دستشو تکون داد و چیزی بهش گفت که به خودش اومد و با قدم های لرزونی به طرفمون اومد.

نیا نامرد نیا ،میخوای چی بگی؟ میخوای چی رو توجیه کنی؟

کوروش که بهمون رسید ،کوهیار با لبخند به سمتم اومد.

کوهیار_خب آقا کوروش این هم از سورپرایز من ، بهت گفته بودم تعجب می کنی از دیدنش ...

رها_سلام عزیزم خیلی خوش اومدی من رهام ،کوهیار خیلی از تو برامون گفته بود ..خوشحالم که میبینمت .

و بعد دستشو به سمتم دراز کرد
دلم میخواست فرار کنم و از اون جهنم برم ،حتی یه لحظه هم از کوروش نگامو نمی گرفتم ،با ناراحتی بهم نگاه می کرد و فقط سرش رو پایین انداخت.

دست های رها هنوز به سمتم دراز شده بود ،آروم دستای یخ زدم رو تو دستاش گذاشتم ، که لبخندش جمع شد .

رها_عزیزم؟خوبی؟ چرا دستات انقدر سرده؟

_خوب...خوبم .

نرگس_من و کوهیار خواستیم کوروش رو سورپرایز کنیم ولی مثل اینکه تو بیشتر سورپرایز شدی عزیزم.

الان وقت کم آوردن نبود باید خودم رو جلوی بقیه خوشحال و قبراق نشون می دادم تا کسی از چیزی بویی نبره ،باید سریع یه بهانه بیارم و بزنم به چاک از اینجا.

_نه نرگس خانم ، فقط فکر نمی کردم آقای مهندس همسری به این زیبایی داشته باشه.

با این حرفم کوروش سرش رو بالا آورد و با غصه بهم نگاه کرد.

_خوب هستین آقای مهندس؟خوش حالم می بینمتون .

کوروش_خیلی خوش اومدید ...

سریع از جمعمون جدا شد و به طرف تراس رفت.

کوهیار_کوروش چرا رفت؟

رها_والا این یه هفته ست داره به جون من غر میزنه مخصوصا امروز ،هی میگه من پنجشنبه ها قرار های
داخلی مهمی دارم ، چرا کوهیار تولدش رو آخر هفته گرفته ،بایستی وسط هفته تولدش رو می نداخت.

#پارت_200

@roomanlandd

کوهیار_این یه روز رو نمی تونه بیخیال قرار مهمش باشه زندداش ؟

رها_چی بگم ،حالا تو خودت رو ناراحت نکن....تو چرا سر پا وایستادی درسا جون بشین عزیزم.

نرگس_اره دختر گلم ،تو رها پیش هم باشید که منم بگم کم کم همه رو به سالن غذاخوری دعوت کنن ،کوهیار تو هم نمون تنگ دخترا با من بیا .

کوهیار سر خوش نگاهی به مادرش کرد و چشمکی بهش زد.

کوهیار_ای به چشم مامان همین الان .

با رها که نشستیم فقط دنبال بهانه ای می گشتم که از پیشش برم ، من الان پیش کسی هستم که

قاتل آرزوهامه و مجبورم برای اینکه چیزی نفهمه لبخندی هم بند لبم کنم !

اون همه داد و بیداد کوروش پشت تلفن با اون شخص مجهول که همیشه دنبالش می گشتم رها بود؟زنش؟

من احمق دوست دختر یه مرد زن دار شده بودم؟
وای خدایا خواهش میکنم بزار خواب باشه ،خواهش میکنم ....خواهش میکنم.

رها_چند وقته که تو شرکت کوروش شروع به کار کردی عزیزم؟

حالا باید جوابش رو چی می دادم،چطور من رو اینجا ول کردی به امون خدا و رفتی نامرد؟ندیدی حال من بدتر از توعه...

رها_درسا جان؟ هستی؟

_اره عزیزم، راستش الان نزدیک به هفت ماهی میشه که تو شرکت آقای مهندس کار میکنم.

رها_خیلی هم عالی،کوروش از کارمنداش و شرکت و کلا کارش زیاد حرف نمی زنه ، ولی به جاش کوهیار از تو خیلی برام گفته بود ، حتی عکس هایی که با اکیپتون تو تفریحاتتون گرفتید رو بهم نشون می داد.

_پس شما چرا تو هیچ کدوم از این تفریحات نبودید؟

رها_من ...خب راستش من دلم نمیومد بدون کوروش جایی برم ،واسه همین هیچ جا نمی رفتم. میخواستم باز ازش سوال کنم که پیش خدمت وارد شد و به صرف شام همه رو دعوت کرد .

به صرف شام که دعوتمون کردن به طرف سالن غذاخوری رفتیم ، خیلی دلم میخواست کادو رو که یه ساعت مچی بود رو به کوهیار بدم و از اون خراب شده بزنم بیرون ، ولی مجبور به تحمل بودم .

کوروش که وارد سالن شد رها با یه بشقاب غذا به سمتش رفت و با هم تو یه بشقاب شروع به غذا خوردن کردن.

حتی بهم نگاه هم نمی کرد ولی خوب میشناختمش ،می دونستم تو چه موقعیتی گیر افتاده و آچمز شده.

کوهیار که اومد کنارم نشست سریع سرش رو بالا گرفت و با اخم بهمون نگاه کرد

#پارت_201

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوهیار _ درسا خوبی؟ احساس میکنم امشب سرحال نیستی؟

_خوبم ، فقط مامانم یه کم مریضه نمیخواستم امشب بیام، ولی چون به تو قول داده بودم مجبور شدم بیام....تو ناراحت میشی اگه من بخوام زود برم؟

کوهیار_خدا بد نده،چرا بهم خبر ندادی مامانت مریضه؟ مشکلی براش پیش اومده؟

دیگه نمی تونستم بیشتر از این دووم بیارم و جلوشون تئاتر بازی کنم ، من باید هر چی سریع تر از اینجا می رفتم تا اینجا قیامت به پا نکردم ....دیگه نمی تونستم این وضعیت رو تحمل کنم ،قلبم درد می کرد .

کوهیار_درسا؟

_یه کم کسالت داره ، بهش قول دادم که زودتر برم پیشش ...نگفتی ناراحت میشی من زود تر برم؟

کوهیار_با اینکه خیلی دلم می خواست تا آخر شب بمونی و خودم برسونمت ولی حال مادرت مهم تره .

از خدا خواسته سریع از جام بلند شدم که صداش بلند شد.

کوهیار_درسا در صورتی دلخور نمیشم که شامت رو تا آخر بخوری، اگه بخوای شام نخوری واقعا ازت ناراحت میشم.

مجبوری چند لقمه غذا خوردم و سعی کردم لفتش بدم که بقیه بیرون برن همین که مهموناشون به

طرف سالن اصلی خونه رفتن سریع دستمو تو کیفم کردم و هدیه ی کوهیار رو بهش دادم.

_امیدوارم ازش خوشت بیاد کوهیار ،منو ببخش که نتونستم بیشتر بمونم .

هدیه رو ازم گرفت و تشکری کرد.

_لااقل بزار تا خونتون برسونمت .

_ممنونم کوهیار اسنپ خبر کردم داره میاد ...تو مهمون داری امشب .

تا دم در که رسیدم خواستم بگم از پدر و مادرش هم خداحافظی کنه از طرفم ولی با دیدن صحنه ی رو به روم دندون قروچه ای از خشم کردم.

#پارت_202

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوروش به همراه مادرش و رها به سمتمون اومدن، نمی دونم چه رویی داشت که اینجوری تونسته بود جلوم قد علم کنه ،عوضی رذل ...هیچ دلیلی ،هیچ منطقی نمی تونست کاری که کوروش با من کرده بود رو توجیه کنه.

نرگس_عزیزم داری میری؟

_شرمنده نرگس خانم مادرم کسالت داره باید زودتر برم .

رها_اخی...خدا سلامتی بده عزیزم !

_ممنونم ، از اشناییتون خیلی خوشحال شدم رها جون

اره شاید از عمق دلم سوختم ، و تا ماه ها و حتی تا سال ها عزادرا مصیبتی باشم که به سرم اومده ولی خوشحالم که امشب حقیقت رو فهمیدم و از خواب خرگوشی نجات پیدا کردم .

رها_منم خیلی خوش حال شدم،اگه تونستی بهمون سر بزن خوشحال میشیم.

کوروش همچنان روضه ی سکوت گرفته بود و حرفی نمیزد.

نرگس_ خیلی دوست دارم بمونی عزیزم ولی چون مادرت کسالت داره مجبورت نمی کنم به موندن سلام ما رو به مادرت برسون ، انشالله خدا سلامتی بده.

_ممنونم نرگس خانم .

حتی کوروش رو لایق نگاه کردن هم نمی دونستم، محکم دسته ی کیفم رو چنگ زده بودم تا لرزش دست هام رو نبینه.

رها_خب پس بزار کوهیار تو رو برسونه که خیال ما هم راحت باشه!

کوهیار _آه قربون آدم چیز فهم،منم همینو میگم زنداداش ،ولی قبول نمی کنه میگه که امشب جشن تولدته و باید همینجا بمونم .

_لطف داری بهم کوهیار جان ولی اسنپ خبر کردم الان هم رسیده اینجوری که برم راحت تر...

کوروش_حق با خانم اقاخانی، تو امشب تولدته کوهیار ....خودم می برمش!

#پارت_203

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خونم با حرفش به جوش اومد

_آقای مهندس خدمت برادرتون عرض کردم که اسنپ دم در منتظرمه.

کوروش_من طرفای شما کار دارم باید تو یه جلسه مهم شرکت کنم ، در ضمن این همه به زحمت افتادید تو این وقت شب به خاطر ما ، اجازه نمیدم که همینجوری برید.

کوهیار_راست میگه درسا،اینجوری خیال ما هم راحت تره !

_ولی گفتم که...

نرگس_راست میگه دخترم کوروش تو رو می رسونه معذب نباش.

جایی دیگه واسه مخالفت نبود ، نمیتونستم تعارفاتشون رو رد کنم ، قبول کردم که با این عوضی راهی بشم و از خونوادش خداحافظی کردم.

تو حیاط جلوتر از کوروش به راه افتادم تا بهم نرسه و همینجا شر به پا نکنم ، چه رویی داشت که افتاده دنبال من !

از در خونشون که بیرون زدیم ، اسنپ جلوی در بود به طرفش رفت و چند تا تراول بهش داد و ردش کرد رفت سویچ ماشین رو که زد بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم .

می دونستم که بالاخره مجبورم میکنه سوار ماشینش بشم واسه همین بدون هیچ دعوایی نشستم.

من امشب بدجور شکست خورده بودم توانی واسه دعوا نداشتم....

ماشین رو که به حرکت درآورد سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم و به آسمون تاریک و پر ستاره نگاه کردم.

کوروش تقاص کدوم گناه من بود؟مگه چیکار کردم که خدا اینجوری ازم تقاص پس گرفت؟

تقاص خدا؟...نه این تقاص خدا نیست خدا بد بندشو نمیخواد این اشتباه خودم بود چون تا حالا با کسی نبودم فکر می کردم که مریم مقدسم و بدون هیچ شناخت و منطقی مثل یه دختر چهارده ساله به قد و بالای یه مرد دل باختم و بدون هیچ قید و شرطی خودم رو دراختیارش گذاشتم ، مثل عوضی ها به خونوادم دروغ گفتم و همشون رو

پیچوندم تا با یه مرد غریبه خلوت کنم ....پس حقمه این عذاب حقمه باید بدتر از این ها رو بکشم باید چوب ندونم کاریمو بخورم تا برام عبرت بشه که دیگه سمت عشق و عاشقی نرم .

دستش رو که روی دستم حس کردم مثل دیونه ها جیغ کشیدم

_بی شرف دست کثیفت رو از روی دستای من بردار!

#پارت_204

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سریع دستش رو برداشت

_باشه درسا آروم باش ، ما باید با هم حرف بزنیم.

@roomanlandd

_حرف؟حرف؟ چه حرفی ؟مگه چیزی مونده که ازم پنهون نکرده باشی؟تو چقدر بی غیرتی؟چطور زن داشتی و تونستی قیدش رو بزنی و بیفتی دنبال من؟ می دونی امشب چه حالی شدم وقتی دیدمتون؟

_معذرت میخوام ،هر چی که بگی حق داری ولی من برات توضیح میدم.

با جیغ بهش توپیدم و با مشت های محکمم به سر و صورتش زدم

_چی رو میخوای توضیح بدی؟چی میخوای بگی؟ میدونی با من چیکار کردی؟می دونی با اون زن نازنینت چیکار کردی ؟چطور تونستی ..چطور تونستی!

@roomanlandd

دستام رو تو یه دستش گرفت و ماشین رو تو یه کوچه ی خلوت برد و بلافاصله روی ترمز زد.
با صدای بلندی داد زد

_به خاطر تو بود، به خاطر تو پا روی وجدانم گذاشتم ،از همون لحظه ی اول که چشمای لعنتی تو رو دیم عاشقت شدم ، خواستم پست بزنم ولی نتونستم هر لحظه فقط تو رو میخواستم، خونه هم که می رفتم فقط به تو فکر می کردم همش دوست داشتم زود تر صبح بشه بیام سر کار و کلاسای لعنتی تو هم تموم بشه و بیای شرکت تا بلکه با دیدنت دل بی قرارم آروم تر بشه.

_میخوام صد سال سیاه دلت آروم نشه،چطور تونستی کاری کنی که تا آخر عمرم از خودم بدم بیاد؟از نظر من تو یه مرد هول و هیزی که با دیدن تن و بدن یه دختر از خودت بی خود میشی و به راحتی می تونی قید زن و زندگیت رو بزنی...

میخواستم باز ادامه بدم که با پشت دست ضربه ی سنگینی روی دهنم زد .

_حق نداری واسه اینکه عاشقت شدم من رو اینجوری خطاب کنی درسا!

Vipدرد وصال:
#پارت_205

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_انقدر رذل و خائن هستی که حتی شنیدن واقعیت هم برات سخته ، همین یه قلمت مونده بود فقط که الحمدلله امشب تکمیلش کردی ...

_هر چی بگی میگم حقمه و گردنم از مو باریک تر ولی هیچ وقت بهت اجازه نمیدم بخوای درموردم اینجوری بگی ....

_فقط من رو جلوی خونمون پیاده کن ،نمیخوام هیچ وقت دیگه اسمی از تو به گوشم برسه ، نمیخوام که ببینمت.

خنده ی عصبی کرد و سرش رو تکون داد

_نه اینجوری نمیشه که هر وقت خواستی جا بزنی و بری،من آسون به دستت نیاوردم که بخوام آسون از دستت بدم

_یعنی چی؟تو فکر کردی من یه لحظه هم عمرم رو بابت تو حروم میکنم؟ فکر میکنی توی این رابطه ی سمی می مونم؟

_من با رها زندگی ندارم ....بهم وقت بده ....

_واسم مهم نیست با اون دختر بیچاره زندگی داری یا نه ، تنها چیزی که میخوام اینه که

دمم رو بزارم رو کولم واسه همیشه از زندگی اون بیچاره در برم.

انگار که اصلا با کوروش حرف نمی زدم ،حرف خودش رو می زد و به جلز و ولز های من توجهی نمی کرد.

_کوهیار بچه که بود عشق موسیقی و رقص و اواز داشت ، اما این موضوع تو خونه ی ما یه موضوع ممنوعه بود و کسی حق نداشت بخواد راجع بهش فکر کنه،مامان و بابام هر کاری کردن که مانعش بشن نمیتونستن ،بزرگتر که شد رفت پی موسیقی زیر زمینی و پدر و مادر من هر روز ناراحت تر و افسرده تر ، با اینکه هر دومون کوچیک که بودیم می رفتیم ور دست داییم و باهاش طرح می زدیم به جرات می تونم بگم استعداد کوهیار تو طرح زدن از من هم بهتر بود ولی هیچ وقت دنبالش رو نگرفت و به حرف هیچ کسی گوش نمی داد.

تمام تلاشم رو می کردم تا بابا و مامان خوشحال بشن حتی شرکت رو هم که به کمک داییم زدم هم باز نتونست اونا رو از فکر کوهیار و کارهایی که واسه همه عادی بود ولی اون بیچاره حق انجامشون رو نداشت در بیاره....

کوهیار هم تا بهش فشار می آوردن که موسیقی رو کنار بذار وسایلش رو جمع می کرد و تهدیمون می کرد که از خونه میخواد بره ، حاج آقا و حاج خانم هم واسه اینکه کوهیار نره و بدبخت نشه دیگه سکوت کردن ولی فقط خودم می دونم که چقدر غصه می خوردن و درد می کشیدن ...

#پارت_206

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تا اینکه یه روز دم دمای صبح که بود کوهیار به خونه اومد،تو یه مهمونی رفته بود و انگار که با دوستاش مشروب خورده بودن ، با صدای داد و بی داد حاجی از خواب بیدار شدیم سعی می کردم که آرومش کنم ولی دو تا حاجی می گفت سه تا کوهیار ، آخر هم انقدر به حاجی فشار اومد که قلبش رو گرفت و افتاد روی زمین .....

بابام سکته کرد ،حالش خیلی بد بود همه ترسیده بودیم و بدتر از همه کوهیار بود که حالش از همه خرابتر بود ...خودش رو مسئول سکته بابا می دونست و می گفت عهد کردم بابا که خوب بشه برم پابوس امام رضا توبه کنم و بشم همون پسر خلفی که حاجی میخواد ....خدا دعاهای کوهیار رو قبول کرد و کوهیار هم به قولش عمل کرد ، بدون هیچ حرفی همه ی ابزارهای موسیقیش که جونش بهش وصل بود رو دونه دونه شکوند ، موهاش رو از ته تراشید و رفت نشست پشت کنکور و حرفه ی من و

دایی رو ادامه داد تا الان که امسال فارغ التحصیل شد.....

از حرفای کوروش سر در نمی اوردم ،مسئله ما ربطی به کوهیار نداشت چرا داشت در رابطه با گذشته برادرش حرف می زد ؟ولی این بین فقط همین رو متوجه شدم که چرا انقدر دیر پسری به زرنگی کوهیار تازه داره کارشناسیش رو میگیره...

کوهیار که رفتارش مطابق میل بابام شد حالا نوبت به من رسید که بابام برام زن بگیره، اون روزها منم تو اوج پیشرفت بودم و از صدقه سر پول و تیپ و قیافه کم دوست دختر نداشتم و این مسئله به گوش حاجی رسیده بود و تصمیم گرفت که دختر دوستش رو برام بگیره.

جرات هیچ مخالفتی نداشتم چون دکتر بهمون گفته بود که ناراحتی برای بابا سمه ،پس قبول کردم و باهاش به خواستگاری دختر دوستش رفتم ....

رها رو که واسه بار اول دیدم هیچ حسی بهش نداشتم ، تو دوران نامزدی سعی کردم که عاشقش بشم ولی باز نتونستم حتی یه ذره هم بهش دل بدم ، برام عزیز بود ..محترم بود... ولی در حد یه دوست نه بیشتر.... نمیخواستم بهش نارو بزنم ، واسه همین یه روز بردمش سمت جاجرود واسه تفریح و همونجا واقعیت رو بهش گفتم ، گفتم که از من واسش شوهری در نمیاد اگه هم تا اینجا اومدم به خواست حاجی بوده و نتونسته این مدت تو دلم جا باز کنه...

#پارت_207

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

ولی رها قبول نکرد و گفت که از قبل اینکه به خواستگاریش بریم تو مهمونی ها و مراسمات که من رو دیده عاشقم شده و نمیخواد فرصت زندگی با من رو از دست بده، بهش گفتم نکن من نمیخوامت از من برات شوهر در نمیاد ...

کوروش تعریف می کرد و من اشکام یکی یکی سرازیر می شدن

_ولی قبول نکرد و گفت منتظر می مونه تا روزی که من عاشقش بشم ،بهش گفتم اگه رفتیم سر خونه و زندگیمون من رو به عنوان شوهر نه ،من رو باید به عنوان یه برادر یا یه دوست ببینه از من

انتظار زناشویی نداشته باشه ....همه ی اینا رو می گفتم تا دل بکنه ولی هر چی که من می گفتم باز رها حرف خودش رو تکرار می کرد.

بالاخره با کش و قوسای زیاد با هم ازدواج کردیم و حاجی هم خونه ی بغل خودش رو به عنوان کادوی ازدواج برام خرید تا همسایه خودش بشیم ، ولی من هنوز روی حرفم مونده بودم و همونطوری که روز اول گفته بودم با رها ادامه دادم .....هنوز هم همونه و رها فقط برای من به دوست قابل احترامه ، من نتونستم به رها دست بزنم روز هایی که تو اوج نیاز هم بودم با خودم می گفتم زنمه محرممه، ولی باز وقتی می دونستم که باهاش آینده ای ندارم تصمیمم عوض می شد و حتی کوچیکترین لمسی هم باهاش نداشتم.

هر کی منو رها رو ببینه فکر می کنه خوشبخت ترین آدمای روی زمین هستیم ولی کسی خبر نداره که حتی اتاق خوابمون هم هنوز جداست و اون هنوز یه دختره.

_هیچ کدوم از حرفایی رو که زدی تو رو تبرئه نمی کنه بلکه بیشتر تو نظرم منفور میشی ، این قضیه مثل یه گنداب می مونه که هر چی همش بزنی بدتر بوی تعفنش بلند میشه.

بی توجه به حرفای من باز ادامه داد ، انگار که فقط میخواست از زندگی گذشتش بدونم ...

_زندگی بهم فشار می آورد تو اوج جونی و نیاز بودم ولی نمی تونستم به زنم نزدیک بشم ،از طرفی هم نمی تونستم انقدر رذل بشم که از روی نیاز با یه زن بخوابم، اونجوری با حیوون هیچ فرقی نداشتم .
این موضوع من رو به یه آدم عصبانی و کم حوصله تبدیل کرده بود تا اینکه اون روز تو شرکت تو رو دیدم....وقتی باهات آشنا شدم سریع تحقیق در موردت رو شروع کردم و فهمیدم همونی هستی که میخوامش.

یادت میاد چقدر اصرار داشتی تا همه چیز رسمی بشه ولی من طفره می رفتم؟ خواستم که به زندگیم با رها پایان بدم و اون وقت با خانوادم واسه خواستگاریت بیایم که امشب همه چیز رو فهمیدی .

هیچ کدوم از حرفای کوروش من رو اروم نمی کرد حتی با اینکه فهمیده بودم با رها هیچ رابطه ای نداشته ولی باز فقط میخواستم که ازم دور بشه.

_من رو برسون خونمون...

#پارت_208

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوروش_این جواب حرف های من نبود درسا!

@roomanlandd

_میخوام برم خونمون و تا چند روز نبینمت ، ....میخوام به خودم فرصت بدم تا بلکه کنار بیام با این وجدان درد که مثل خوره به جونم افتاده،میخوام به خودم بقبولونم که یه اشتباه از طرف من بوده و من روی خرابه ی زندگی هیچ کس واسه خودم قصر آرزوهام رو نساختم .

_چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی عزیزم؟

با جیغ بلندی گفتم

_به من نگو عزیزم، من عزیز تو نیستم ...نیستم.تو دشمن منی تو قاتل قلب و روح و جسم منی!

_باشه درسا جان باشه آروم باش فقط، تو هیچ تقصیری به گردنت نیست اگر هم هست همه ی تقصیر ها به گردن منه ...
من بودم که از شرایط خودم خوب خبر داشتم و نتونستم پا پس بکشم و تو رو خواستم، نتونستم ازت بگذرم تو اولین عشق زندگی من بودی عزیزم برام سخت بود بخوام حتی با وجود رها تو رو از دست بدم.

_تو منو چی فرض کردی؟ فکر کردی یه احمقم که بخوای با دو کلوم حرف خامم کنی؟ درسا بزرگ شد کوروش ...امشب بزرگ شد،تو بزرگش کردی تو !
تو ذاتت همینه هیچ تقصیری به گردنت نیست ،وقتی انقدر بی عرضه ای که حتی اجازه نداری به پدرت بگی که با تصمیمش واسه زندگیت مخالفی و اون بیچاره رو هم گول میزنی چون میخوای بهت افتخار کنه و بگه شاه پسرم همینه ،

من ازت انتظاری هم بیشتر از این ندارم ،ولی مقصر منم که بدون هیچ قید و شرطی همخوابه شدم ،مقصر منم که آدم ظاهر بینی بودم و فکر می کردم با وجود این همه دبدبه و کبکبه محاله همچین آدم رذل و خائنی باشی ....پس حقمه باید بیشتر از اینا بکشم ،سزای سادگی همینه !

_دیگه داری عصبیم می کنی درسا.

#پارت_209

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_عصبیت کنم چه غلطی میخوای بکنی هان؟ میخوای باز بزنی تو صورتم؟

انگشت اشارشو بالا گرفت

_صدات رو بیار پایین، می دونم حالت خوب نیست بهت حق میدم ولی صبر منم داره تموم میشه!

_به جهنم...به جهنم....یا همینجا پیاده کن یا منو برسون خونمون، نمیخوام ببینمت ...حالا حالا ها نمیخوام ببینمت.

شاکی شده به طرفم اومد و با دستش فکم رو محکم گرفت.

_یعنی چی؟منظورت رو واضح بگو؟

فعلا زود بود از نقشه هایی که توی ذهنم بود بخوام بگم.

_میخوام چند روزی تو خونه بمونم ، چند روز تنها بشم تا آروم تر باشم تا یه تصمیمی بگیرم واسه این زندگی نکبتم.

_چه تصمیمی؟

_تو تصمیمات من هم میخوای دخالت کنی؟

_اگه من رو تو زندگیت نخوای بدجوری پشیمونت میکنم درسا، کاری می کنم که خودت التماسم کنی همینجوری با هم پنهونی تو رابطه باشیم.

_فکم رو ول کن بزار چند روز تو حال خودم باشم .

التماس رابطه پنهونی با تو ؟کاری می کنم که حسرت یه نگاه از طرف من رو داشته باشی.

_تا چندروز شرکت نمیای؟

_تا یه هفته .

_زیاده ، کمش کن!

دیگه هیچ وقت پام رو تو اون خراب شدت نمی‌ذارم.

_خیله خب سه روز می مونم ،ولی الان برسونم یک کلمه هم باهام حرف نزن نمیخوام صدات رو بشنوم

#پارت_210

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تا خونه که رسوندم خیلی سعی کرد منو به حرف بیاره ولی من جوابی برای این آدم سنگ دل نداشتم .

سریع از ماشینش پیاده شدم و حتی جواب خداحافظیش رو هم ندادم.
چراغ های خونه روشن بود. این نشون می داد که همه بیدارن....

خودم رو از دوربین جلوی گوشیم چک کردم که چشمام قرمز نباشه و چیزی لو بره ، وقتی از مرتب بودن خودم خیالم راحت شد داخل رفتم. لبخند گنده ای هم روی لبام کاشتم تا جای هیچ شکی واسه مامان و بابا باقی نمونه .

_سلام به آقا محمد و دریا خانم...من اومدم.

بابا_اومدی بابا جان!خوش اومدی عزیزم...

مامان_سلام ، تولدت دوستت بهت خوش گذشت؟

_اره مامان خیلی خوب بود ،جای شما خالی بود.

بابا_بیا بابا که به موقع اومدی داشتیم با مادرت یه برنامه می ریختیم که بریم مشهد.

_مشهد؟چه یهویی؟

مامان_اره یهویی بود، بابات سورپرایزم کرد ....ماشالله این چند وقت خبر خوش از در و دیوار می ریزه.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

اره چه خبرهای خوبی هم داره می ریزه و انقدر خبرا خوبن که هر لحظه امکان داره قلبم از کار بیفته.

_خیر باشه؟

بابا_امروز از اداره بهم زنگ زدن بالاخره حکم بازنشستگی من هم اومد

#پارت_211

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

_وای بابا جون ؟جدی میگی؟ خداروشکر خیلی برات خوشحال شدم !
به سمتش رفتم بغلش کردم و بهش تبریک گفتم ،مامان رو هم بوسیدم و به اون هم تبریک گفتم.

_بالاخره راحت شدی بابایی!

بابا خنده ی محجوبی کرد

بابا_من بنده ی نظر کرده ی خدام درسا ، همین که بچه های خلفی مثل تو و برادرت به من داده دیگه هیچی ازش نمیخوام.

خلف ..اونم من؟ پسرت همون آدم با وجدانی که نشون میده ولی دخترت تا آستانه ی اشغال بودن رفته بابا ،دخترت اون چیزی نیست که تو میخوای ، ولی بهت قول میدم دخترت برگرده همون میشه که

تو مامان همیشه راجع بهش فکر می کنید ،میشم همون درسای همیشگی ..

_راستی دایان کو؟

مامان_با دوستاش رفته بیرون واسه شام.

_اهوم،منم خسته ام میرم بخوابم در اتاق رو هم قفل می کنم که اگه دایان اومد دیگه صبح نتونه بیاد تو اتاقم و خوابم رو بهم بزنه ....

بابا_قدر داداشت رو بدون درسا ،از دوست داشتنه زیاده که اینجوری سر به سرت می ذاره .

_بابا منم خیلی دوسش دارم ولی واقعا فردا روز تعطیل نیاز به استراحت دارم ..الان هم شبتون بخیر

با گفتن شب بخیر خودم رو تو اتاق انداختم و در رو قفل کردم و با زانو روی زمین افتادم و با دستام جلوی دهنم رو گرفتم که کسی صدای گریه هام رو نشنوه، اینجا دیگه می تونستم واسه مصیبتی که به سر درسا آورده بودن یه دل سیر زار بزنم ،دیگه لازم نبود جلوی همه نقش بازی کنم ،اینجا دیگه خودم بودم ، خود واقعیم ....

#پارت_212

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

چرا با من این کار رو کردی عشقم؟چرا دلم رو شکوندی چرا من رو از هر چی عشق و عاشقیه متنفر کردی؟جز این بود که برای یه نگاهت می مردم و زنده می شدم ، من که توی دلم ضعف می رفتم واسه غیرت بازی هات و اخم تخمت،انقدر دوست داشتم که حتی با همه ی عصبانی شدنات

و داد و بی داد هایی که می کردی باز صدام در نمیومد با خودم می گفتم حتی با این اخلاقش هم کنار میام ...

من فکر می کردم از تو قدرتمند تر هیچ مردی نیست ولی تو چقدر ضعیف بودی که حتی نتونستی مقابل خواسته های پدرت وایستی، مگه قدرت داشتن و قوی بودن فقط به پول و هیکل و زور بازو ...نه عزیزم نه از تو ضعیف تر هیچ جا ندیدم.

من ازت جدا میشم کوروش واسه همیشه ...دیگه رنگ منو هم به چشم نمیبینی.

از این جا میرم ، میرم پیش مادر جون که تو شمال ...اونجا خودش تنها زندگی می کنه از خداشه که کسی پیشش باشه و از تنهایی درش بیاره.

با یه تصمیم آنی از جا بلند شدم و وسایلم رو کامل جمع کردم و توی چمدون و یه ساک دستی بزرگ گذاشتم، نمی دونم چقدر لباس جمع کردم ولی به حدی جمع کردم که می دونستم حالا حالا ها دیگه نمیام و این وسیله ها به کارم میاد.

ساعت رو که نگاه کردم چهار صبح رو نشون می داد ، دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و اشکامو پاک کردم .اینجا جای عزادرای واسه مصیبتی که به سرم اومده نیست ،کافیه یه ذره گریه کنم تا همه بفهمن، اگه پیش مادرجون باشم اون آدم ساده ای به هیچی شک نمی کنه .

وقتی خیالم از جمع بودن وسیله هام راحت شد روی تختم دراز کشیدم ولی مدام هر پلکی که میزدم دست های گره کرده کوروش و رها جلوی چشمام میومد ناخودآگاه هر بار زنده می شدم و می مردم....

#پارت_213

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از بس تو ذهنم فکر بود و حال روحیم خراب بود هر چقدر که غلت زدم خوابم نبرد ، زودتر از بقیه بیدار شدم اولین کاری که کردم یه بلیت که نوبتش برای ساعت یازده صبح بود رزرو کردم ، صبحونه رو حاضر کردم و منتظر شدم تا بابام از خواب بیدار بشه ...
بابا همیشه عادت داشت صبح زود بیدار بشه و واسه صبحونه نون بربری بگیره ...

سرمو روی میز گذاشتم و به این فکر می کردم که چطور به بابا بگم میخوام برم و تا آخر تا

بستون نیام،چون مطمئنن ازم می پرسید پس کارت چی میشه؟
اون هم با اون رفتار و آدابی که کوروش توی ذهن خونوادم از خودش به جا گذاشته بود محاله باور کنن اگه بخوام دروغی راجع به اخراجم از کار بگم ...
حالا دلیل این همه نزدیکیشو به خونوادم می فهمم حالا می فهمم چرا با دایان شریک شد ،کوروش خوب از شرایط خودش با خبر بود می خواست اگه زمانی همه فهمیدن رازشو من نتونم کاری انجام بدم....
واسه همین ازم میخواست تماما خودم رو در اختیارش بذارم،تنها خوبی که این مدت با این همه حماقت داشتم این بود که من هنوز یه دوشیزه بودم...

بابا_درسا اول صبحی چرا اینجایی بابا ؟

سرمو از روی میز برداشتم و تموم سعیم رو کردم که خودم رو قبراق نشون بدم.

_صبح بخیر بابا جونم .

بغلش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

_صبح بخیر عزیز بابا ، چرا انقدر زود بیدار شدی؟

_راستش دیشب از مهندس خواستم یه مدت بهم مرخصی بده ، ایشون هم قبول کرد واسه همین منم وسایلم رو جمع کردم و از اونجایی هم که دلم برای مادرتون خیلی تنگ شده بود گفتم برم دست بوسیش ....بعد کاری کردم آقا محمد؟

بابام لبخندی زد

_نه دخترم بد کاری نکردی ولی چرا انقدر سریع تصمیم گرفتی ، دیشب هم که دور هم بودیم حرفی نزدی.

_آخر شب رئیسم اوکی رو داد بابا ،منم گفتم نهایت استفاده رو ببرم ...حالا با اجازتون من یه کار دیگه هم کردم .

بابا_ دیگه چیکار کردی ؟

_بلیت رزرو کردم راس ساعت یازده صبح باید حرکت کنم بابا.

_از دست تو درسا ، آدم رو تو منگنه میذاری،آخه قرار بود خودمم یه سر به مادر بزنم.

_خب من میرم شما هم که از مشهد برگشتین بیاید پیش ما ....

_فکر خوبیه.

_فقط به مادرجون چیزی نگید میخوام سورپرایزش کنم.

#پارت_214

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بابا_بزار مامانت بیدار بشه باهاش حرف بزنی اگه راضی شد بعد برو.

_راضی میشه بابا یعنی تو راضیش می کنی .

_هر جور خودت می دونی درسا ، ولی باید زود بیای که دل تنگت نشیم .

_چشم بابا جونم.

بابا که رفت ،منم رفتم تو اتاقم وسایلم رو یه بار دیگه از نظر گذروندم که صدای پیام گوشیم اومد.

کوروش بود که پیام داده بود.

_بیداری؟

جوابش رو ندادم و خودم رو مشغول کردم به آرایش کردن و انقدر طولش دادم تا بابام اومد و با مامان حرف زد و راضیش کرد که برم ، صدای حرف زدنشون رو از توی اتاق می شنیدم.

وقتی مامان راضی شد فهمیدم که دیگه باید از اینجا برم.

چمدون و ساکم رو از توی اتاق بیرون آوردم و صبح بخیری به مامان گفتم.

مامان_صبح تو هم بخیر ،هنوز امتحاناتت تموم نشده سریع میخوای بری درسا؟ تو که می گفتی من از روستا خوشم نمیاد شمال تابستون شرجی آدم کلافه میشه حالا چی شد پس؟

_مامان یه سال نرفتم دل تنگ شدم خب،میرم اگه اذیت شدم برمی گردم باز همینجا خوبه؟

بابا_اماده ای ببرمت ترمینال بابا؟

_شما چرا این همه راه بیای؟خودم الان با تاکسی میرم!

مامان_همین کارت مونده دیگه درسا؟چی میگی؟ اینجوری که خیالم راحت نیست منم باهاتون میام.

دایان_چه خبره اول صبحی؟این ساک و چمدون چی میگه درسا؟

_مرخصی گرفتم چند روز میخوام برم پیش مادرجون.

دایان_چه یهویی!

_دیگه گفتم از تعطیلات لذت ببرم.

دایان_اگه کم و کسری چیزی داری که..

_نه مرسی پول هست.

بالاخره به هر طریقی که بود همراه با مامان و بابا به ترمینال رفتم و سوار اتوبوس شدم و به مقصدی که خواستم رفتم ...

از اینجا دیگه شروع یه زندگی جدید بود، یه زندگی بدون حضور کوروش ...

#پارت_215

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

اشکام راه خودشون رو گرفتن ، سرم رو صندلیم تکیه دادم و به جاده ی پر پیچ و خم و پوشیده از جنگل جلوم نگاه می کردم ....

یه روزی من هم مثل این جنگل ها درونم قشنگ بود ولی حالا زشت شده بودم ، سیاه شده بودم ...باید همه ی زشتی ها و سیاهی هایی که درونم رو گرفته بود پاک می کردم.

موبایلم زنگ خورد و از میون اون همه فکر و دل مشغولی بیرونم آورد، حتی رغبت نمی کردم که موبایلم رو جواب بدم نمیخواستم از تنهاییم بیرون بیام .

راننده سرعتش رو کمتر کرد و مقابل یه رستوران بین راهی نگه داشت و مسافرا تک به تک از اتوبوس پیاده می شدن و همچنان موبایل من قطع می شد و باز از اول شروع به زنگ خوردن می کرد.

جز کوروش کی بود که بیخیال من نشه!

تا کی باید ازش فرار می کردم، الان بهترین زمان بود که حقیقت رو بهش بگم دیگه حتی دستش هم بهم نمی رسه که بخوام بترسم و ملاحظه ای کنم.

قبل از اینکه قطع بشه فلش سبز رنگ رو کشیدم و تماس رو برقرار کردم.

_بله؟

صدای دادش باعث شد که موبایل رو از گوشم فاصله بدم.

کوروش_لعنتی چرا جوابم رو نمیدی؟ کجایی؟

_به تو ربطی نداره کجام، ولی این رو بدون دیشب فقط دست به سرت کردم ،تو پشت گوشت رو دیدی درسا رو هم تو اون شرکت خراب شدت میبینی اقای مهندس حقه باز ..من رفتم کوروش دیگه به شرکتت بر نمی گردم.

_درسا من رو دیونه نکن نذار یه شهر رو به هم بریزم واسه پیدا کردنت ، می دونم ناراحتی و دار

م بهت میگم که حق داری عزیزم ولی بیا و بذار با هم حرف بزنیم.

_تمام گفتنی ها رو دیشب گفتی تمام شنیدنی ها رو هم شنیدم ، دیگه حرفی نمونده من بهت گفتم ازت خیانت ببینم هر چقدر هم عاشقت باشم ازت دل می کنم بهت گفتم یا نگفتم؟

با گریه تمام قول و قرارهامون رو که روز اول بهم گفتیم رو بهش یادآوری می کردم.

_گفتی گفتی ، من غلط کردم من گوه خوردم درسا بدون تو میمیرم ....

#پارت_216

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

صدای زجه زدنای کوروش حال بدم رو بدتر می کرد و چقدر دوست داشتم بمیرم و این التماس هاش رو نشنوم.

_اون روزایی که با هم بودیم اون تلفن های مشکوکت که دیونه میشدی می گفتی تلفن کاریه رها بود درسته؟

صدایی ازش در نیومد که این بار مصمم تر صداش زدم.

_بهم بگو رها بود؟

_رها بود.

_خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه بچه مزلف. چطور از خودت شرم نمی کردی پیش دوست دخترت بودی و صداتو واسه زنت کلفت می کردی؟ چطوری سرش داد می زدی؟چطور می تونستی با اون لحن باهاش حرف بزنی!

_خودتو درگیر مسئله من و رها نکن .من بهش گفتم که میخوام ازش جدا بشم گفتم یه نفر دیگه رو میخوام ،راهی بود که خودش انتخاب کرد درسا.

_اون یه نفر تو رو نمیخواد ، کوروش حتی اگه رها ازت جدا بشه باز من نمیخوامت .

_طلاقش میدم به خدا که طلاقش میدم و جلوی بابام وایمیستم، من بی عرضه نبودم درسا من ترسو نبودم که جلوی پدرم نموندم ، من فقط قبل تو عاشق نبودم برام مهم نبود واسه همین دل به دل بابام و رها دادم .

_هیچی از نظر من عوض نمیشه کوروش، هیچی.

_کجایی الان قربونت برم؟ بگو تا بیام دنبالت ،دیشب نباید گول حرفات رو میخوردم

بایستی می بردمت یه جای دور که دست هیچ کسی بهت نرسه که آرومت کنم.

_که باز خرم کنی؟

_نه عزیزم، نه!بهم بگو کجایی!

_دیگه نمیام شرکت،اون قرارداد کاری مسخره رو بهم بزن ، مسدودت میکنم چون نمیخوام بهم زنگ بزنی...چون نمیخوام دیگه اسم یا ردی از تو توی زندگی من باشه.

#پارت_217

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_صبر کن درسا قطع نکن بذار حرفمو بزنم.

_چی میگی؟

_من سفت و سخت پیگیر کارهای طلاقم میشم ، برام مهم نیست بابام ترکم کنه یعنی دیگه واسم مهم نیست....ولی تو فقط یه هفته می تونی بدون من باشی تو این یه هفته بهت اجازه میدم با خودت کنار بیای و آروم بشی و این وسط شرایط من رو هم درک کنی ولی اگه ...

_داری تهدیدم می کنی؟ اگه چی؟

_اگه سر یه هفته جواب تلفنم رو ندی و بهم زنگ نزنی خودم می گردم و هر جای دنیا باشی پیدات می کنم ،خودت خوب می دونی که پیدا کردنت واسم کار یه ساعته .

_این که تو همه جا قدرت داری رو خوب می دونم نمیخواد به رخم بکشی ،واسه بار آخر بهت میگم تو

از چشم افتادی باور کن جز اینکه نمیخوام هیچ وقت ببینمت دیگه هیچ حسی بهت ندارم .

گوشی رو قطع کردم و تو همه ی برنامه های گوشیم بلاکش کردم .

مسافرا و راننده که اومدن باز اتوبوس به مسیر ادامه داد و من فکر می کردم به کوروش، به کوروشی که وقتی از بیرون گود نگاش می کردم می فهمیدم که چقدر سختی کشیده و گناهش عاشق شدنه.

دلم می سوخت واسه خودم واسه کوروش ،چه پایان بدی داشت رابطمون ...

@roomanlandd

به مقصد که رسیدیم ، سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم که مستقیم من رو به روستای مادرجون ببره .

باید انقدر اونجا می موندم که سم کوروش از بدنم جدا بشه و برای همیشه فراموشش کنم.

#پارت_218

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سر کوچه که راننده وایستاد پیاده شدم .حتی هوای خنک و سرسبزی درختای اطرافم هم باعث نمی شد که بخندم .

یه جوری دل شکسته بودم که حالا حالاها به خودم نمی تونستم برگردم.

در حیاط مادر جون نیمه باز بود و مرغ و خروس هاش از توی کوچه هم معلوم بود، در رو آروم باز کردم که متوجه اومدنم نشه.

از دور دیدمش که توی ایون نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد.

یواش گام برداشتم که متوجه اومدنم نشه از پشت دستام رو روی چشماش گذاشتم.

مادرجون_های شیرین این کار هات دیگه جواب نمیده ، قرار بود زودتر بیای یه دستی به سر و روی این خونه بکشی!

شیرین دختر همسایه بود و گه گاهی به دیدار مادرجون میومد تا از تنهایی درش بیاره.

دستام رو از روی چشمای قشنگش برداشتم و کتفش رو بوسیدم .

_شیرین نیست ولی اگه بخوای خودم در خدمتم .

یه دفعه سرش رو به عقب برگردوند و با بغض بهم نگاه کرد.

_مادر جون قربونت بره، دارم خواب میبینم؟ بچم اومده؟
نور چشمم اومده ؟اومدی عزیزم.

خودم رو تو آغوشش انداختم و محکم بغلش گرفته بودم .
من به این آغوش پاک نیاز داشتم .

_مادرجون اومدم پیشت بمونم اومدم که از تنهایی درت بیارم

#پارت_219

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_مادر قربونت بره درسا اومدی عزیز دلم؟می دونی یک سال هست که به من پیرزن سری نزدی و نمیگی برم پیش مادربزرگم!

_شرمنده قربونت برم درگیر درس و دانشگاه بودم به خدا.

_اون محمد بی معرفت نمیگه من یه مادر دارم!

_تازه مدارس تموم شدن ، بابام مشغول مدرسه بود عزیزم ،حق داری گل

ه کنی هر چی میخوای بگو .

_نه درسا نه قربون شکل ماهت برم گله نمی کنم همین که تو اومدی برام کافیه ،همین که تو اینجایی واسه من کافیه.

_مادرجون نمیخوای دعوتم کنی داخل؟

_بیا فرشته ی من بیا .

وارد خونه ی قشنگ خانم جون شدم که از تمیزی برق میزد .

_این خونه که مثل دسته گل می مونه مادرجون، چرا از شیرین میخواستی که تمیزش کنه؟

_هی مادر تمیزی خونه یه بهانه ای بود که شیرین بیاد پیشم از تنهایی دربیام.

_والا باید به شیرین آفرین گفت ، خوب دختری به سن و سال من می تونه این همه وقت واسه شما بزاره که حداقل پنج نسل با هم اختلاف سن دارید.

مادر جون بسته ی گوشت رو از فریزر درآورد و بیرون گذاشت.

_اره مادر ،شیرین دختر مهربونیه .وقتی میبینه که من کسی رو ندارم هر وقت درس نداشته باشه میاد بهم سر میزنه.

شیرین حتما مشکلات من رو نداشت که انقدر با انرژی زندگی می کرد و به همسایش سر می زد. اگه کوروش قلبم رو از بین نمی برد الان شاید من هم دلم مثل سابق بود و برای همه عزیزام وقتم رو خرج می کردم.

#پارت_220

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوروش

ماشین رو وارد حیاط بزرگ خونم کردم و با کلافگی وارد خونه شدم، باید زودتر از این که درسا چیزی می فهمید این رابطه رو تموم می کردم.

باید رها رو مجبور می کردم که از من طلاق بگیره.

خسته شده بودم از این که این همه جنگ عصاب با رها داشتم ،تمام تلاشم رو می کردم که دلش نشکنه ولی من دیگه نمی تونستم واسه نشکوندن دل رها زندگی خودم رو آتیش بزنم.

رها با تاپ و شلوارک بازی به استقبالم اومده بود ،لباس هایی که تو تن رها هیچ کدوم رو من اثری نمی ذاشت!

رها_عزیزم اومدی؟ خسته نباشی.

بغلم اومد که خیلی سرد باهاش برخورد کردم تا بدونه امروز کششی ندارم.

رها_گفتم امروز بهجت برات لوبیا پلو درست کنه.

بهجت...زندگی من تموم شده بود تو دستای بهجت ،اگه یه روز نبود فکر کنم از گشنگی می مردیم.
درسا با اینکه شاغل بود ولی هر وقت که خونه می رفتیم همیشه خودش با اون دستای خوشگل کوچولوش برام خوشمزه ترین غذا ها رو درست می

کرد ولی رها با اینکه کاری نداره حتی قادر به درست کردن یه نیمرو هم نبود.

_بهجت و ردش کن بره میخوام باهات حرف بزنم.

رها_عزیزم چیزی شده؟

_گفتم بهت بهجت و رد کن بره ،امشب باهات حرف حساب دارم.

بهجت رو رد کرد رفت و خودش با دستپاچگی اومد و کنارم نشست.

رها_کوروشم؟

#پارت_221

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لینک چنل رمان لند
گپ درخواست رمان

_رها من دیگه نمی تونم ادامه بدم ،مگه یه آدم چند بار به این دنیا میاد؟ چندبار حق زندگی داره ،چند بار حق عاشق شدن داره؟

با صدای گریونی حرفام رو قطع کرد ،نذاشت بقیه حرفم رو بگم

رها_کوروش چی میگی؟ باز شروع کردی؟ من و تو خیلی خوبیم ،من هنوز صبر می کنم انقدر می مونم که تو یه روز دلت منو بخواد.

_گریه نکن رها دیگه با اشکات خام نمیشم،دیگه در حق خودم ظلم نمی کنم.من روز اول همه چیز رو بهت گفتم ،گفتم از من شوهری برات در نمیاد ولی این تو بودی که ادامه دادی و من هم دل به دلت دادم ولی این بار همه چی تموم شده ....وسایلت رو جمع کن میگم راننده فردا ببرت خونه ی بابات!

رها_تو نمی تونی کوروش نمی تونی ،من عاشق تو ام چطور..

با عربده ی بلندی که زدم به هق هق افتاد.

_من نمیخوامت رها من عاشقت نیستم ، من نمیخوام با دروغ زندگی کنم مگه چه گناهی کردم که پاسوز کسی بشم که هیچ حسی بهش ندارم!دو سال تمام باهات زندگی کردم ولی حتی یه جرقه کوچیک تو دلم به تو زده نشد.

من نسبت به تو خنثام، این همه مدت با هم بودیم احترامم رو داشتی و من هم داشتم کم برام نذاشتی و کم برات نذاشتم ولی تو مثل یه خواهری برای من نمی تونم هیچ حسی بهت داشته باشم.

_بسه کوروش تمومش کن،خسته شدم از دستت منم نمی کشم منم خسته شدم ، چرا انقدر خودت رو دست بالا میگیری؟

با ابروهای بالا رفته از تعجب بهش نگاه می کردم ،رها تغییر موضع داده بود؟

_میخواستمت کوروش زیاد ولی همه ی اون حسای قشنگ رو نابود کردی همه ی اون عشق و محبت رو از بین بردی، همیشه مراقب خورد و خوراکم و لباس و پول توجیبیم بودی ، ولی یه بار به من عاشقانه نگاه نکردی، این همه لباس باز برات

میپوشیدم چپ و راست از این آرایشگاه به اون آرایشگاه می رفتم ولی مگه یه بار به چشم تو اومد

_مقصر مگه منم رها؟این راهی بود که خودت انتخاب کردی.

#پارت_222

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

رها_عاشقت بودم تو کور بودی ندیدی.

_عاشق نبودی رها خودخواه بودی،این عشق نیست این خودخواهی.
اسم عشق رو خراب نکن ، تو اگه عاشقم بودی وقتی که بهت گفتم نمیخوامت میذاشتی می رفتی .

رها_نه اینکه تو خیلی بهم وفادار بودی، چطور ممکنه که پسری با داشتن موقعیت تو توی این دو سال به زنش نزدیک نشه و دوست دختری هم نداشته باشه؟تو زیر سرت بلند شده قبلا به این طور زندگی کردنمون هیچ بی میلی نشون نمی دادی ، یه دفعه چی شد؟ شیش ماهه که چپ و راست شب و روز واسه من نذاشتی و میگی طلاق، فکر میکنی نمی‌فهمم ب

ا یه زن دیگه هستی؟مدام سرت تو گوشیته ،میری تو حیاط با تلفن حرف میزنی میخندی یا اینکه میری تو اتاقت در رو میبندی و همش ویدئو کال میگیری ...من صدات رو می شنوم تو بهم خیانت میکنی!

_ اه بسه رها بس کن!

گلدون شیشه ای که روی میز بود رو برداشتم و محکم به زمین زدم تا عصبانیتم فروکش کنه نمیخواستم تمام بدبختی هام رو این دم اخر سر رها خالی کنم.

_نفهمی رها نفهم،من سر تو دو سال تمام به هیچ زنی نزدیک نشدم خواجه نبودم یه مرد سالم و پر از نیاز تو اوج جونی بودم ولی به خاطر حرمتی که برای تو قائل بودم پا کج نذاشتم ولی...آره دروغ چرا ...من عاشق شدم ،عاشق یه دختر کله شق دیونه شدم که می دونم واسه اینکه زنم بشه باید تا خدا خداست تلاش کنم

اشک های رها حال بدم رو بدتر می کرد ،و از خودم متنفرم می کرد .

رها_کیه اون دختر که داره زندگی من رو از هم می پاشه ؟

_تو زندگی نداشتی که کسی بخواد از هم بپاشه ،تو با خودخواهی هات وارد زندگیم شدی سعی کردی با حس ترحمی که تو من ایجاد می کردی منو به خودت جذب کنی ولی دیگه بسه هر چقدر خودم رو تو این زندگی به خاطر تو شکوندم ، من مسئول خودخواهی های تو نیستم مسئول این اشکای تو نیستم رها ،خودت باعث شدی که کار به اینجا بکشه .

رها_حرف آخرت رو بهم بگو !

_حرف آخرم رو شیش ماهه با خواهش و التماس دارم بهت میگم ولی چون زیر بار نمیری این بار با زور جلو می برمش....طلاق!

رها_تو نمی تونی من رو همینجوری ول کنی فکر کردی پدرم بیخیال میشه؟ فکر کردی من بی کس و کارم؟

_پدرت می دونه که روز اول به دخترش گفتم نمیخوامش؟می دونه که دخترش هنوز دختره؟ می دونه که همه ی این زندگی به خواست دختر خودش بوده؟
من رو از پدرت نترسون رها که خودت می دونی یکی بدتر از باباتم.

دستاشو روی صورتش گرفت تا من اشکاش رو نبینم و زود به اتاق خوش رفت و در رو محکم بست

#پارت_223

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

دلم درد گرفته بود از شکستن رها ولی وقتی به رنج هایی که این مدت خودم کشیده بودم فکر می کردم کمی آروم می شدم.

«سخن تیم دختران ماه به مخاطبان عزیز:
این تیم هیچگونه کانال یا منبعی که فایل منتشر کند نه در تلگرام و نه در جاهای دیگر ندارد
فایل ها ب صورت مستقل منتشر میشوند پس با حمایتاتون محرکی باشید که با کارهای خفن تری برگردیم!»

رها دختر وابسته ای بود و من وظیفه ای نداشتم در قبال این همه وابستگی، دیگه نمی تونستم از خودم بگذرم تا دل کسی نشکنه ...

تا همینجا هم که با رها ادامه دادم دیگه بس بود.

رها حاضر و آماده با یه چمدون بیرون اومد.

_رها بهت گفتم فردا صبح برو نه این وقت شب!

رها_نمیخوام دیگه یه لحظه تو این خونه بمونم که قبر ارزوهامه.

دلم مچاله شد از ناراحتیش ولی به روی خودم نیاوردم تا امید واهی تو دل رها رشد نکنه.

سویچ رو برداشتم و به طرف چمدونش رفتم،نمیخواستم که تو این وقت شب خودش تنها بره.

رها_نیازی نیست دلت برام بسوزه ، خودم با آژانس میرم.

_فعلا اسم من روته رها واسه من شاخ نشو که خوب بلدم برات بشکونمش، خودم میبرمت خونتون.

صدای فین فین رها تو ماشین پیچیده بود ، و تموم قدرتم رو گذاشتم که دلم رو سنگ کنم نسبت به هر حسی که توی تصمیمم سستم می کرد.

این همه مدت بودن رها و حس مزخرف خیانت نمی ذاشت که مثل یه آدم عادی تموم وجودم رو در اختیار درسا بذارم،همه ی ترسم رو از دل شکستن بابام و پس می زنم با تموم قدرتم پای تصمیمی که گرفتم می مونم .

اینجوری واسه خود رها هم بهتره....

جلوی خونشون که متوقف کردم رها اشکاش رو پاک کرد ، خواست پیاده بشه که دستش رو گرفتم .

_رها!

#پارت_224

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

رها_دیگه چی از جونم میخوای؟ دیگه چقدر میخوای بهم بگی که دوسم نداشتی؟

_من خیلی تلاش کردم که با هم یه زندگی خوب و نرمال رو داشته باشیم ولی نتونستم ، بارها خواستم باهات باشم ولی وقتی که می دونستم هیچ عشقی پشتش نیست نتونستم بهت ظلم کنم ... می دونم شکست روحی بدی خوردی ولی ازت خواهش میکنم تو دادگاه دلت که برگزار میکنی همه چیز رو در نظر بگیر و غیر منطقی نباش .

دستش رو محکم از دستم کشید و بیرون رفت ،پیاده شدم و چمدوناش رو تا جلوی در خونشون بردم.
وقتی خیالم راحت شد که خونشون رفته سوار ماشین شدمو برگشتم .

خونه توی سکوت آرامش بخشی رفته بود و من این سکوت رو دوست داشتم،مرحله ی دومی که باید باهاش رو به رو می شدم پدرم بود .

باید چشمام رو می‌بستم و با دلم جلو می رفتم دیگه خسته بودم از زندگی دروغ و پوشالی.

صبح خیلی زود آماده شدم و به خونه ی پدرم رفتم تا قبل از اینکه بیرون بره باهاشون همه چیز رو در جریان بزارم.

همه دور هم جمع شده بودن و سر میز صبحانه به لودگی های کوهیار میخندیدن.

مامان_عه کوروش صبح بخیر چه عجب؟

بابا_صبحت بخیر بابا خیر باشه اول صبحی !

_صبح بخیر، یعنی انقدر براتون سخته که من رو به صرف صبحونه پیش خودتون ببینید؟خوبه خونم همین بغل دستتونه!

کوهیار_ سابقه نداشته تا حالا اول صبح بیای همه شوکه شدیم.

مامان_بچمو اذیت نکنید بیا بشین.

#پارت_225

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_نوش جونتون من صبحونه خوردم شما بخورید .

کوهیار_نکنه رها از خونه پرتت کرده بیرون اول صبحی؟

لبخندی بهشون

زدم و خودم رو سرگرم بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون کردم و منتظر موندم که صبحونشون تموم بشه .

وقتی بهم ملحق شدن نفس عمیقی کشیدم ،تنها دغدغه ای که امروز داشتم فقط حال پدرم بود .

میخواستم تا قبل از اینکه پدر رها بهش زنگ نزده خودم در جریان همه چیز بذارمش.

کوهیار_من تو کتم نمیره اول صبحی اومدی بست نشستی اینجا،حتما یه چیزی شده!

بابا_ول کن کوهیار رو بابا ،چرا رها رو با خودت نیاوردی؟

_بابا من اومدم باهاتون حرف بزنم ، یه سری اتفاق افتاده که ترجیح میدم از زبون خودم بشنوید .

مامان_داری منو می ترسونی کوروش چی شده؟

بابا_حرف بزن پسر چی شده؟

مصمم تو چشمای بابا زل زدم

_من و رها داریم از هم جدا میشیم.

بابا تک خندی زد و دستی به ریش های مرتب شدش کشید .

بابا_از شوخیش هم خوشم نمیاد کوروش اصلا حرف به جایی نزدی.

_خیلی وقته میخوایم جدا بشیم و دیشب واقعا به این نتیجه رسیدیم که سریع تر اقدام کنیم،رها رو دیشب بردم خونه ی پدرش.

چشمای مامانم از تعجب باز مونده بود و با دهن باز بهم نگاه می کرد.

بابا کم کم داشت عصبانی می شد و من همه چیز رو پیش بینی کرده بودم.

@roomanlandd

توی این لحظات تنها چیزی که بهم انگیزه می داد مقابل بابا وایستم فکر رسیدن به درسا بود که شده بود غول مرحله آخر زندگیم.

بابا_کوروش بعد دو سال زندگی فهمیدی که رها به دردت نمیخوره؟ تو باید برگردی دستش رو بگیری و برش گردونی!

کوهیار_بذار حرف بزنه بابا از دلیلش بگه چرا مجبورش می کنی چرا میگی باید.

بابا_تو ساکت باش کوهیار شاید این همه اتیش زیر سر خودت باشه .

کوهیار_بابا واقعا بعضی وقتا نمیدونم چی بگم بهت ،آخه من روحمم خبر نداشته .

#پارت_226

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بابا_تو میخوای آبروی من رو جلوی دوستم ببری؟ چطور روم میشه به رامین بگم پسرم عوضی از آب در اومده .

مامان_وا حاجی این چه حرفیه؟ بزار بچم حرف بزنه.

_بابا رها خودش خواست کار به اینجا بکشه.

بابا_رها خودش خواست تو بری خواستگاریش؟رها خودش خواست که طلاقش بدی؟

_رها نخواست برم خواستگاری ولی اصرارهای شما باعث شد خواستگاری دختر دوستتون برم ،اگه سر قضیه کوهیار حالتون خراب نمیشد

مطمئن باشید من زن نمی گرفتم و مجرد می موندم.

بابا_مجرد می موندی یا یه کثافت ازت در میومد که با دخترای هرزه تو خونه مجردیت شب و روزت رو سر می کردی؟

دندونام از حرص روی هم فشار می دادم که مبادا صدام روی پدرم بخواد بالا بره...

بابا_برو با سلام صلوات دست زنت رو بگیر بیارش سر خونه زندگیش و اگرنه ...

عصبانی از جام بلند شدم و مقابل بابا قرار گرفتم و محکم حرفام رو زدم.

_منو تهدید نکن که بگی ازت دست میکشم ،تا خدا خداست تو پدر منی

من رها رو برنمی گردونم چون هیچ علاقه ای بهش ندارم ،به خاطر شما رفتم خواستگاریش ولی اون مدتی که نامزدم بود نتونستم بهش علاقه ای پیدا کنم،تو مرام من نبود بخوام به اون دختر بیچاره ظلم کنم واسه همین یه روز ماجرا رو براش تعریف کردم و گفتم نمیخوامش، خودش کوتاه نیومد خودش پافشاری کرد که با هم عقد کنیم
زندگی بود که خودش خواست ولی دیگه نمی تونم باهاش ادامه بدم ...میخوام زندگیم رو جوری که دلم میخواد بسازم ، این همه سال معمار مردم بودم الان میخوام معمار زندگیم خودم باشم نه کس دیگه ای.

#پارت_227

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مامان_یعنی این دو سال همش فرمالیته زندگی کردی؟ یعنی همش دروغ بود!

_اره دروغ بود دروغ وانمود کردیم که خوشبختیم من به دختر حاج رامین دست هم نزدم ،دو سال تمام با خواهرم زیر یک سقف زندگی کردم چون نمیخواستمش چون عاشقش نبودم .

بابا با عصبانیت و صورت قرمزی از خشم مقابلم قرار گرفت

بابا_حرف اخرت؟

_حرف آخرم اینه که اگه آسمون به زمین بیاد رها رو طلاق میدم .

سیلی محکمی به صورتم زد

بابا_این از کوهیار که یه لاابالی بود به زور تونستم سر به راهش کنم

کوهیار کلافه چشماشو بست و چیزی نگفت

بابا_اینم از تو که بهم نشون دادی چیزی از بی ابروها کم نداری.

مامان_حاجی بسه کوتاه بیا،چطور دلت اومد دست رو بچت بلند کنی ؟کلافگی تو چشمای پسرت رو نمیبینی ؟ببین چه حال و روزی داره؟

بابا_نرگس رفتی تو تیم پسرت؟نمی بینی چه غلط اضافه ای داره میکنه

کوهیار_بابا قربونت برم بشین یه کم آروم بشی،حرف بدی نمیزنه که

میگه روز اول به خود زنداداش هم جریان رو گفته ،خودش قبول کرده این زندگی رو ..
با دروغ که جلو نرفته ببین به خاطر شما دوسال با زندگیش چیکار کرده
خواهش میکنم این بار پدرشو واقعا ما به حمایتت خیلی نیاز داریم به جای اینکه پشت دختر دوستت رو بگیری حرف پسرت رو بفهم ببین واسه خاطر تو دوسال چیکار کرده ،نذار مثل من بشه و به خاطر شما قید کل آرزوهاش رو بزنه.

#پارت_228

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بابا_ به جای اینکه آب روی اتیش بندازید دارید هیزمش رو بیشتر می کنید؟

@roomanlandd

_پدر من کسی هیزمش رو بیشتر نکرده ، کوهیار فقط منو درک می کنه
خودتو بزار جای من می

تونستی کل زندگیت رو با یه زن باشی که فقط مثل خواهرته؟کل حرفام رو بهتون زدم دیگه حرفی واسه گفتن نمی مونه ،حتی اگه پشتم نباشید هم من این کار رو می کنم.

دیگه حرفی نگفته نمونده بود کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. رفتم شرکت و از همونجا به وکیلم زنگ زدم که بیاد .

جای خالی درسا تو شرکت بدجور بهم دهن کجی می کرد ،نباید اجازه می دادم کار به اینجا بکشه باید زودتر از اینا پا رو ترحمی که نسبت به رها داشتم میذاشتم .

وکیل اومد و جلسه ای که باهاش داشتم به خوبی پیش رفت و قرار شد با رها حرف بزنه و توافقی از هم جدا بشیم، واسه اینکه حسن نیتم رو به رها ثابت کنم به وکیل گفتم بهش بگه کل مهریه رها رو کامل پرداخت میکنم .

بعد رفتن وکیل شماره ی درسا رو گرفتم که متوجه شدم من رو مسدود کرده
کلافه گوشی رو پرت کردم روی میز و پشت پنجره رفتم و از بالا به تهران دود گرفته خیره شدم.

کجا رفته ؟ هر فشاری هم از طرف پدرم باشه برام مهم نیست چون می دونم می تونم تحملش کنم ولی دوری از اون عروسک چشم سبزم سخت ترین کار دنیاست

#پارت_229

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تلفن اتاقم زنگ می‌خورد ولی حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم ، الان تنها چیزی که آرومم می کرد فقط درسا بود حتی اگه بد خلقی می کرد حتی اگه با حرفاش به جنونم می رسوند ولی دوست داشتم فقط باشه ...

تلفن قطع شد و بلافاصله با تقه ای در باز شد حتی اینجا هم دیگه نمی تونستم مثل سابق آرامش خودم رو داشته باشم.

_وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام کسی بیاد تواتاقم،انقدر توضیحش سخته؟

کوهیار_شرمنده !

با صدای کوهیار به سمتش برگشتم

_کوهیار اینجا چیکار میکنی؟

_بیام تو داداش؟

با دستم اشاره ای کردم.

_بیا تو خوش اومدی.

خودمم رو به روش نشستم ، یادمه هر چقدر به کوهیار اصرار می کردم که به شرکت بیاد و با هم کار کنیم هیچ وقت قبول نمی کرد می گفت از معماری بدم میاد و چون مجبورم این رشته رو انتخاب کردم ،بعضی وقتا که می دید خیلی کمک لازم دارم تو خونه واسم طرح می زد یا ایراد های بقیه ی مهندسا رو درست می کرد ولی شرکت

نمیومد جز در مواقعی که کار خیلی ضروری داشته باشه.

کوهیار_ازت گله دارم .

_نگو که تو هم بابت رها میخوای..

_نه کوروش اصلا ولی ازت گله دارم که این همه سال تو پشتم بودی کج رفتم تو نذاشتی کم آوردم برام ستون بودی ولی تو ،چطور منو واسه خودت مرحم ندیدی؟من باعث و بانی حال بد بابا شدم می دونم دندم نرم واسش جبران کردم شدم همونی که میخواد ولی تو دیگه چرا پسر؟ تو چرا با خودت این کار رو کردی؟

#پارت_229

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

_داشتیم از دست می دادیم بابا رو وقتی خوب شد با خودم عهد کردم هر چی بابا بگه هر چی اون بخواد ،رها رو نخواستم ولی واسه خوشحالی بابا جلو رفتم و الان دیگه واقعا نمی تونم ادامه بدم ...

کوهیار_میخوای برم با رها صحبت کنم ؟

_نه ، با وکیلم جلسه دارم میخوام بگم خودش پیگیر کارای طلاق توافقی بشه .

کوهیار_این قصه سر درازی داره، تو که رفتی حاج رامین تماس گرفت با بابا و کلی گله و شکایت کرد.

_بابا چی گفت؟

کوهیار_گفت کوروش و رها جفتشون ما رو گول زدن و پنهون کاری کردن ،از اول هم زندگی مشترکی نداشتن.

_یعنی میگی باور کنم که بابا به این آسونی کوتاه اومد و هوامو داشت؟

کوهیار_حاج رامین که با توپ پر حرف زد بابا هم طاقت نیاورد و گفت خواهر و برادر زیر یه سقف بودن،از اول هم کوروش به رها همه چیز رو گفته خود رها وارد این زندگی شده.

عصبانی شدم از حرف بابا ،نباید این موضوع رو می گفت نباید رها رو مقصر جلوه می داد.

_چرا گذاشتی این حرفا رو بگه کوهیار ؟

_حق داشت بابا ،پدر رها واقعا هر چی از دهنش دراومد بارمون کرد ،بابا اول آروم برخورد کرد ولی وقتی که دید فایده نداره بهش گفت که دختر خودت هم مقصر بوده کوروش بهش گفته که نمی خوادش این رها بوده که دست بردار نبوده.

#پارت_230

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوهیار_چرا نمیخوای همه بدونن که رها کم مقصر نبوده توی این زندگی ؟

_چون گناه رها فقط عشق بود،چطور بذارم کسی اذیتش کنه؟

در اتاق زده شد و منشیم داخل اومد.

_آقای مهندس وکیلتون اومده .

_بفرستش داخل.

کوهیار_من دیگه میرم کوروش،اگه کمکی هم از دستم بر میاد بهم بگو دریغ نمی کنم .

_ممنون که اومدی کوهیار به اومدنت نیاز داشتم.

کوهیار_وظیفم بود داداش ....انقدر خودتو عذاب نده درست میشه.

کوهیار رفت و وکیل اومد و ازش خواستم هرچی سریع تر کارای طلاق رو انجام بده،خوشبختانه روزهایی که درگیر کارای طلاق بودم رها بدقلقی نکرد یعنی اینبار با فهمیدن واقعیت پدرش مصمم بود که رها طلاق بگیره و دیگه رها نمی تونست

سنگی جلوی پام بندازه، کارای طلاق توافقیمون کمتر از دوهفته طول کشید ...

امروز جلسه آخر دادگاه بود با پرداخت کامل مهریه رها رو طلاقش دادم.

جز وکیلم کسی رو همراه خودم نیاورده بودم و رها با نفرت بهم نگاه می کرد ...

دیگه داشتم به

این نتیجه می رسیدم که هیچ عشقی وجود نداره و اگرنه اگر رها واقعا عاشق من بود چطور راضی می شد که من زندگیم رو تباه کنم ...رها فقط خودش رو دوست داشت و علایق خودش اولویت بود نه بقیه.

@roomanlandd

جلو رفتم تا واسه آخرین بار با خودش و پدرش یه خداحافظی دوستانه داشته باشم

_حاج رامین من رو حلال کنید واقعا..

رامین_فقط نمیخوام دیگه هیچ وقت ببینمت ،برو و بدون تا همیشه نمی خوام با هم چشم تو چشم بشیم ،تو دل بچم رو شکوندی.

_خودش خواست کار به اینجا بکشه از اول هم می دونست آینده ای با هم نداریم.

حاج رامین عصبانی از شنیدن واقعیت مشتاش رو گره کرد

رامین_چطور جرات میکنی تو چشمام زل بزنی و بگی...

رها_بابا میشه بری تو ماشین؟ من الان برمیگردم.

رامین_لازم نکرده تو بمونی با هم میریم.

رها_خواهش میکنم بابا...

رامین_زود بیا رها.

رها_چشم .

پدرش که رفت سریع بهش نزدیک شدم.

_رها ،خوب می دونی که نمیخواستم کار به اینجا بکشه.

رها_مهم نیست،ولی من نمی بخشمت که هیچ وقت منو ندیدی،نمی بخشمت که ..

_عذاب وجدانی بابت این که منو نبخشی ندارم ،دیدی که مهریت رو هم با اینکه حقت نبود ولی تمام و کمال پرداخت کردم .

رها_من میرم کوروش ولی اینو بدون که دشمن تو از این به بعد منم ،کاری میکنم که پشیمون بشی.

رها رفت ...رفت و من همه ی حرفاش رو پای دلشکستگیش و ناراحتیش گذاشتم....

#پارت_231

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از امروز باید میگشتم دنبال درسا و برش می گردوندم ،هر جا بود پیداش می کردم .
درسا سهم من از زندگیه.

شمارش رو گرفتم که باز هم مسدود بودم ،این کارش واقعا عصابم رو خورد کرده بود.

از نزدیک ترین خدمات موبایلی که پیشم بود یه سیمکارت جدید گرفتم و شمارش رو گرفتم .

بوق های ممتدی که خورده می شد کلافه میشدم ،دیگه ناامید شده بودم از پاسخگوییش که صدای نازکش از پشت خط اومد.

درسا_بله؟

آخ...با من چیکار کردی درسا ،بی معرفت چند روزه که صدات رو نشنیدم من واسه تو دارم مرد و مردونه میرم جلو تو چرا پشتم رو خالی کردی؟

درسا_الو؟

_درسا!عزیز دلم ؟

هیچی نمی گفت و سکوت کرده بود ،من امروز به حرف زدنش نیاز داشتم نه سکوتش.

_حرف نمی زنی که صدات رو بشنوم؟ من دارم اینجا واسه عشق تو همه چیز رو بهم میزنم ، خودم یه تنه جلو همه موندم فقط به خاطر تو ....

حرف نمی زد و کم کم داشتم عصبی می شدم .

_حرف نمی زنی که صدات رو بشنوم؟ حرف نمی زنی که با صدات آروم بشم ؟

درسا_به خاطر من جلوی هیشکی واینستا چون این قبری که تو داری بالا سرش فاتحه میخونی خالیه.

_من بهت گفتم خودم رو ثابت می کنم ولی گوش نکردی،می دونی از کجا دارم میام؟

#پارت_232

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

درسا_نه می دونم از کجا اومدی نه برام مهمه ،نمیخوام صدات رو بشنوم.

_وایسا درسا قطع نکن یه لحظه ...وایسا.

درسا_دیگه چی میگی؟

_رها رو طلاق دادم ،تازه از دادگاه دارم برمی گردم .

هیچ صدایی از پشت خط نمیومد فکر کردم قطع کرده ولی قطع نشده بود ...

_درسا جان!

_بهم زنگ نزن کوروش نمیخوامت حتی اگه رها هم نباشه من نمیخوامت ...نذار واسه اینکه دست از سرم برداری یه کاری کنم که دیونه بشی.

درسا خوب داشت می تازوند و خوب قدرت این رو داشت من رو از خودم بیخود کنه.

_درسا فکر کردی این یه ماه کاری باهات نداشتم واسه این بوده که نمیتونستم پیدات کنم؟من فقط به تو یه زمان کوتاه دادم که استراحت کنی و بتونم با طلاق رها حسن نیت خودم رو بهت ثابت کنم،الان کارت به جایی رسیده که منو تهدید می کنی؟

_ببین کوروش تو انقدر از چشم من افتادی که اگه دنیا رو هم دو دستی بهم بدی برام ارزشی نداره

فقط برو بیرون از زندگیم و نباش ،یه جوری نباش که حس کنم اصلا تویی وجود نداشته.

خندم گرفته بود یه خنده ای که سرتا سر پر بود از خشم و غصه ....

_عزیزم داری عصبیم می کنی؟ ببین دارم بهت میگم هر گوری رفتی برگرد بیا با هم حرف بزنیم.

_بزار ببینم من از گورم پا میشم بیام پیشت ، بعد اون وقت تو حرف بزن .
حوصلت رو ندارم کوروش، میخوام قطع کنم .

_درسا قطع نکن این لامصب رو ،به مولا پیدات کنم جواب این همه سرکشی تو میدم ها؟

#پارت_233

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

درسا_هر غلطی که میخوای بکن.

_رو حرفت هستی دیگه؟

_تا آخرش پای حرفام هستم.

_عزیزم من همه ی اینا رو دارم میزارم پای عصبانیتی که از من داری ،اگه ناز که خودم خریدارشم ولی اگه بخوای روی سگمو بالا بیاری فقط خودت ضرر می کنی درسا.

_برو هر کاری دلت میخواد بکن ،تو از نظر من پست ترین و بی ارزش ترین آدمی هستی که شناختم،البته تقصیر تو نیست کوروش که من به اینجا رسیدم ....
تقصیر خودمه که بهت اعتماد کردم.

داغ حرفاش بدجوری عصبانیم کرد ولی وقتی از اعتمادی که به من داشت دلش شکسته بود حتی بیشتر از درسا دل خودم می شکست و ناراحتم می شدم.

_کوروش بهم زنگ نزن نمیخوام صدات رو بشنوم ،من فراموشت کردم.

_درسا بس کن لعنتی.

_سخت بود برام بدتر از یه

معتاد که داشت ترک می کرد درد کشیدم ولی سم تو از بدنم بیرون کشیدم ،من واسه اینکه خودم رو ببخشم که با یه مرد زن دار وارد رابطه شدم تو رو فراموش کردم ...سخت بود ولی این کار رو کردم....

_درسا به خدا که تو راهی جز من نداری!با زبون خوش دارم میگم بیا نذار برگ های آخرم رو رو کنم .

صدای بوق هایی که پشت سر هم می‌خورد بدجور بهم دهن کجی می کرد، درسا تلفن رو روی من قطع کرده بود هر چقدر که باهاش تماس گرفتم ولی جوابی بهم نداد.

#پارت_234

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

باید هر جور شده پیداش می کردم از این به بعد کار و بارم فقط همینه .
موبایلم رو برداشتم و شماره ی دایان رو گرفتم.

دایان_الو سلام آقا کوروش.

_سلام دایان ،خوبی کار و بار چطوره؟

دایان_عالی آقا عالی،خداروشکر همه چیز خوبه...فکر کنم پیشنهاد خودتون واسه تبلیغ عالی بود اگه بلاگرا و آدم های معروف تبلیغ نمایشگاه رو نمی کردن انقدر زود پیشرفت نمی کردیم.

_خوبه، خودمم الان میام یه سر اونجا.

دایان_حتما منتظرتون هستیم.

با یه خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به سمت نمایشگاه رفتم باید هر جور شده از دایان می پرسیدم که درسا کجاست و بچه ها واسم آدرسش رو پیدا می کردن.
من به این نمایشگاه هیچ احتیاجی نداشتم ولی واسه اینکه حسین کنار درسا نباشه این کار رو

کردم ،واسه اینکه به چشم خونوادش بیام و وقتی فهمیدن زن داشتم منو یه هیولا نبینن و سنگ جلوی پام نندازن...تمام تلاشم رو کردم که به چشمشون بیام.

نمایشگاه که رسیدم مملو بود از آدم هایی که واسه خرید ماشین اومده بودن بدون هیچ جلب توجهی به اتاق مدیریت رفتم و دایان رو دیدم که پشت مانیتورش نشسته بود.

دایان_اقا کوروش اومدی؟ بفرما داخل.

به استقبالم اومده و دست دراز شدش رو به گرمی فشاردم.

_خوبی دایان ،چرا انقدر با من رسمی حرف میزنی؟من و تو دو تا شریکیم این همه رسمی بودن دلیلی نداره.

دایان_من حد خودم رو می دونم آقا، شما شریک نیستین صاحب اینجایی و از سر لطفت من رو شریک کردی واگرنه هر کسی می تونست اینجا جای من باشه.

#پارت_235

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_اینجوری نگو دایان ،تو هم نفوذ کلام خوبی داری و اگه تو اینجا نباشی که برای من سودی نداره معامله دوسر برد پسر ،انقدر خودتو دست کم نگیر .

دایان_اختیار داری آقا کوروش.

تلفن روی میزش رو برداشت ،می دونستم قصدش پذیرایی.

_بیا بشین دایان ،من به چیزی میل ندارم اومدم اینجا فقط یه سرکشی داشته باشم .

دایان_ولی آقا اینجوری که نمیشه.

_بیا راحت باش دایان.

دایان رو به روم نشست

_راستی مادر خوبه؟ سری قبل که اومدم بنده خدا خیلی به زحمت افتاده بود و این همه تدارک دیده بود .

دایان_سلامت باشی اقا کوروش، والا بابام باز نشسته شده ...

_مبارک باشه به سلامتی.

دایان_سلامت باشید ، رفتن مشهد از اون طرف هم میخوان برن شمال پیش مادربزرگم.

بوهای خوبی به مشامم می رسید ،احتمالا که درسا پیش مادربزرگش بود.

_پس خانم مهندس کجاست ،امتحاناش رو که داد رفت من با کارمندا زیاد در ارتباط نیستم ولی بهش بگید که مرخصی داره تموم میشه و زودتر برگرده.

دایان_درسا امتحاناش که تموم شد و شما بهش مرخصی دادین رفت شمال ، ولی چشم حتما بهش اطلاع میدم حرفتون رو.

#پارت_236

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دختر کوچولوی من..
فکر کردی بیخیالت میشم؟ پیدا کردنت واسه من از آب خوردن هم راحت تره.

دیگه اینجا کاری نداشتم باید به شرکت می رفتم و به کارهای پروژه رسیدگی می کردم کمتر از دو ماه دیگه باید طرح رو ارائه می کردیم و با خودم عهد بستم که توی این دوماه درسا زنم میشه.

این خواسته ی من بود و به جز این چیز دیگه ای من رو راضی نمی کرد.

توی شرکت همه سخت در حال تلاش بودن ولی اون کسی که من میخواستم نبود ،چیزی که من براش بی طاقت شده بودم نبود...

خسته از همه جا شب به خونه ی بابا برگشتم ،باید رابطمو با بابا درست می کردم و نمی ذاشتم که مشکلی پیش بیاد و اگرنه مقابل درسا گارد می گرفت .

مامان_اومدی کوروش ؟ خوش اومدی عزیزم.

سرش رو بوسیدم و محکم در آغوشم گرفتم.

_بابا چطوره ؟ خیلی ازم شکاره؟

مثل خودم آروم پچ زد

_پس میخواستی شکار نباشه، دو سال تمام بازیش دادی حالا هم که رابطش با بهترین

دوستش بهم خورده ...میخوای که ناراحت نباشه؟ هر چی گفت تحمل کن و واسه حاجی گردنت از مو باریک تر باشه مادر ...

_رو چشم.

کوهیار_عه ببین کی اومده ،ببینم نکنه قراره از این به بعد بیای خونه ی ما ؟

#پارت_237

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مامان_اینجا خونه ی کوروش هم هست
کوهیار ،آدم به برادر بزرگترش اینجوری نمی گه.

کوهیار با خنده به سمتم اومد و جلوم تعظیم نمایشی کرد.

کوهیار_ما مخلص خان داداش هم هستیم بفرما تو.

_بابا ولی همچنان تلویزیون رو نگاه می کرد و حتی کوچیک ترین خوش و بشی هم با من نکرد .

از عمد رفتم و پیشش نشستم .

_سلام حاجی ، خسته نباشی.

بابا_سلام.

همین نه حرفی زد نه خوش آمدی گفت .

مامان_ک

وروش جان پاشو بیا شام بخور عزیزم.

_میل ندارم مامان ،اومدم با بابا حرف بزنم.

بابا_حرفی باهات ندارم ،حوصله شنیدن حرفای تکراری رو هم ندارم .

بابا با ناراحتی بلند شد و به سمت اتاقش رفت .

مامان_حاجی شام نخورده داری میری؟

بابا_میل ندارم .

در اتاق رو محکم بهم کوبید و نشون می داد که چقدر ازم عصبانیه .

مامان_ناراحت نشی عزیزم، طبیعی واکنشش تو بگذر عمر مادر.

_حق میدم بهش مامان ولی خودت روبه راش کن تا الان زندگیم هیچ و پوچ گذشت دیگه نمیخوام همینجوری بگذره .

کوهیار_ بابا رو امشب ول کن کوروش من یه کار خیلی مهم باهات دارم .

مادر_از دست تو کوهیار ،الان تو این بلبشو وقت این حرفاست؟

#پارت_238

_چه حرفی ؟چی شده کوهیار؟

مامان_چیزی نیست بیا شام بخور.

کوهیار_چی چیو چیزی نیست مامان؟

کوهیار به طرفم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

@roomanlanda

کوهیار_پایه ای امشب بریم بیرون با هم شام بخوریم و حرف بزنیم؟

_پایه ام ولی فکر می کنم یه چیزی شده که تو مامان فقط ازش خبر دارید.

یاد حرف درسا افتادم که می گفت شاید زن می خواد.

_نکنه زن میخوای؟

مامان کلافه به سمت میز رفت.

کوهیار سوالم رو بی جواب گذاشت

کوهیار_بریم؟

دستش رو گرفتم و پا شدم .

@roomanlandd

_بریم .

خیلی وقت بود از این ته تغاری که وجودم بود غافل شده بودم ،وقت زیادی براش نذاشتم و از حال دلش بی خبر بودم.

با ماشین کوهیار به سمت بام تهران رفتیم ،آخرین باری که بام اومده بودم درسا همرام بود لحظه به لحظه ی مسیر رو که می رفتم یاد خاطرات درسا می افتادم ...

کوهیار_چیه داداش؟ناراحتی از جداییت یا عاشق شدی ؟

بدون هیچ پیچوندنی راستش رو گفتم.

_عاشق شدم .

کوهیار_واسه همین تصمیم گرفتی از رها جدا بشی؟

_اره.

کوهیار_حدسش رو می زدم ،می دونستم یکی هست که به خاطرش جلوی بابا هم وایستادی.

_درد من که معلومه ،تو چته؟

کوهیار _منم به درد تو مبتلا شدم!

#پارت_239

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_تو که مشکلی نداری فوقش عاشق یه دختر شدی که میری خواستگاریش و بهت جواب مثبت هم میده ،طرف دوست دخترته؟

کوهیار _نه ولی میخوام بهش زنگ بزنم با هم یه قرار بزاریم، اهل دوستی نیست واگرنه مخ زدنش کار دو دیقه بود، من رو بیخیال حالا تو اول بگو چی شد که عاشقش شدی از کی؟ اصلا کی هست میشناسمش؟دوست دخترته؟

چشمام رو بستم و سرم رو تکون دادم،من بدون درسا و وجودش پیر شده بودم .
حال بدی داشتم و دل تنگی امونم رو بریده بود.

_دوست دخترمه، از همون لحظه ی اولی که تو شرکتم دیدمش عاشقش شدم .
خنده داره ولی من تو نگاه اول دل و دینم رو بهش باختم ،روزای اول با خودم تو جنگ بودم میگفتم عشق نیست یه دوست داشتن سادست ولی هر چی بیشتر در کنار هم بودیم هر چی بیشتر می گذشت می فهمیدم که نفسام بند نفساشه.

کوهیار_از جریان رها خبر داشت؟

_نه ،شب تولد تو فهمید زن دارم و من رو دو ماهه که خونه خراب کرده گذاشته رفته .

کوهیار با دهن باز بهم نگاه می کرد و آب دهنش رو با صدا قورت داد .

کوهیار_شب تولد من که همه فامیل بودن و می دونستن که تو زن داری ،فقط تنها غریبه ی جمع...

_اره منظورم درساست، کسی که تمام جون و عمرم شده.
شب تولدت جریان رو فهمید و از همون شب گذاشت و رفت ،منم به خاطر اینکه بهش ثابت کنم چقدر عاشقشم این زندگی مزخرف رو تموم کردم و منتظرم که برگرده و از دلش در بیارم .

#پارت_240

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوهیار هر لحظه رنگش می پرید و دهنش باز مونده بود.

_خوبی؟چرا رنگت پرید؟

نگرانش شدم چرا یه دفعه اینجوری شد.

_کوهیار؟خوبی ؟

کوهیار_خوب...خوبم داداش.

آب معدنی کنار دستم رو برداشتم و یه لیوان آب بهش دادم.

_بگیر بخور جون بگیری، می دونستم تعجب می کنی از رابطه منو درسا ولی دیگه نه در این حد.

آب رو خورد و با دستاش لیوان رو توی دستش مچاله کرد.

کوهیار_اخه درسا....خیلی مغرور بود ...دم به تله ی کسی نمی داد .فکر نمی کردم که...

_اگه دم به تله ی کسی می داد من اینجوری براش له له می زدم؟ یادته اوایل با تو خوب نبود؟

کوهیار_ اره ولی خودش پیش قدم شد که با هم خوب باشیم.

لبخند عمیقی زدم

_قربونش برم ،می گفت دلم نمیاد با خونواده شوهرم رابطم بد باشه و ..

کوهیار_داداش میای بریم خونه؟هوا سرد شده !

_کجا هوا سرده خوبه که ...

کوهیار_یه کم سرم درد گرفته .

_از جام بلند شدم و به سمت ماشین کوهیار رفتم .

_کوهیار من که همه چی رو ریختم رو دایره وقت نشد تو بگی اون دختره که میخوایش کیه،واسه همین دیگه من رو آوردی بیرون خواستی بگی عاشق شدی؟

#پارت_241

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوهیار_داداش بی خیال عاشقی کیلو چنده؟من فقط به یه بهانه ای اوردمت بیرون تا بفهمم تو چه تو دلته که به من نمیگی مجبور شدم از این حربه استفاده کنم!

_عجب... پس مامان چی می گفت که کوهیار فعلا وقتش نیست و حرفی نزن .
با مامان قبلش زیاد پچ پچ می کردی،میدونم هر چی هست مامان ازش خبر داره پس به من دروغ تحویل نده!

کوهیار_از یه دختره خوشم اومده بود به مامان گفتم ولی آمارش رو که بچه ها برام درآوردن فهمیدم به ما نمیخوره فعلا چیزی به مامان نگفتم راجع به اینکه دیگه طرف رو نمیخوام ،الان هم که با تو اومدم بیرون فکر می کرد میخوام از اون دختره بگم نمی دونه که همه چی کنسل شده.

_تا از چیزی مطمئن نشدی قبلش با مامان حرفی درموردش نزن ،بیخودی امیدوار میشه بعد مثل قضیه الان دلش می شکنه.

کوهیار_نه ....دیگه حواسم هست.

_در مورد رابطه منو درسا هم چیزی نگو ،فعلا خانوم قهر کرده باید اول اون رو راضی کنم وقتی اوکی رو داد اون وقت با مامان و بابا راجع بهش حرف می زنم.

کوهیار_چیزی نمیگم، میای خونه ما یا خونه خودت؟

_جلوی خونه خودم واستا ،شب رو میخوام یه کم استراحت کنم فردا باز میام دست بوسی بابا.

کوهیار که رسوندم ،با خستگی خودم رو به اتاقم رسوندم و عکسای درسا رو تو گوشی نگاه کردم ....

_دیگه چیزی نمونده عروسک زودی میای پیشم.

#پارت_242

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

درسا

شیرین _ حالا نمیشه نری درسا؟

_وای شیرین یه چیزی میگی واسه خودت ،می دونی من الان سه ماهه که اینجام دیگه مامان بابام دل تنگ شدن و بهم اجازه نمیدن که بیشتر بمونم .

مادرجون_ به خدا که می دونم بری دیگه پیدات نمیشه تا یه سال دیگه.

_من قول میدم که باز هم بیام بهتون سر بزنم ، دیدی که سه ماه مزاحمت بودم.

مادرجون_روزای اول که فرقی با یه ادم افسرده نداشتی حالا که دلت وا شده داری میری.

_هر اومدنی رفتنی داره ،روزای اول خوب نبودم ولی الان منو ببین ....همون درسای قبل شدم مادرجون.
«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

اشکاش رو پاک کردم و صورت ماهش رو بوسیدم ،از شیرین خواستم هر وقت اومد تهران بیاد و بهم سر بزنه.

این مدت خیلی بهشون وابسته شده بودم و حالا خداحافظی غم انگیزی باهاشون داشتم .

وقتی توی اتوبوس نشستم یاد سری قبلم افتادم که با چه حال و روزی به شمال پناه آورده بودم و الان با حالی بهتر و دلی که دیگه می شد گفت شکسته نیست بلکه با تجربه تر از قبل شده دارم بر می گردم.

شاید اگه به بهانه ی عقد حسین و نیکتا نبود حالا حالا ها می موندم و بر نمی گشتم ولی من دیگه کافی بود برام هر چقدر که خودم رو مخفی کرده بودم از آدمی که ازش متنفر بودم.

سه ماه زمان خوبی بود تا به خودم برگردم ،نمیخوام تا آخر عمر مثل بیچاره ها زانو به بغل بگیرم و بابت اشتباهات بچگانه ای که کردم غصه بخورم.

#پارت_243

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کلید رو توی قفل چرخوندم و در خونه رو باز کردم ،دلتنگ همه بودم مامان بابا و دایان... حتما باید با نیکتا هم تلفنی صحبت می کردم و آدرس آرایشگاهش رو بگیرم و فردا توی ارایشگاه سورپرایزش می کردم.

با همون شیطنت همیشگیم بی هوا در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

_سلام به اهالی خونه بیاید ببینید کی برگشته ،درسا اومد خوش اومد...

مامان و بابا توی آشپزخونه نشسته بودن و با هم سبزی پاک می کردن هر دو هاج و واج مونده بودن و به من نگاه می کردن حتی باور نمی کردن که من امروز بیام مامانم زودتر به خودش اومد و به طرفم دوئید.

مامان_درسا ...درسا

محکم بغلش گرفتمو بوسیدمش.

مامان_دیگه بهت اجازه نمیدم جایی بری ،رفتی پیش مادر جون نگفتی پدر و مادر خودت هم دلتنگ میشن؟

با بابا هم روبوسی کردم و ازش جدا شدم.

_دریا خانم قربونت برم من شلوغش نکن همین دوماه پیش کنارم بودین دیگه ،اومدین بهم سر زدین و رفتین.

بابا_دو ماه خیلی زیاد بود و از طرفی واسه اینکه مادرجون ناراحت نشه ما چیزی نگفتیم.

_قول میدم دیگه انقدر زیاد تنهاتون نزارم خوبه؟

مامان_بیا بشین تا زنگ بزنم دایان امشب زودتر بیاد ،خبر نداره که اومدی.

_اسمش رو نیار پیشم کهیر میزنم این همه مدت یه توک پا پا نشد بیاد شمال من رو ببینه فقط از پشت تلفن الکی قربون صدقه ی من می رفت.

بابا_سخت بهش نگیر بابا جان،داداشت این مدت خیلی سرش شلوغ بود خداروشکر کار و بارش سکه شده خدا خیر بده این مهندس رو ..

#پارت_244

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مهندس....دیر یا زود باهاش رو به رو می شدم و نباید از شنیدن اسمش و دیدنش بهم می ریختم ،مخصوصا با اینکه می دونستم شریک دایان و با دوز و کلک جا پای خودش رو توخونمون محکم کرده.

_موفق باشه بابا جون .

مامان_مادر جون خوب بود؟

_عالی سلام رسوند.

بابا_سلامت باشه .

مامان رفت و به دایان خبر اومدنم رو داد ، یه ساعت پیششون نشستم و کلی از خوبی های مادر جون و شیرین گفتم.

شیرین....رفیق باوفای من که این مدت سنگ صبورم بود و از شکستی که خورده بودم براش تعریف کردم ....

_خب حالا اگه اطلاعاتی مونده که بهتون ندادم رو بگید تا براتون بگم اگه هم که نه برم یه زنگ به نیکتا بزنم که فردا باید واسه جشن عقد خانم بریم.

مامان_هان پس بگو ...چون عقد نیکتاست برگشتی؟

_نگو دیگه مامان ...به این سفر احتیاج داشتم.

بابا_درسا ؟پس کارت چی میشه؟

_قبلا هم بهتون گفته بودم بابا ،اون شرکت زیادی واسه من بزرگه من نمی

تونم از پس فشار کاری بالایی که داره
بربیام،ترجیح میدم از یه جای کوچیکتر شروع کنم
وقتی به خودم باور کردم و خودم رو قبول داشتم
اون موقع پا توی اون شرکت میزارم.

مامان_وای حیفه مامان جان به خدا....

بابا_اصرار نکن دریا ،خودش صلاح خودش رو بهتر میدونه .

تصمیم عاقلانه ای گرفتی هیچ چیز مهم تر از سلامتی تو نیست .حالا که می دونی اذیت میشی پس نرو بابا جان.

#پارت_245

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بابا رو بوسیدم و ازش تشکر کردم ،هر چند که مامان با جمع کردن صورتش دلخور بودنش رو بهم نشون می داد .

رفتم تو اتاقم و یه دوش گرفتم تا سرحال بشم ، جلوی اینه قرار گرفتم و موهام رو خشک کردم همزمان که لباس می پوشیدم شماره ی نیکتا رو هم گرفتم .

نیکتا_چیه درسا؟

شمشیر از رو بسته بود برام دیونه.

_سلام عروس خانم مبارکا باشه.

نیکتا_مرسی ،کار دارم میخوام قطعش کنم.

_وا؟ دو دیقه بمون بعد قطعش کن ...دارم حرف میزنم.

نیکتا_میخوام صد سال سیاه حرف نزنی بی معرفت ،من جز تو رفیق صمیمی نداشتم ...درست تو بهترین روزای زندگیم که باید کنارم باشی رفتی چپیدی شمال ،حالا ببینیم تا ابد اونجا می مونی تو!

_اوه چه دل پُری گفتم که عزیزم، مادر جون اجازه نداد بیام پیشت واگرنه خودم آرزوم بود که پیشت باشم این لحظه های قشنگ رو.

نیکتا_خیله خب چیکارت دارم بمون همونجا!

_اوم چیزه نیکی میگم یه ارایشگاه خوب وقت بگیر واسه فردا .

نیکتا_یه جای خوب؟ کجای کاری رفتم سالن قصر طلایی نوبت زدم میخوام مثل ماه بدرخشم...

_چه خوب ...کی میری ؟

نیکتا_ساعت یازده صبح باید ارایشگاه باشم که دیگه تا شب حاضر باشم.

_خیلی هم عالی ،دوست داشتم فردا رو پیشت باشم ولی چه کنم که نمی تونم ....

نیکتا_فدای سرم که نمیای ،فکر کردی من منتظر تو می مونم ؟یه ماه دارم میگم عقدم چه روزی زودتر بیا حالا هم که زنگ زدی فقط زر زر می کنی.

#پارت_246

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

گپ درخواست رمان

لینک چنل رمان لند

_خب ببخشید.

نیکتا_نمی بخشم،کاری نداری؟

_نه خدافظ.

نیکی_خدافظ.

لبخند بدجنسی زدم بهتر از این نمی شد،حالا که فهمیده بودم کدوم سالن میره سریع تماس گرفتم و یه وقت پیششون گرفتم .
میخواستم فردا قبل اومدن نیکی خودم تو سالن باشم و به استقبالش برم.

عصر دایان زودتر از همیشه به خونه اومده بود و بغلش کلی رفع دلتنگی کردم، از هر ده کلمه ای که می گفت پنج تاش کوروش بود ...
دیگه داشت حالم بهم می‌خورد از تعریفای مزخرفش.

با شب بخیری که به همگی گفتم رفتم و زود خوابیدم .

صبح سرحال بیدار شدم و لباسی که از شمال گرفتم رو آماده کردم و با خودم به سالن بردم ،هنوز نیم ساعت مونده بود که نیکی بیاد .

دل تو دلم نبود ،جریان رو واسه پرسنل سالن تعریف کردم و کلی تشویقم کردن که چه سورپرایزی بشه عروس خانوم.

منشی اومد و خبر اومدنش رو داد.

منشی_عروس خانومی که دوستت بود تشریف آورد.

_عه جدی میگی؟

منشی _اره ،من میرم در رو براش باز کنم که...

_نه نه خودم میخوام این کار رو انجام بدم .

رفتم پشت در قرار گرفتم و از چشمی در بهش نگاه کردم که سمت واحد اومد،همین که دستش رو خواست روی زنگ بزاره در رو سریع باز کردم و جیغ کشیدم.

_سورپرایز!!!

#پارت_247

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

نیکتا با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد ،انگار باورش نمی شد چیزی رو که با چشم خودش داره میبینه.

پریدم بغلش و بوسش کردم.

_نیکی اومدم ،مگه میشه امروز تنهات بزارم؟

نیکتا_تن لشت رو از بغلم در بیار درسا.

از خودش جدام کرد و بهم نگاه کرد .

نیکتا_خودتی خره؟واقعا..واقعا اومدی؟

از ذوق چشماش پر از اشک شده بودن ،اشکش که چکید سریع پاکش کردم.

_عه خبه تو هم، شگون نداره عروس روز عقدش گریه کنه .

نیکتا_به خدا اگه نمیومدی تا ابد فراموش نمی کردم .

پیشونیش رو بوسیدم و به سمت سالن بردمش.

_یه دیونه بیشتر که نداریم مگه میشه تنهاش بزارم ؟

نیکتا_خیلی دوست دارم درسا خیلی .

_دیشب که نزدیک بود جرم بدی!

نیکتا_اگه نمیومدی مطمئن باش این بلا رو سرت می آوردم.

با شوخی و خنده زیر دست میکاپ کار رفتیم و آماده شدیم ...

موهام رو سشوار کشیدم و به ارایشگر گفتم که برام یه فر باز و بسته ی خوشگل درست کنه.
نیکتا زودتر از من آماده شد و حسین جلوی در اومد دنبالش ، چقدر جنگولک بازی درآوردم و براشون رقصیدم .

آخر سر هم که خواستن برن براشون کل کشیدم که همه ی پرسنل تشویقم کردن ...من دلم سوخته بود ولی نیکتا که گناهی نداشت غم و اندوه من رو بخواد ببینه ...واسش سنگ تموم میذاشتم امشب.

لباس سبزم رو پوشیدم و با اسنپ به خونه برگشتم که با مامان اینا به تالاری که گرفته بودن بریم.

#پارت_248

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تو راه مامان چقدر غر می زد که دیر رفتیم.

مامان_خیر سرم به زهرا (مامان نیکتا)قول داده بودم که زودتر برم کمک دستش باشم ،حالا باید آخری برسم.

_دریا خانوم قربون شکل ماهت برم بگم غلط کردم کوتاه می یای؟

بابا_عه درسا این چه حرفیه که میگ

ی بابا جان ؟

_خب ترافیک بود ،الان بگید ببینم شازده پسرتون کو؟

مامان_بچم از عصری تا حالا رفته تالار کنار پدر حسین بمونه اگه کاری بود انجام بده.

جلوی تالار که رسیدیم از صدای موزیکی که میومد تابی به بدنم دادم.

مامان_وا آقا محمد؟ببینش تو رو خدا!

بابا با خنده بهم نگاه کرد .

محمد_قربون دخترم برم .

_من از الان تا آخر مجلس کسی رو نمیشناسم فقط اون وسط قر میدم ،حالا خداروشکر که عروس و دوماد هم نیومدن.

بابا_هر چی میخوای برقص .

مامان_ نیکتا خواهر نداره براش سنگ تموم بزار.

_ای به چشم .

وارد تالار که شدیم با مامان رفتیم لباس هامونو عوض کردیم .

تو آینه به خودم نگاه کردم ،دیگه گودی زیر چشمام مشخص نبود با آرایشی که داشتم ،الان شده بودم

همون درسایی که هنوز پاش به شرکت آیندگان نرسیده بود.

مامان_ماشالله چقدر خوشگل شدی مادر ،یادم باشه رفتیم خونه برات اسپند دود کنم چشم نخوری امشب .

دستمو گردنش انداختم و به طرف میزی که بابا نشسته بود رفتیم.

_آخه دریا خوشگله اینجا پر از دختر پلنگ و جیگره کی به من نگاه میکنه؟

مردی سر میز ما نشسته بود و پشتش به ما بود.

_مامان کی پیش بابا؟

مامان_نمی دونم .

به میز که رسیدیم خنده روی لبام خشک شد...
خوشی به من نیومده بود...

کوروش_سلام خاله دریا.

#پارت_249

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مامان ذوق زده ازم فاصله گرفت و به طرف کوروش رفت.

مامان_سلام آقا کوروش ، چه عجب بالاخره ما شما رو دیدیم .

کوروش با نگاهش داشت قورتم می داد و من بدون هیچ حسی بهش نگاه می کردم،دل تنگی و خوشحالی رو توی نگاهش می دیدم ولی داغی که

روی دلم گذاشته بود من رو به یه تیکه سنگ تبدیل کرده بود.

کوروش_شرمنده خاله درگیر کار و شرکت بودم.
خوبی شما درسا خانم ؟

جلوی پدر و مادرم مجبور بودم جوابش رو بدم
واگرنه دلم نمیخواست تو فضایی باشم که این مرد هست.

_متشکرم.

کوروش _به سلامتی از سفر هم
برگشتین،نمیخواین بیاین سر کارتون دیگه؟

_ترجیح میدم از شرکت و کار دور بمونم.

@roomanlandd

کوروش _ولی شما با ما قرارداد بستین،نمیشه که همینجوری بخواید ادامه ندید،هر چیزی قانون خودش رو داره .

مامانم با دلهره بهم نگاه می کرد،میخواست با اون مبلغ هنگفتی که واسه قرارداد امضا کرده بودم منو بترسونه،ولی منم زیر دست خودش آموزش دیدم ...کم نمیارم.

لبخند مصلحتی زدم

_راستش با رابطه ی خوبی که شما با دایان و همینطور خونواده من دارید گفتم شاید شرایط من رو بخواید درک کنید و ایرادی بهم نگیرید هر چند که مبلغ خیلی زیادی واسه فسخ قرار داد من باید پرداخت کنم بهتون.

دستپاچه به پدرم نگاه کرد و لبخند عجولانه ای زد.

کوروش_کی حرف از پول زد ،ولی درست فکر کردین من به خاطر دوستیم با دایان و خاله دریا و پدرت حتما از این مبلغ می گذرم.

بابا_خدا خیرت بده بابا جان ،دستت درد نکنه.

#پارت_250

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از آخرین سلاح خودش هم استفاده کرد تا من رو به اون شرکت برگردونه ولی جوری تو تنگنا قرارش دادم که دیگه حتی فکری هم بابت مبلغ قرارداد نکنه.

یادمه کوروش چقدر بدش میومد با یه مرد هم کلام بشم یا لباس بی حجابی بپوشم ،واسه همین شال

سفیدی که روی سرم گذاشته بودم رو درش اوردم ،مسخ شده بهم نگاه می کرد می دونستم دارم پا روی خط قرمزاش میزارم.

جلیقه همرنگ لباسم رو که پوشیده بودم تا بازی بالا تنم هم معلوم نشه رو جلوی چشمای عصبانیش از تنم درآوردم.

عاشق پوست سفیدم بود و خوب تمام نقطه ضعفاش تو دستم بود، از بس کلافه شده بود که سوال های بابا رو همه با اره یا نه جواب می داد،جوری از خودم متنفرش کنم که بره و پشت سرش رو نگاه نکنه،این تنها کاری که از دستم بر میاد تا جواب خیانتی که به رها کردیم رو با جبران کردنم پس بدم.

پسرخاله ی نیکتا که بازیگر سرشناسی بود و قبلا چند باری خونه ی نیکتا اینا دیده بودمش و با هم یه جوری دوست معمولی بودیم خوب طعمه ای بود واسه اینکه کوروش ازم دست بکشه.

_بابایی من خسته شدم برم با فامیلای نیکی برقصم ؟

کوروش با ابروهای بالا رفته نگام می کرد و مدام سرش رو به نشونه ی نه برام تکون می داد.

بابا_اره بابا جون برو واسه خودت برقص .

با یه ببخشید ازشون فاصله گرفتم و خودم رو به احسان رسوندم.

_سلام آقای سوپر استار .

احسان با شنیدن صدام به طرفم برگشت و ناباور بهم نگاه کرد.

احسان_درسا؟باورم نمیشه دختر خودتی؟

احسان خوب می دونست برخلاف بقیه که سعی می کردم بهش بچسبن من این رفتار رو نداشتم و خیلی معمولی باهاش برخورد می کردم .

احسان_چقدر خوشگل شدی!

جلوی نگاه به خون نشسته کوروش لبخندی زدم و از عمد کنار احسان نشستم .

_اوه یعنی میخوای بگی که من قبلا خوشگل نبودم؟

#پارت_251

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

احسان_خوشگل و در عین حال سرکش و مغرور،چیزی که از بقیه متمایزت می کرد.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

از عمد که کوروش ببینه به بهانه ی اینکه صدای آهنگ بلنددبود سرم رو زیر گوش احسان بردم.

_چون که مثل بقیه دخترا برات

غش و ضعف نمی کردم یا از نیکی نمیخواستم واسطه ی بینمون بشه میگی مغرور بودم؟

انگار بهترین جک سال رو برای احسان گفته بودم که بلند بلند می خندید و من زیر چشمی دیدم که کوروش چجوری با دست های مشت شده از حرص بهمون نگاه می کرد.

احسان_خب باید بگم رک بودن و زبون تند و تیزت هم هست.

_حالا اینا رو بیخیال احسان،پایه ای کمکم کنی حال یه نفر رو بگیرم؟

احسان_هر کاری ازم بر بیاد ازت دریغ نمیکنم.

_پاشو جلوی همه به من پیشنهاد رقص بده و با من برقص.

احسان_فقط همین؟

_اره.

احسان _پیشنهادت وسوسه انگیزه درسا نمیخوام از دستش بدم .

همونطوری که خواستم بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

احسان_با من می رقصی زمرد!

_احسان گفتم بهم پیشنهاد رقص بده نگفتم اسم دوست دختراتو رو من بزار.

دستش رو گرفتم و با هم به پیست رقص رفتیم و بین اون همه جوان ما هم مشغول شدیم.

احسان _اسم دوست دخترم رو نگفتم،اولین چیزی که تو صورتت میبینم سبزی چشماته که مثل زمرد میمونه.

#پارت_252

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_برام ارزشی نداره.

احسان_چی؟

_همون چیزی که ازش تعریف کردی،ملاک من زیبایی چهره و پول و اندام زیبا نیست...یعنی باید بگم دیگه نیست.

احسان_کسی که میخواستی حالشو بگیری با رقصیدن با من یه مرد بود؟

_اره.

احسان _دوست پسرت بود؟

_ازش خیانت دیدم ترجیح دادم که جدا بشیم.

احسان _کی می تونه به تو خیانت کنه؟حتما خیلی احمق بوده که با و جود تو طرف یه زن دیگه رفته.

دوست نداشتم موضوع رو کش بده ،واسه همین دستش رو گرفتم و چرخی زدم.

_درموردش حرف نزنیم همه چیز تموم شده.

ازش ممنون بودم که چیزی نگفت و به رقص بیشتر تشویقم می کرد.

تمام هنری که توی رقصیدن داشتم رو به نمایش گذاشتم ،احسان هم بی خیال موقعیتش شده بود و پا به پام می رقصید .

با ورود عروس و دوماد اشک شوق به چشمم اومد ،برای نیکتا خوشحال بودم ولی همیشه خودم

رو با همین لباس کنار کوروش فرض می کردم و برای اون روز لحظه شماری می کردم.

عروس و دوماد به جایگاهشون رفتن و من گوشه ای مونده بودم و آروم براشون دست میزدم .

نمیخواستم به طرف میز خودمون برم ،چون می دونستم که اون هم اونجا نشسته...
سالن تاریک شد و رقص نور زیبایی به نمایش گذاشته شد ،خواستم حالا که همه وسط اومدن یک بار دیگه برای تبریک کنار حسین و نیکتا برم که دست بزرگی کمرم رو گرفت.

_صدات در بیاد پس فطرت تا همینجا آبروتو ببرم.

#پارت_253

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

از نفرت صداش و فشاری که به کمرم می آورد، فهمیدم که خود نامردشه.

کشون کشون من رو به سمت حیاط برد هر چقدر که تقلا می کردم تا از دستش نجات پیدا کنم بی خیالم نمی شد.

_ولم کن ،چطور جرات می کنی به من دست بزنی؟

کوروش محکم به حیاط پشتی تالار بردم و تنم رو محکم به درخت چسبوند و خودش هم مقابلم قرار گرفت.

کوروش_تا الان که با اون فوکولی جیک تو جیک همدیگه بودین ،دست من خار داره؟

_اره خار داره، نخوام تو رو ببینم و صدات رو بشنوم کی رو باید ببینم؟

کوروش_تمومش می کنی یا بزنه به سرم درسا؟

_برو بابا ،مثلا بزنه به سرت چه غلطی

لباش رو محکم روی لبام گذاشت و با فشار زیادی بوسید ،هر چقدر که تقلا می کردم و جلوی دهنش ناله می کردم که ولم کنه ازم دست نمی کشید.

نمی دونم چقدر این بوسه رو ادامه داد که دیگه بی جون شده بودم و نفس کم آوردم، با مشت به سینش زدم که آروم ازم جدا شد

کوروش_برو این لباس مزخرف رو از تنت در بیار داری دیونم میکنی.

نفسم بالا نمیومد ولی به زور جوابش رو دادم.

_به ...به تو..ربطی نداره!

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و داغ و پر حرارت لب زد

کوروش_برگرد به من درسا

#پارت_254

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

_بمیرمم بهت بر نمی گردم ،گفته بودم که ازت خیانت ببینم ترکت میکنم و حالا ببین که چجوری بیخیالت شدم .
تو اگه تنها مرد روی کره ی زمین هم باشی من نمی خوامت.
حالا هم دستات رو از دور کمرم بردار میخوام برم.

کوروش _رها رو طلاق دادم .

خوشحال....نه نشدم ....بیشتر دلم سوخت ،کوروش شاید به من بد کرد ولی توی زندگی قبلیش برای راضی شدن پدرش کم سختی نکشیده بود ....
ولی وقتی اون شب رو یادم میاد که چجوری فهمیدم کوروش زن داره دنیا روی سرم خراب می شه.

_برام مهم نیست.

کوروش_هست و داری مثل سگ دروغ میگی ،من متوجه شدم وقتی می بوسیدمت چطور ضربان قلبت بالا رفت ،این نشون میده که تو هنوز هم مثل قبلی هنوز هم قلبت مال منه عروسک.

_نیستم ...من بهت علاقه مند نیستم کوروش ، نذار بهت ثابت کنم که هیچ حسی بین من و تو نیست.

پوزخند مسخرش رو تحویلم داد

کوروش_چطور میخوای بهم ثابت کنی که هیچ حسی بهم نداری؟

با دستام پسش زدم و ازش فاصله گرفتم .

_من یه دختر جوونم ،طبیعیه که انتخاب های زیادی داشته باشم واسه آیندم.

احسان _درسا؟اینجایی داشتم دنبالت می گشتم؟

#پارت_255

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

چه موقع بدی احسان ما رو با هم دید .

_دس

تام رو ول کن تا جیغ نزدم آبروت همینجا بره.

کوروش_لابد انتخابت واسه آینده این ژیگوله؟

احسان_درسا جان؟

_احسان یه لحظه بمون الان میام.

به طرف کوروش چرخیدم و لبخند لج درارى بهش تحویل دادم.

_لااقلش اینه که می دونم احسان زن نداره آقای مهندس.

ناباورانه از طعنه ای که بهش زدم نگام می کرد و جلوی چشم های خونیش به طرف احسان رفتم.

_جانم احسان کاری با من داشتی؟

احسان _بریم داخل؟

_اهوم.

برنگشتم که حال و روزش رو ببینم چون کوچیک ترین اهمیتی برام نداشت.

داخل تالار که رفتیم با احسان به سمت عروس و دوماد رفتیم یه بار دیگه بهشون تبریک گفتیم.

نیکتا_بیا با من برقص درسا .

_با کمال میل.

با اومدن نیکتا وسط پیست رقص دی جی همه رو دعوت کرد سرجاهای خودشون برن که عروس با دوستش برقصه.

حسین و دایان یه عالمه تراول بالای سرمون ریختن و من با خنده های الکی زیر چشمی مردی رو می پائیدم که با حرص نگام می کرد.

کاش می شد با خودم کنار بیام...

کاش می شد غصه ی دلم رو کنار بزارم و یه فرصت دیگه بهش بدم ...ولی چه کنم که توان بخشیدنش رو نداشتم.

#پارت_256

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

حسین و دایان که رفتن نیکتا با صدای بلندی اسمم رو صدا زد.

نیکتا_درسا.

_چیه؟

نیکتا_سر و سری بین تو احسان؟

آروم دامن لباسم رو گرفتم و دور خودم چرخی زدم

@roomanlandd

_بین منو احسان؟

نیکتا_اره از سر شب که با هم بودین ،الان هم نگاه ازت بر نمی داره.

_نه جانم اشتباه میبینی تو ، اونم مثل بقیه داره رقصمون رو تماشا میکنه .

نیکتا_ولی به خدا زوم تو شده،چرا نمیری باهاش اوکی بشی؟

دستاش رو گرفتم و با هم رقصیدیم.

_خاله زنک بازی هات رو بزار کنار ،امشب عروسیته.

با تشویق دی جی بقیه جوونا هم به سمت پیست رقص اومدن و ترجیح دادم برم گوشه ای بشینم که کوروش رو نبینم.

احسان_درسا؟

_بیا احسان...کاری داشتی؟

احسان _پسری که خواستی لجش رو دربیاری همین بود که تو حیاط با هم بودید؟

#پارت_257

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم.

_متوجه منظورت نمیشم؟

@roomanlandd

احسان _منظور خاصی نداشتم ،نمیخواستم فضولی کنم ،گفتم شاید که....

_یه مدت با هم آشنا شدیم قرار بود ازدواج کنیم که تفاهم نداشتیم ،الان هم ول نمیکنه و بیخیال نمیشه واسه همین از تو کمک خواستم .

احسان _یعنی میخوای بگی دیگه هیچ حسی بهش نداری.

اگه پا رو دلم بزارم و به ندای قلب و عقل و وجدانم گوش ندم ،باید بگم که نه ..حسی به کوروش ندارم.

احسان_درسا؟

_نه همه چیز تموم شده ...

احسان_می تونم ازت یه خواهش بکنم؟

_البته.

احسان_میخوام اگه برات امکان داشت با هم یه قرار بزاریم.

_قرار ؟

احسان_اره .

_راجع به چی؟

احسان_خودمون....راستش من نمی تونم تو رو به کافی شاپ یا یه مکان عمومی دعوت کنم، ازت میخوام که با من بیای و تو خونم همدیگه رو ببینیم.

#پارت_258

#به_قلم_فائزه_محمودزاده
«سخن تیم دختران ماه به مخاطبان عزیز:
این تیم هیچگونه کانال یا منبعی که فایل منتشر کند نه در تلگرام و نه در جاهای دیگر ندارد
فایل ها ب صورت مستقل منتشر میشوند پس با حمایتاتون محرکی باشید که با کارهای خفن تری برگردیم!»

اولین و آخرین خونه ی پسری که پامو گذاشتم خونه ی عشق بی معرفتم بود ،این عوضی باخودش چی فکر کرده؟

_من هیچ وقت خونه ی هیچ پسری پامو نمیزارم احسان ،هر کاری هست همینجا بهم بگو.

@roomanlandd

احسان _من قصد بدی نداشتم درسا فقط خواستم که ...

_می دونم قصد بدی نداشتی ولی من هم اصول اخلاقی خودم رو دارم.

احسان_باشه درسا ،من تحت فشارت نمیزارم عزیزم .

_ممنونم.

احسان_من از تو ممنونم.

_چرا اونوقت؟

احسان _بهم ثابت کردی تصمیمم درستی گرفتم.

_متوجه منظورت نمیشم؟

@roomanlandd

احسان _راستش درسا....میخواستم...میخواستم اگه اجازه بدی یه مدت....

_یه مدت چی؟

احسان _یه مدت با هم باشیم و اگه با هم به تفاهم رسیدیم همه چی رو جدی کنیم.

_چی باعث شده که این حرفا رو بزنی؟ فقط با یه شب رقصیدن اینا به ذهنت رسید؟

احسان_نه درسا نه ....به خدا که من خیلی وقته خاطر تو میخواستم ،چندین بار از نیکی میخواستم پیش قدم بشه ولی قبول نمی کرد می گفت حسی بهت نداره و حتی یه بار هم اسمی ازت نمی بره... امشب یه فرصت پیدا کردم ،نخواستم از دستش بدم .

تصمیمم گرفتم واسطه رو بزارم کنار درسا،خواستم خودم پیش قدم بشم .

#پارت_259

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

احسان_درسا جان.

_احسان میشه خواهش کنم ادامه ندی؟

احسان_اگه بدونم هنوز هم به اون مرد حسی داری باور کن این حرف رو همین جا تموم می کنم و دیگه ادامش نمیدم.

_من بهت گفتم با اون هیچ رابطه ای ندارم و نمی خوام داشته باشم .

احسان_پس چرا یه فرصت به من نمیدی؟درسا باور کن من آدم بدی نیستم.

_بحث من این نیست که تو آدم خوب یا بدی هستی،اتفاقا تو برای من خیلی قابل احترامی هستی اما ...

سرمو چرخوندم ولی با دیدن کوروش ترس به دلم افتاد.

نگام می کرد و به نشونه ی تهدید برام سر تکون می داد، کاش برنمی گشتم تا ببینمش...

احسان _چرا بهش نگاه می کنی اگه حسی بهش نداری؟

خونسردیم رو حفظ کردم ،من هیچ آتویی دست کوروش نداشتم که بخواد باهاش من رو تهدید کنه.

_من سر حرفم هستم احسان،گفتم که حسی بهش ندارم

.ولی نمیخوام با هیچ مرد دیگه ای تو رابطه برم ...اگه هم بخوام با کسی رابطه داشته باشم اون مرد فقط کسی که واسه زندگی انتخابش کردم .

احسان_درسا حرف اخرته ؟

_حرف اخرمه.

#پارت_260

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

احسان_خیله خب ...ولی بدون محال من تو رو از دست بدم درسا...تو دختر رویاهای منی.

_ولی..

دایان_درسا ؟

دایان چه خوش موقع اومد و من رو از دست احسان نجات داد ، کاش می شد بهش بگم من از هر چی مرده خستم...یه بار عاشق شدم واسه هفت پشتم بس بود.

دایان با احسان احوالپرسی کرد و به سمتم اومد.

دایان_عزیزم نمیخوای با عروس و دوماد خداحافظی کنی؟ میخوایم بریم.

ساعت رو نگاه کردم که دوازده رو نشون می داد.
_چقدر زود گذشت .

دایان_انقدر اون وسط رقصیدی که نفهمیدی کی گذشت ،بیا برو از بچه ها خداحافظی بگیر و بیا که بریم.

با احسان خداحافظی کردم و به طرف نیکی و حسین رفتم...

باز هم بهشون تبریک گفتم و از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم.

به عقب که برگشتم خبری از بابا و مامان و دایان نبود، همه رفته بودن تا سوار ماشین ها بشن که برگردیم خونه، وارد اتاق پرو شدم تا لباس هام رو بپوشم ،اتاق خالی بود و کسی اونجا نبود مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم سرم کردم ولی با بسته شدن محکم در اتاق ترسیدم و برگشتم با دیدنش..

#پارت_261

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

با هر قدمی که به طرفم میومد ،من جسورتر یه قدم به سمتش می رفتم .
ازش ترسیده بودم از نگاهش ...از رگ گردنش که ورم کرده بود ولی خوب می دونستم هیچ کاری ازش بر نمیاد.

_واسه چی اینجوری در رو بهم می کوبی؟

دستش رو دراز کرد و گلوم رو سفت نگه داشت.

کوروش_خفت کنم درسا؟ دلت میخواد بمیری؟
هان ؟حرف بزن،دلت میخواد بمیری؟

_دستتو از دور گلوم بردار روانی،کی بهت گفته من یه دختر خیابونیم که هر جور دلت خواست میتونی باهاش برخورد کنی؟

کوروش_ اون مرتیکه چی ازت خواست که دم به دقیقه دنبالت بود؟

_برو کنار میخوام برم دیرم شده.

کوروش_این بازی رو که راه انداختی بازندش فقط خودتی درسا.

_من بازی نمی کنم بلد هم نیستم بازی کنم چون خیلی استادی و زود میفهمی طرفت چند مرده حلاجه.
بازی کردن کار تو ...

با دستام تخت سینش زدم و از اتاق پرو بیرون اومدم .

دامن لباسم رو جمع کردم و با قدم های سریع به طرف حیاط رفتم.

پشت سرم میومد و صدای نفس های خشمگینش رو میشنیدم.

کوروش_این قهر رو تموم کن اجازه بده با سلام و صلوات بیام خواستگاریت.

_تو خواب میبینی ...تو خواب.

#پارت_262

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

کوروش_نذار کاری کنم به پام بیفتی عقدت کنم درسا.

نتونستم نخندم و با صدای بلند زیر خنده زدم.

_هر کاری دلت میخواد بکن.

به حرفاش توجهی نکردم و سوار ماشین بابا شدم و به خونه رفتم.

مدت ها بود بعد از رفتن به عقد نیکتا تو خونه مونده بودم و مثل بقیه خانما کارای خونه داری رو کمک مامانم انجام می دادم .

روی نیمکت پارک نشستم و از دور بچه هایی رو تماشا می کردم که با جیغ و ذوق تو صف تاب مونده بودن ،کاش می شد به روزای بچگیم برگردم که تنها دغدغه ی من اول بودن تو همین صف بود.

این روزا کوروش بیشتر زنگ میزد و عذرخواهی می کرد و من هر بار بیشتر بی محلش می کردم،نمی دونم کی میخواست دست از این کار بکشه.

هر لحظه به کوروش فکر می کردم به روز اولی که دیدمش به خاطره هامون،به خونمون....
خونمون....چقدر دل تنگش شده بودم،چقدر براش وقت گذاشتم .

کوروش هنوز هم همون عشق اولی بود که با گذشت زمان از یادت که نمی رفت هیچ حتی زخمش روز به روز عمیق تر هم می شد.

موبایلم زنگ می‌خورد و حتی دوست نداشتم دست از فکر و خیالم بکشم.

با اکراه موبایل رو از توی کیفم خارج کردم ،اسم مامان روی صفحه ی موبایل افتاده بود.

_جانم مامان!

مامان_کجایی قشنگم از صبح تا حالا؟

_بیرونم.

مامان_اگه تونستی امشب زود بیا خونه،مهمون داریم.

_کیه؟

مامان_خاله ی نیکتا زنگ زد گفت واسه امر خیر میخوان بیان خونمون.

#پارت_263

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_چه امر خیری؟

مامان_گفتن واسه احسانشون میخوان پا پیش بزارن،شب عروسی نیکتا دیدم که با هم هستین ولی نمی دونستم از قبل چیزی بینتون بوده چرا به من نگفتی با هم هستین ،انقدر من غریبم؟

_مامان تو رو خدا کوتاه بیا بزار منم حرف بزنم ،آخه رابطه ای با احسان نداشتم که بخوام برات بگم.

مادر_یعنی باور کنم که یه خواستگاری سنتی؟

_اره به خدا مامان ،من با احسان هیچ ربط و خطی نداشتم .

تو عروسی بهم پیشنهاد داد که با هم باشیم ولی من ردش کردم .

مادر_خب میخوای بهش چی بگی؟اون یه بازیگر بزرگ و معروفه کم شانسی در خونتو نزده مامان جان.

من از عشق خودم شانس نیاوردم، از احسان میخوام شانس بیارم؟

_معلومه دیگه بهش جواب رد میدم .

مامان_هرگز من این اجازه رو بهت نمیدم.

_مامان معلوم هست چی میگی؟

@roomanlandd

مامان_خوب گوشت رو باز کن ببین چی بهت میگم درسا ،تا الان هر چی خواستی به دیده ی منت قبول کردیم

و سعی کردیم چیزی برات کم نذاریم ولی نمیتونم این اجازه رو بهت بدم که گند بزنی به زندگیت ،متوجه هستی؟

_مامان!

مامان_اصلا پاشو بیا خونه ببینم کجا هستی.

_الان میام.

#پارت_264

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

شماره ای از احسان نداشتم و اگرنه حتما از خجالتش در میومدم که بدون حساب و کتاب یه کاره پا شده اومده خواستگاری.

تا خونه که رسیدم همش به این فکر می کردم که چطور تونسته منو تو منگنه قرار بده.

مامان_اومدی درسا؟

مامان تو آشپزخونه بود و داشت میوه هایی که شسته بود رو پاک می کرد و توی جا میوه قرار می داد.

_سلام .مامان چی پشت تلفن می گفتی؟

مامان_علیک سلام ، همون که شنیدی.
حالا هم برو یه دوش بگیر به خودت برس میخوام که امشب سنگ تموم بزاری.

_من دارم میگم نمیخوامش.

مامان_چرا؟ شله؟ کوره؟فلج؟ بی بته ست؟معتاد ؟

_من منظورم اینه که..

مامان_ببین درسا امشب احسان میاد
خواستگاریت، حق نداری بهش جواب رد بدی
نمیزارم با بچگی هات پشت پا بزنی به
بختت .بهش جواب مثبت هم نمیدی اما قبول می
کنی که یه مدت با هم باشید و اگه خوشت اومد
اون وقت بهش جواب مثبت میدی.

_مامان!

@roomanlandd

مامان_گوشی واسه شنیدن حرفات ندارم درسا ،به داداشت هم زنگ زدم و جریان رو گفتم که امشب زودتر بیاد خونه.
دایان هم حسابی خوشش اومد و گفت خودش رو می رسونه.

_دیگه واسه چی به دایان خبر دادی؟

مامان_نباید می گفتم؟ اتفاقا کوروش هم پیشش بود کلی سلام بهت رسوند.

#پارت_265

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کیفم از دستم افتاد

مامان_وا چته؟

نباید کوروش می فهمید ،دوست نداشتم باز تهدیدات پوچ و توخالیش رو از سر بگیره.

_هیچی.

مامان_برو آماده شو پس اینقدر هم عصاب منو خورد نکن .

کیفم رو از رو ی زمین برداشتم و بی حوصله به اتاقم رفتم ،پرده رو کشیدم و پنجره رو باز کردم و روی تراس کوچیک اتاقم رفتم .

حتی جرات سر زدن به موبایلم رو هم نداشتم ،می دونستم چقدر زنگ زده و عصابش خورده ولی ای کاش بعد گذشت شیش ماه بیخیال می شد .

ماشین دایان رو دیدم که وارد خیابون شد ،الان باید می رفتم و آماده می شدم چون هوا تاریک شده بود و مهمونای ناخونده کم کم میومدن.

آرایش خیلی ساده ای انجام دادم ،رژ قرمزم رو که دیدم دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود .

یه زمانی چه عشقی می کردم وقتی به اون خونه می رفتم و از این رژ استفاده می کردم،اما حالا فقط در حد یه خاطره می موند.
هنوز هم جرات چک کردن موبایلم رو نداشتم ولی لپ تاپم رو برداشتم و عکسهایی که با کوروش گرفته بودیم رو چک کردم ، چه روزای خوبی بود....

می دونم اشتباه کردم و اعترافش خیلی سخته ولی باز اگه به عقب برگردم باز اون روزای شورانگیز رو با کوروش سهیم میشم هر چند به اشتباه.....چون

بهترین لحظات عمرم بود ....عشق چقدر قشنگ بود ولی خیانت.....

مامان_درسا کجایی زود باش بیا بیرون مهمونا رسیدن دیگه.

در اتاقم که باز شد سریع اشکام رو پاک کردم و لپ تاپم رو خاموش کردم.

مامان_درسا؟

#پارت_266

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به بهانه جمع کردن لپ تاپم پشتم رو بهش کردم .

_جانم مامان حاضرم فقط لباسم رو بپوشم .

مامان_برگرد ببینمت.

_میگم حاضرم دیگه.

مامان_با تو ام برگرد ببینمت ،گریه کردی؟

مامان از خودم یه دنده تر بود و هیچ وقت نمی شد دست به سرش کرد.

_جونم مامان.

مامان_گریه کردی درسا؟

_نه!

@roomanlandd

مامان_از چی ناراحتی؟ من نمیخوام مجبورت کنم به این ازدواج فقط میخوام بدونی که موقعیت خوبیه.

_می دونم قصدت چیه.

مامان_پس گریه چرا؟ پای کسی وسطه که اینجوری بی تاب شدی؟

_نه!

مامان_یعنی انقدر غریبم که نمیخوای چیزی به مادرت بگی؟
به سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

_دریا جون چیزی نیست ،الان هم لباس می پوشم میام بیرون.

مامان_درسا نمی تونی منو گول بزنی،تو یه چیزیت هست.

چقدر دیر...چقدر دیر فهمیدی که یه چیز هست مامان.

شومیز سفیدم رو همراه دامن مشکی کوتاهم رو از کمد در اوردم.

مامان_درسا خودت بهتر میدونی مامان ،ولی میخوای اینا رو بپوشی؟

جوراب شلواری مشکی ضخیمم رو از توی کشو درآوردم و بهش نشون دادم.

_اینم هست مامان.

مامان_قربون دخترم برم که عاقله من میرم بیرون زودتر بیا .

_چشم .

لباس هامو پوشیدم و قبل از اینکه بیرون برم مینی اسکارفم رو هم پوشیدم و بیرون رفتم.

امشب باید با احسان حرف میزدم ،اصلا از کارش خوشم نیومد.

شب عروسی بهش گفته بودم که رابطه
نمیخوام ،ولی با این کارش غافلگیر شدم

#پارت_267

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

لینک چنل رمان لند

گپ درخواست رمان

@roomanlandd

خانواده‌ی احسان اومدن و من با دیدنشون فقط دوست داشتم گریه کنم ،خودم رو درک نمی کردم .

عذاب وجدان مزخرفی گرفته بودم و احساس می کردم که دارم خیانت میکنم به کسی که منو بازیچه ی خودش کرده بود،هر لحظه که سرمو بالا می گرفتم احسان با لبخند بهم نگاه می کرد و من معذب تر از قبل می شدم.

پدر احسان اقا حسن که مرد با سوادی بود مجلس رو به دست گرفته بود.

حسن_خب اگه اجازه بدید امشب خدمتتون رسی

دیم که دختر قشنگم رو برای احسان خواستگاری کنم،من و مادرش خیلی آرزوی امشب رو داشتیم .

بابا_اختیار دارید خدمت از ماست ،ما با درسا حرف زدیم نظر ما نظر درسا هر چی که دخترم بگه.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

با درخواست بزرگترا من و احسان به اتاقم اومده بودیم که با هم حرف بزنیم.
هنوز هم فکرم پیش کوروش بود ،حتی این لحظه که باید واسه آیندم یه تصمیم درست می گرفتم.

احسان_درسا نمیخوای چیزی بگی؟

_چرا میگم احسان ،ازت دلخورم چطور تونستی بدون اینکه از خودم اجازه بگیری پدر و مادرت رو واسه خواستگاری بیاری؟

احسان_من اون شب حسم رو بهت گفتم ازت خواستم با هم باشیم ولی قبول نکردی .

_چون قبول نکردم با خونوادت اومدی؟

احسان لبخند مهربونی زد و دستی به موهای پرپشتش کشید.

احسان_بهم گفتی اهل رابطه نیستی، منم خواستم بهت ثابت کنم نیتم چیه واسه همین خواستم رابطمون زیر نظر خونواده هامون باشه.

#پارت_268

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_من الان آمادگی هیچ رابطه..

احسان_نه درسا نه ،ازت خواهش میکنم منطقی فکر کن به من سریع جواب نه نگو بزار یه مدت با هم باشیم اگه من اون چیزی که تو خواستی نبودم اون وقت می تونی بهم جواب رد بدی اون موقع هر چی تو بگی ولی لطفا الان منو رد نکن .

بی راه نمی گفت حرفاش همه منطقی بود ولی مگه این دل لامروت حرف حساب سرش می شد؟از وقتی فهمیدم کوروش خودش رو بهم ثابت کرده بود و جدا شده بود دلم ساز مخالف عقلم رو کوک کرده بود.

احسان_درسا؟

_احسان به من امیدی نداشته باش.

احسان_اگه پای دوست دایان وسطه که ..

_دوست دایان؟

احسان_آره من این مدت فهمیدم که اون پسره دوست دایان ،اگه هنوز اون پسر تو دلت هست بهم بگو که خودم از زندگیت بیرون برم ولی من رو حرفت حساب کرده بودم خودت بهم گفتی حسی نسبت بهش نداری واسه همین من الان جلوت وایستادم .

دروغ گفتم احسان دروغ گفتم مثل سگ میخوامش ولی ازش متنفرم ،بهم دروغ گفته بود.

احسان_درسا جان؟

_اجازه بده فکرامو بکنم بهت جوابم رو میدم .

انگار با همین حرفم نور امید تو دلش روشن شده بود که به طرفم اومد.

احسان _همین هم واسه من نعمتیه درسا ،من به فال نیک می گیرم حرفتو امیدوارم که منطقی فکر کنی و به من یه فرصت بدی من...بهت قول میدم خوشبختت کنم.

#پارت_269

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

دلم گرفته بود از حرفای احسان ،این حرفا رو باید کس دیگه ای بهم میزد این وعده ها رو باید اون نامردی بهم می داد که تمام زندگی من رو مختل کرده .

با رفتنمون به پذیرایی مادر احسان صدام زد.

_درسا جان عزیزم دهنمون رو شیرین کنیم؟

با خجالت نگاهی به احسان کردم که با اطمینان بهم سری تکون داد.

احسان_با اجازتون درسا خانم قرار شده فکراش رو بکنه و بعد جواب بده.

همه از تصمیم من راضی بودن و به من وقت دادن که فکر کنم .بعد رفتن مهمونا وسیله های پذیرایی رو کمک مامان جمع کردم و شستم.

به اتاقم رفتم و دوش سرپایی گرفتم تا بلکه این التهاب تنم کمتر بشه ،شاید هر کس دیگه ای به جای من بود خوشحال ازاین موقعیت بود ولی برای من .....

موهام رو خشک کردم و لباس راحتی پوشیدم و خودم رو روی تختم انداختم ، تمام وجودم بهم اعلام می کرد که موبایلم رو چک کنم .

از وقتی که مامان گفته بود کوروش قضیه امشب رو فهمیده جرات نگاه کردن به موبایلم رو نداشتم،با ترسی که توی دلم بود سراغ موبایلم رفتم که سی تماس بی پاسخ از کوروش داشتم و یه پیام.

سریع پیام رو باز کردم اما با محتواش خون توی رگ هام متوقف شد.

کوروش_بازی شروع شد درسا بیچارت میکنم،خواستم با احترام بیای خونم ولی با زجر وارد خونم میشی.

#پارت_270

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

موبایلم رو روی میز گذاشتم و باز به سمت تختم رفتم که با صحنه ای که جلو صورتم دیدم حس کردم دارم خواب میبینم .

آروم نیشگونی از پام گرفتم که دیدم نه واقعا بیدارم.

کوروش با قیافه ی عصبی روی تراس بود و بهم اشاره می کرد که در رو باز کنم تا داخل بیاد.

خیلی زود در اتاقم رو باز کردم تا اوضاع خونه رو چک کنم.چراغ های خاموش پذیرایی نشون می داد که همه خوابن.

آروم در رو بستم و لامپ اتاق خودم رو هم خاموش کردم و به طرف در تراس رفتم و بازش کردم،به محض اینکه در رو باز کردم کوروش مچ دستم رو چنگ زد و محکم گرفت.

_داری...داری چیکار می کنی؟ کی بهت گفته میتونی بی اجازه وارد اتاقم بشی ؟چطور اومدی اینجا.

کوروش با نفرت بهم نگاه می کرد و بی توجه به غر زدن های من وارد اتاق شد و در رو آروم بست .

استرس گرفته بودم و مدام به در اتاقم نگاه می کردم.

_برو بیرون زود باش تا جیغ نزدم بابام و دایان بریزن سرت.

کوروش _جیغ بزن،یالا

دستاش رو از هم باز کرد و به در اشاره کرد

کوروش_یالا جیغ بزن منتظرم دیگه !

_چی ...چی از جونم میخوای؟

کوروش_جواب این مرتیکه رو چی دادی؟

_به تو ربطی نداره ،میفهمی؟

سرشو تکون داد و با تمسخر خندید.

کوروش_معلومه که به من ربط نداره عروسک .

_خوبه که می دونی حالا

گمشو بیرون از اتاقم ،همونجوری که اومدی همونجوری هم برگرد.

دستش رو دور گلوم انداخت و محکم به دیوار پشتم چسبوندم

#پارت_271

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

صدام رو پایین تر اوردم و بهش توپیدم.

_داری چیکار میکنی روانی ؟

کوروش_درسا تو مجبوری زن من بشی مجبوری،این مرتیکه دیوث رو رد کن بره تا دیونه نشدم.

_دیونه بشی چیکار میکنی هوم؟ چه کاری از دستت بر میاد؟

کوروش خنده ی حرصی کرد

کوروش_میخوای بهت نشون بدم؟

_آره نشون بده،نشون بده ببینم چه کاری از دستت برمیاد.

@roomanlandd

کوروش_باشه درسا خودت خواستی!

دستش رو تو ی جیبش کرد و موبایلش رو درآورد، کمی تو گوشیش مشغول شد و فیلمی رو پلی کرد .

با دیدن فیلم انگار مردم و باز زنده شدم ،باورم نمی شد همچین فیلمی رو از من گرفته باشه.

فیلم اولین رابطمون بود که پارسال توی هتل یزد با هم رفته بودیم ،دهنم باز مونده بود و نمی تونستم حرفی بزنم.

کوروش_هان؟ چی شد؟ زبونت رو موش خورده زلزله ؟

_تو ...توی نامرد چطور تونستی این کار رو انجام بدی؟

_خوشگلم فقط این نیست که ،صبر کن یکی دیگه هم هست .

فیلم دیگه ای پلی کرد و اون هم برای رابطه ای بود که تو اتاق کارش تو شرکت با هم داشتیم ،یادم اومد بعد از اینکه با هم بودیم یه چیز کوچیک از روی اینه برداشت و وقتی ازش پرسیدم گفت فلش های مربوط به پروژه ی والتر.

#پارت_272

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

_بی وجدان نامرد ..

با دستام محکم به سینش مشت می کوبیدم که با یه دستش جفت دستام رو مهار کرد.

_من اون زمان عاشقت بودم ،بس نبود که اونجوری سرم کلاه گذاشتی؟ فیلم گرفتنت چی بود؟ من احمق به تو اعتماد کردم.

کوروش_ولی من به تو اعتماد نداشتم درسا، میدونستم عشقت دوزاریه، واسه همین دنبال یه تضمین بودم واسه ادامه ی این رابطه.

_من عشقم دوزاری بود ؟ من یا تویی که زن داشتی و ...

کوروش_عه...بس کن باز هم حرفای تکراری.

تواگه یه درصد از حسی که من بهت رو داشتم به من داشتی الان کارمون به اینجا نمی رسید،این فیلم رو گرفتم که ضامن رابطمون بشه.

_ضامن رابطت با تهدیده؟ گه تو رابطه ای که از سر اجبار باشه.

کوروش_به این پسره جواب رد بده و با من ازدواج کن تا کاری نکردم که هر دومون پشیمون بشیم.

_من حتی اگه با احسان هم ازدواج نکنم ،باز به تو درو غگو و هفت خط ازدواج نمی کنم .

_مطمئنی درسا؟

_به هیچی انقدر مطمئن نبودم تو زندگیم.

کوروش_باشه ..من به نظرت احترام میزارم اما...

پوزخند تمسخر آمیزی زد و باز هم فیلم رو جلوی صورتم گرفت.

کوروش_نظرت راجع به اینکه دایان فیلم رو ببینه چیه؟به نظرت چه بلایی سر غیرت برادرت میاد درسا خوشگله؟

#پارت_273

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_تو نمی تونی کوروش،نمی تونی من رو با دایان تهدید کنی!

چشمای مطمئنش به من نشون می داد که همه کار از دست این مرد بر میاد.

کوروش_من به ته خط رسیدم درسا ،همه چیز و رو می کنم اگه بخوای بهم نارو بزنی.

_لعنت به روزی که پامو تو شرکتت گذاشتم!

چهره ی بدجنس و بشاشش جمع شد و جا خورده بهم نگاه کرد.

خیلی براش گرون تموم شد حرفی که بهش زده بودم

کوروش_لیاقت نداری درسا ،لیاقت نداری که خودم رو برات به آب و اتیش بزنم.
این همه تلاش من رو نمی بینی و چشمات کور شده.

_من بی لیاقت عالم ،پس بهتره یکی دیگه رو پیدا کنی .

ماشالله کم نیستن که برات سر و دست می شکونن.

چشماشو بست و میفهمیدم چقدر عصبیش کردم.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت ،که یه لحظه احساس کردم قلبم وایستاد.
دل بی معرفتم خیلی بی تاب کوروش شده بود و با کوچیکترین واکنشی بهم خیانت می کرد

کوروش_تمومش کن درسا من نبض تنت تو دستمه...می دونم که تو حال بهتری از من نداری و دل تنگمی.

لباش رو که روی لبام گذاشت ،تمام مقاومتم شکست و همراهیش کردم

#پارت_274

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

وقتی دید که همراهیش می کنم حریص تر شد و بیشتر تنم رو به خودش چسبوند.

انقدر غرق بوسیدن هم شدیم که نمی دونم چقدر گذشت و کوروش لباش رو از روی لب هام فاصله داد.

کوروش_درسا ،بریم رو تخت؟

دستمو روی لبام کشیدم و با دست چپم پسش زدم.

_خدا لعنتت کنه برو گمشو تا اینجا رو به خاک و خون نکشیدم ..

از خودم بدم اومد که مقاومتم شکست و تسلیمش شدم .

به سمت در هولش دادم

_برو کوروش اینجا نمون ،برو ...ازت متنفرم خائن!

کوروش که دید اینبار واقعا زده به سرم ،اصراری نکرد و به سمت تراس رفت.

کوروش_میرم درسا ولی پنجشنبه هفته ی آینده با خونوادم میام .
به جون کوهیار قسم میخورم اگه بخوای دیونه بازی دربیاری و جواب مثبت بهم ندی عکس و فیلما رو در اختیار بابات و دایان میزارم.
حالا دیگه خود دانی.

کوروش رفت و من با حرص صدای جیغم رو تو بالشت خفه کردم.
چطور تونسته بود از من فیلم بگیره؟ چطور این کار زشت رو کرده بود.

هر چند حقمه،سزای دختری که بدون هیچ شناختی دلش رو دست کسی میسپاره بیشتر از اینه ،من به جای اینکه به کوروش بد و بی راه بگم باید خو

دم رو سرزنش کنم که با یه اشتباه چطور زندگیم رو نابود کردم

#پارت_275

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

میز صبحانه رو کمک مامانم جمع کردم ،تا از نگاه های زیر زیرکی که بهم میندازه در امان باشم.

مامان_درسا ؟ از دیروز تا حالا چته؟ دیشب تو اتاق احسان چی بهت گفت؟

بابا_دریا خانم؟ این چه سوالیه که ازش می پرسی؟

مامان_محمد نمیخواد ازش طرفداری کنی،به خدا این دختر داره با زندگی خودش بازی می کنه!

_مامان چرا فکر میکنی خوشبختی فقط اینه که یه شوهر معروف و پولدار داشته باشم.مگه خوشبختی به پوله؟

به بابام نگاه کردم که موشکافانه بهم نگاه می کرد .

_بابا مگه خوشبختی فقط داشتن پوله؟

بابا_میخوای به احسان جواب رد بدی؟

بابام خوب فهمیده بود قصدم چیه،حتی اگه کوروش هم دیشب تهدیدم نمی کرد نمی تونستم آینده ی احسان رو خراب کنم ،ما به درد هم نمیخوردیم.
احسان آدم معروفی بود وخیلی از دخترا طرفداراش بودن و من جنبه ی همچین چیزی رو نداشتم.از طرفی هم دل من فقط بند یه نفر بود که خیلی ازش دلگیر بودم.

مامان_محمد پر به پرش نده.

بابا_درسا بابا؟

سرمو پایین انداختم و خجالت زده جوابش رو دادم.

_به نظرم درست نیست معطلشون کنیم بابا ،جواب من منفیه بهشون بگید.

بابا_با احسان تفاهم نداری یا کلا قصد ازدواج نداری؟

_دیشب که با احسان حرف زدیم متوجه شدم که به درد هم نمیخوریم ،من نمی تونم با مردی زندگی کنم که معروفه و چشم هزار نفر دنبالشه،نمی تونم با بقیه مرد زندگیم رو به اشتراک بذارم.

#پارت_276

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تلفن رو قطع کردم و آدرس رو براش فرستادم ،
حرفایی که توی ذهنم بود رو مدام مرور می کردم .

ازدواج با کوروش آخرین چیزی بود که توی ذهنم تصورش رو می کردم بعد اون فضاحتی که به بار اومد.

کوروش_سلام عزیزم!

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم ،چقدر خوشتیپ بود !
چطور این مرد تونست خودم رو از خودم بگیره؟ من خیلی احمق بودم با بلایی که سرم آورده بود اینجوری جلوش نشستم .

_سلام .

@roomanlandd

کوروش_به محض اینکه برام آدرس رو فرستادی خودم رو بهت رسوندم.

هر جایی رو نگاه می کردم به جز کوروش رو ، روی نگاه کردن بهش رو نداشتم .
دیشب خودم رو بهش لو داده بودم.

کوروش_درسا؟ نمیخوای دیگه تمومش کنی؟ اگه قصدت مجازات من بود باید بهت بگم آفرین موفق شدی من به اندازه ی کافی مجازات شدم بابت پنهان کاریم .

دستم رو گرفت که مثل برق گرفته ها دستم رو از زیر دستش خارج کردم.

_به من دست نزن !

@roomanlandd

چشم غره ای بهم رفت و به گارسون سفارش قهوه داد ،وقتی گارسون قهوه ها رو آورد با قهوه سرگرم شدم که باز صدای کوروش اومد.

کوروش_ به خونوادت گفتی جواب خواستگارت منفیه.

_فیلمی که به نامردی ازم گرفتی رو پاک کن.

خنده‌ی پر تمسخری کرد و دست به سینه وایستاد .

کوروش_چرا فکر میکنی من برگ برندمو از بین می برم؟

#پارت_277

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_خیلی نامردی می دونستی؟

کوروش_نامرد که چیزی نیست درسا ،من سر تو پست فطرت ترین آدم دنیا میشم.

_من ...

چقدر سخت بود برام بهش بگم که تسلیم خواستش شدم.

_من به بابام گفتم که جواب احسان منفیه.

خنده‌ی قشنگی روی صورتش اومد که حتی خودم رو هم به وجد آورد.

_فکر نکن اگه بهت جواب مثبتی میدم از روی عشق و علاقه ست ،بدون که همش به خاطر اجباره!
تو زندگی با من رنگ خوشبختی رو نمیبینی ،چون حالا حالا ازت دلخورم،حتی اگه بخوام خودم رو هم

جای تو بزارم و سعی کنم درکت کنم ولی باز به اون دختر بدهکاریم، نه تنها من بلکه تو هم به رها بدهکاری.

کوروش_ من تا ابد به تو بدهکارم ولی رها ،هرگز... هرگز بهش بدهکار نیستم درسا .
میخوام یه زندگی با تو رو شروع کنم بدون هیچ کینه ای بدون هیچ ناراحتی پس بیا و این کینه هات رو تموم کن، د من رو ببین لعنتی .

_صدات رو بیار پایین .

کوروش صداش رو پایین تر اوردم و اینبار با حرص بیشتری ادامه داد.

کوروش_ ببین که چطور خودم رو دارم به خاطرت به این در و اون در می زنم ،فقط یه بهانه دستت اومده که میگی تو فریبم دادی.

قتل که نکردم،دزدی که نکردم بفهم درسا مجبور شدم مجبور.
فقط غصه ی خودت رو میبینی ،چشمات رو باز کن درسا منو ببین.

_خوبه خوبه!بدهکار هم شدم؟

کوروش_بدهکار نیستی ،درک میکنم که چقدر برات سخت بود من نمیخوام بگم بی گناهم ولی فقط میخوام که منو درک کنی خواسته ی زیادیه؟
نمیخوام وقتی وارد زندگیمون شدیم این بحث و دعواهای عصاب خورد کن باشه.

#پارت_288

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_فقط نامزد می کنیم ،هیچ حقی نداری حرف از عقد و عروسی بزنی.

کوروش_ آسه آسه عروسک، نامزد کنم که چی بشه؟ چرا نباید حرف از عقد و عروسی بزنم؟

_تا دلم باهات صاف نشه ،حقی نداری ازم بخوای وارد زندگیت بشم.

کوروش_درسا این بازی رو تمومش کن.

_من بازی نمیکنم ،تو بازی بلدی و خوب هم بازی راه می ندازی.

کوروش_باشه ، فقط ازت میخوام جلوی خونواده هامون این رفتار رو کنار بذاری مخصوصا جلوی پدر و مادرم .
نم

یخوام فکر کنن که با هم رابطه ی بدی داریم.

بیشتر از حس ناراحتیم از کوروش، حرصم از این می گرفت که همه چیز داشت باب میلش جلو می رفت.

کیفم رو برداشتم و از کافه بیرون زدم که پشت سرم اومد.

کوروش_درسا یه لحظه وایسا.

_حرفامو زدم،حرفاتو هم شنیدم دیگه چیزی نمی مونه واسه گفتن.

کوروش_یه چیز دیگه مونده.

_چی؟

کوروش_اخر همین هفته واسه خواستگاری میایم .

#پارت_289

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

خواستگاری کوروش از من چیزی بود که رویاش رو داشتم ولی الان از بس اتفاقات تلخ برامون رخ داده بود که دیگه با فکر کردن بهش قند توی دلم آب نمی شد.....

کوروش_میخوام اجازه بدی همه چیز خوب پیش بره.

بی خداحافظی ازش جدا شدم و مثل همه ی روزهای دیگه پیاده تا خونه رفتم،چقدر سنگ شده بودم که خواستن و عشق کوروش رو نمی دیدم.

مامانم تا دو روز بعد جواب رد دادنم به احسان کاملا سرد باهام برخورد می کرد ،اما بابام کاملا درکم کرد و هیچ خورده ای بهم نگرفت ،تو این دو روز هر چقدر کوروش پیام داد و زنگ زد باز هم مثل سابق جوابش رو ندادم.
من حتی اگه کوروش و خیانتش رو نادیده می گرفتم ،رها رو نمی تونستم فراموش کنم .....

صدای ماشین دایان اومد که تو حیاط داشت پارک می کرد.

مامان_ دایان امروز چقدر زود اومد خونه محمد؟

بابا_ حتما کارش زودتر تموم شده .

مامان_پس برم میز رو بچینم که شام بخوریم .

_بیام کمکت مامان؟

مامان_لازم نکرده خودم از پس کار خودم بر میام.

بابا با تاسف به مامان اشاره کرد که رفتارش رو کنار بزاره ولی مامان پشت چشمی براش نازک کرد.

مامانم فکر می کرد آسمون باز شده و احسان رو پایین انداختن ،اگه قضیه خواستگاری کوروش رو می فهمید که فکر کنم از خوشحالی رو پا بند نمی شد.

دایان_سلام .

مامان_سلام به روی ماهت مامان ، بیا که به موقع اومدی شام حاضره.

بابا_چه خبرا ؟ امروز زود اومدی بابا.

دایان_راستش حامل یه خبرم واسه امر خیر برای همین انقدر زود اومدم.

مامان راه رفته به آشپزخونه رو برگشت و با خوشحالی از دایان پرسید:

مامان_میخوای زن بگیری مامان جان؟ آره عزیزم؟ من که از بس حرص بقیه رو خوردم دارم سکته میکنم لااقل تو منو به آرزوم برسون.

اما من خوب می دونستم خبر دایان فقط مربوط به خواستگاری کوروش از من میشه .

#پارت_290

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

دایان_راستش من نه ولی یه نفر اومد پیشم و اجازه خواست که پنجشنبه بهش یه وقت بدیم واسه درسا بیاد خواستگاری.

مامان_کی؟

باید از همین الان جلوی خانوادم تو نقش خودم می رفتم و می فهمیدن که دلم به این ازدواج هست تا وقتی فهمیدن کوروش از زنش جدا شده مخالفتی با تصمیمم نداشته باشن.

جلو ی چشمای تیز بین مامان خجالتی لبخندی زدم و سرم رو پایین گرفتم و با آستین لباسم سرگرم شدم.

بابا_کی بود بابا که تو انقدر با خوشحالی داری راجع بهش حرف میزنی؟

دایان_ می‌شناسید آشناست ...
هر چی از آقا بودنش بگم که کم گفتم ،از پول و ثروت و اعتبار خانوادگیشون هم که نگم براتون.

مامان_خب بگو کیه؟

دایان_مهندس کوروش!

انگار مامانم شوکه شده بود و باور نمی کرد .

مامان_کوروش؟

با ببخشیدی که گفتم ازشون جدا شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و میز شام رو چیدم.

#پارت_291

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

سر میز همه یه جور عجیب بهم نگاه می کردن ،تا حالا نشده بود اسم خواستگار بیاد و من الم شنگه ای به پا نکنم ولی وقتی دیدن که آروم و با لبخند دارم غذا میخورم همه با تعجب بهم نگاه می کردن.

بابا_دخترم تو که کوروش رو بهتر از ما میشناسی و توی شرکتش کار کردی،نظرت چیه؟

دایان باید یه جواب بهش بده .

خجالت می کشیدم مستقیم به بابام بگم جوابم مثبته،از پشت میز بلند شدم و روبه مامان کردم.

_خوشمزه بود مامان، دستت دردنکنه.

خواستم برم که باز بابام صدام زد.

بابا_درسا؟جوابی به بابات ندادی.

_راستش ...من..خب ...هر چی که خودتون صلاح بدونید بابا ،نظر من نظر شماست.

سریع به اتاقم رفتم و در رو بستم ،مامانم بلافاصله به اتاقم اومد ،خبری از اون عصبانیت و ناراحتیش نبود.

مامان_درسا ؟ تو کوروش رو میخوای؟اون همه شب خواستگاری احسان گریه کردی واسه خاطر این بود ؟چرا هر چی که ازت پرسیدم چیزی بهم نگفتی؟

چون نمیدونستم که ازم فیلم گرفته!

_مامان من خیلی کوروش رو دوست دارم ،می ترسیدم بگم و شما مخالفت کنید.

مامان_اخه مگه ما دیونه ایم که با کوروش مخالفت کنیم؟کی از کوروش بهتر ؟ این همه مدت با هم دوست بودید؟

_اره مامان،یه جوری شناخت قبل ازدواج ...

باید همین الان راجع به زن داشتن کوروش به مامان می گفتم تا بابا رو راضی کنه .

_کوروش یه مشکلی داره مامان،واسه همین دوتامون استرس این مراسم رو داریم.

مامان_کوروش چه مشکلی می تونه داشته باشه؟

_مامان راستش..کوروش زن داشته!

#پارت_292

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مامانم نمی فهمید که چی بهش گفتم باورش براش سخت بود.

مامان_چی؟ زن داشته؟

_آره!

مامانش_زنش کجاست

؟

_طلاقش داده .

مامان_کِی؟

_چند ماه پیش!

مامان_یعنی میخوای بگی با تو دوست بود و زن داشت؟

روم نمی شد به مامان بگم چه اشتباهی مرتکب شدم.

مامان_با تو ام درسا ،بهم بگو خونه خراب کن نبودی!

_نبودم مامان ...

مامان_چطور تونستی با یه مرد زن دار باشی؟از خدا نترسیدی؟

قضاوت مامانم برام سخت بود ،تعریف کردم ..از همون روز اولی که تو شرکت دیدمش و تا وقتی فهمیدم زن داشته و من وقتی فهمیدم قهر کردم و به شمال رفتم ،از مجبور بودن کوروش گفتم که به خاطر پدرش با دختری ازدواج کرده که هیچ میلی بهش نداشته و رها با دونستن این واقعیت پا به زندگی کوروش گذاشت....

گفتم و مامانم پا به پای من اشک ریخت ،گفتم ولی از خلوتام با کوروش چیزی نگفتم که مبادا مامانم بیشتر از این بشکنه و من ضعیف تر از اون شده

بودم که بتونم مقابل سرزنش های مامانم مقاومت کنم.

مامان_ واسه همین بود که این چند ماه شمال موندی؟ اینقدر برات غریبه بودم که نذاشتی مرحمی برای دل شکستت بشم!

#پارت_293

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_غریبه نبودی مامان ،خواستم برم که کوروش رو نبینم .

مامان_وقتی این همه اتفاق افتاده پس دلیل این خاستگاری چیه؟

_می دونی با پنهان کاریش آتیش به جونم انداخت ولی یه چیز رو مطمئنم هر چند که ازش دلخور باشم.

مامان_از چی؟

_توی این دنیا هیچکس قدر کوروش من رو دوست نداره....

مامان_می تونی ببخشیش!

_سخته برام ولی اینو هم می دونم که جز کوروش نمیتونم هیچ مردی رو تو ذهن و قلبم جا بدم.

@roomanlanda

مامان_پس این همه نزدیک شدنش به ما و کمک به دایان به خاطر تو بود؟

_آره!

مامان_وقتی فهمید احسان اومده خواستگاری بهت فشار آورد که بیاد خواستگاری!

فشار برای یه لحظه بود ،تواتاقم خفت گیرم کرد...کجای کاری مادر من.

مامان_درسا!

_آره دیگه نتونست تحمل کنه و ازم خواست بهش فرصت بدم .

مامان_جز این یه مورد که ازت پنهان کرده تا حالا دروغی یا ...؟

_هیچی مامان ...فقط همین پنهان کاری رو کرد.

مامان_امکان داره اون دختر با عشقی که به کوروش داره بخواد زندگیتو بهم بریزه و برات مشکل درست کنه.

_نمیتونه مامان چون کوروش ازش نمی گذره.

مامان_ میخوای جواب مثبت بهش بدی؟

سرمو تکون دادم و به رو به روم زل زده بودم.

مامان سرمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد .

با یه چشم بهم زدن آخر هفته اومد و کوروش توی واتساپ برام عکس دسته گل بزرگی رو که خریده بود فرستاده بود

#پارت_294

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

یه دسته گل بزرگ که پر بود از گل های رز قرمز .

خوشگل بود ...ته دلم قنج می زد و من هم مثل هر کس دیگه ای که به عشقش برسه شاد بودم .

کوروش باز پیام داد.

کوروش_می پسندی عشقم؟

فقط یک کلمه جوابش رو دادم.

_قشنگه.

نت گوشیم رو خاموش کردم و جواب هیچکدوم از پیام هاشو ندادم.
می دونستم اون بیشتر از من استرس داره چون روز قبل با پدرم قرار ملاقات گذاشته بود و قضیه ازدواجش رو برای بابا توضیح داده بود.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

صدای مهمونا میومد ،کوهیار با اون شیطنت همیشگیش کل جمع رو می خندوند و کوروش سر به پایین عرق روی پیشونیش رو پاک می کرد.

تا حالا انقدر مضطرب ندیده بودمش،مادرش نرگس خانم توی اون چادر رنگی که به سر زده بود مثل فرشته ها بود و پدرش از همه آرومتر.

مامان_درسا مامان، چای بیار.

چای هایی که با گل محمدی تزئین کرده بودم رو مقابلشون گرفتم به کوروش که رسیدم آروم طوری که کسی متوجه نشه چشمکی برام زد که خندم گرفته بود.

کوروش_ممنونم خانم.

بعد از تعارف به بقیه منم کنارشون نشستم که صدای کوهیار در اومد.

کوهیار_درسا خانم من و تو این همه تو دانشگاه با هم لج بودیم از همدیگه خوشمون نمیومد حالا ببین تقدیر چی برامون در نظر گرفته که قرار بشی زنداداشم.

همه به حرف کوهیار خندیدیم که این دفعه پدرش بابام رو خطاب قرار داد.

#پارت_295

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_راستش از اونجایی که کم و بیش ما رو می شناسید و پسرم هم دیروز با خودتون صحبت کرده

باید بگم که کوروش دو سال تمام به خاطر من توی زندگی رفت که دلش بند اون زندگی نبود و از همسرش جدا شد ،دروغ چرا....تا همین چند وقت پیش از پسرم دلگیر بودم که همسرش رو طلاق داده چون دختر یکی از بهترین دوستای من بود.

کوروش_بابا جان لطفا...

پدرش اجازه نداد کوروش حرفش رو قطع کنه.

_نه کوروش بزار واقعیت رو بگم به آقا محمد و خونوادش.
از کوروش دلگیر بودم تا اینکه اومد و مرد و مردونه با خودم حرف زد از اینکه عاشق شده و آدما فقط یه بار فرصت زندگی کردن دارن ،ازم خواست همونطوری که دو سال از بهترین سال های

زندگیشو به خاطر من تحمل کرده منم براش پدری کنم و بچم رو ترجیح بدم به رفاقتم با دوستم.

قبول کردم و حالا اینجا نشستم و ازتون میخوام که روی مسئله زن دار بودن پسرم چشم پوشی کنید و پسرم رو به غلامی خودتون قبول کنید.

بابا_اختیار دارید حاج آقا شایگان ، پسرتون برای ما عزیزه ...
خودم هم وقتی این مسئله رو شنید

م شوکه شدم و پذیرشش برام سخت بود .
اما از اونجایی که به دخترم اطمینان دارم و می دونم تصمیم درستی برای زندگیش می گیره هر نظری که داشته باشه پشت سرش می مونم و ازش حمایت می کنم.

نرگس خانم لبخندی به من و کوروش زد .

نرگس خانم_با اجازه حاجی و آقا محمد اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن تواتاق و با هم حرفاشون رو بزنن.

#پارت_286

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

بابا_اختیار دارید حاج خانوم...درسا جان بابا آقا کوروش رو به طرف اتاقت راهنمایی کن تا با همدیگه حرفاتون رو بزنید.

حرف؟چه حرفی مونده بود که با هم نزده باشیم.

با ببخشید که گفتم به طرف اتاقم رفتم و عقب وایستادم تا کوروش وارد بشه.

_بفرمائید.

معطل نکرد و زود داخل شد ،همین که وارد اتاق شدم و در رو بستم به سمتم اومد و من و تو آغوش خودش گرفت .

_داری چیکار می کنی دیونه؟ برو اونور.

بی تو جه به نارضایتی من موبایلش رو درآورد و توی اون حالت یه سلفی گرفت.

_سلفی ؟

کوروش_ما که حرفی واسه زدن نداریم ،میخواستم ازیکی از بهترین خاطره های زندگیم یه عکس داشته باشم.

پسش زدم که اینبار دیگه تلاشی نکرد تا توی بغلش نگهم داره.

رفتم و روی صندلی میز آرایشم نشستم.

کوروش_روی همین صندلی خودتو برام آماده می کردی و به دیدنم میومدی؟

باز هم بهش جوابی ندادم.

کوروش_نمیخوای این قهرتو تموم کنی...دیگه واقعا داره حوصلم سر میره!

#پارت_287

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_حوصلت سر نره کسی مجبورت نکرده که تحمل کنی.

کوروش_همه تو زندگیاشون دچار یه اشتباهاتی میشن ،اگه تو یه روزی اشتباهی داشتی من هم باید همین رفتار رو باهات داشته باشم درسا؟

خودمم خسته بودم از این همه عذاب و ناراحتی که به خودم داده بودم .

کوروش_درسا؟

_بهم زمان بده اجازه بده تا به خودم برگردم.

کوروش _اگه جواب مثبت رو بدی شنبه میریم آزمایش خون .

_چرا این همه عجله؟

کوروش_چون باید برم .

_کجا؟

کوروش_طرحمون واسه والتر آماده شده ،دوشنبه پرواز داریم باید بریم و طرح رو ارائه بدیم.

_با کی میری؟

@roomanlandd

کوروش_با چندتا ازبچه ها ی تیم مهندسی شرکت.

چقدر کار کردیم و تلاش شبانه روز داشت کوروش برای این پروژه

_موفق باشی.

کوروش_سفرم شاید دو سه هفته طول بکشه ،میخوام وقتی که اومدم همون درسای همیشگی باشی و زندگیمون رو از صفر شروع کنیم.

جوابی بهش ندادم ،و به سمت در اتاق رفتم که از پشت کمرم رو گرفت.

کوروش_بزار با هم بریم عزیزم.

در و باز کرد و با هم وارد حال شدیم.

نرگس خانم با دیدنم لبخندی زد

نرگس _دهنمون رو شیرین کنیم بچه ها؟

سر مو با خجالت پایین گرفتم

_هر چی که بابام بگه.

بابا لبخندی زد و گفت

بابا_مبارکه!

#پارت_288

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

همگی شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن،نرگس خانم با اجازه ای که از بابام گرفت به سمتم اومد و بعد از روبوسی کردن و تبریک گفتن ،انگشتری به دست کوروش داد.

نرگس_بنداز دست عروست مادر ،ایشالا که خوشبخت بشید.

کوروش_آقا محمد اگه اجازه بدید دست درسا خانم بندازم.

بابا_ بنداز پسرم ،انشالله که قدر همو بدونید و دخترمو خوشبخت کنی.

کوروش_بهتون قول میدم که تمام تلاشم رو میکنم تا خوشبخت ترین دختر روی زمین بشه.

انگشتر تک نگین برلیان رو به آرومی به انگشتم انداخت و لبخندی بهم زد.

توی نگاه همدیگه غرق شده بودیم ،من امشب بعد تمام این مدت دلم کوروش رو خواست...دلم خواست باز هم بگه ...از عشقش بگه از این که چقدر منو دوست داره و واسه رسیدن به من چه کارها که نکرده.

بعد از اینکه همه بهمون تبریک گفتن رفتیم و کنار هم نشستیم ،حتی یک لحظه هم خنده از روی لبای کوروش نمی رفت ،باباش از چهره ی کوروش به خنده افتاده بود که به پدرم گفت.

_آقا محمد اگه اجازه بدید ما مرخص بشیم چون این پسری که من دیدم دوست داره همین الان عروسش رو ببره سر خونه و زندگیش.

کوهیار_منم موافقم حاجی،تا چند دقیقه پیش که سرش پایین بود و حالا خنده از روی لباش کنار نمیره.

کوروش به طرفم چرخید و آروم گفت.

کوروش_امشب که برم خونه حتما پدر کوهیار رو در میارم....

#پارت_289

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

تو اتاقم نشستم و انگشترم رو نگاه کردم ، به روز آشناییمون فکر کردم تا خیانت کوروش و تهدیدی که کرد.

هر جور که فکر می کردم کوروش نمی تونست مرد ایده آل من باشه ولی یه چیزی درگیرم می کرد ...

قلبم منو درگیر کرده بود و مدام یادآوری می کرد که کوروش فقط برای داشتن تو انقدر بدی کرد .

پیامی روی گوشیم اومد و ندیده هم می تونستم بفهمم خودشه که این وقت شب پیام میده و اگرنه این ساعت از شب اصلا وقت مناسبی نبود.

کوروش_ دوست دارم امشب بغلم بودی و با هم بر می گشتیم به روزای خوبمون.

می ترسیدم ،از اعتماد دوباره به کوروش وحشت داشتم ،اگه باز هم بخواد توی زندگی منو غافلگیر کنه اینبار دیگه نمی تونستم مقاومت کنم.

آزمایش خون رو هم با هم دادیم،بر خلاف بقیه زوج هایی که اونجا بودن و بر

ای هم ناز میومدن ما سرد نشسته بودیم و منتظر بودیم که جواب رو بگیریم.

کوروش_درسا من هر چی بهت میگم باد هواست؟

_نه!

کوروش_بهم بگو مجازاتم تا کی ادامه داره ،بگو تا بتونم تحمل کنم!

_کوروش من از سنگ نیستم ،اون همه اتفاق رو پشت سر گذاشتیم تا به اینجا رسیدیم،من خیلی فکر کردم توی این مدت بهت حق...

چشمام میخکوب چشمای زنی شد که رو به رومون بود و با چشمایی از حدقه در اومده بهمون نگاه می کرد.

پرستار_کوروش شایگان ،درسا آقا خانی جواب ازمایشتون حاضره مبارکتون باشه.

حتی کوروش هم متوجه نشده بود که من کی رو دیدم.

کوروش_چرا حرفت رو نصفه گذاشتی ؟بیا فعلا بریم جواب آزمایش رو بگیریم ،وقت واسه حرف زدن زیاده و ....

#پارت_290

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@romanlanda

باورم نمی شد دختری که رو به روم وایستاده بود و با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود رها باشه .

کوروش_همین رو کم داشتم تا تر بزنه به روزم ،همین الان دارم بهت میگم با دیدنش بخوای باز ادا در بیاری بدجور حالت رو میگیرم درسا چون دیگه کششی برام نمونده .

کوروش تهدید می کرد و من با شرمندگی سرم رو به زیر انداختم.

امیدوارم خدا تقاص شکستن دل رها رو از من نگیره.

کوروش دستم رو گرفت و با هم برگه ی آزمایش رو تحویل گرفتیم ، سنگینی نگاه رها رو روی خودمون حس می کردم ولی برنگشتم تا چیزی بهش بگم.

همین که ازش کنارش رد شدیم صداش اومد.

رها_پس این دختر کسی بود که باهاش بهم خیانت کردی ؟

کوروش_جوابش رو بده درسا تا همینجا زبونت رو ببرم بزارم کف دستت.

حال کوروش از من بدتر بود و مشخص بود که نمیخواد باهاش کوچیک ترین برخوردی داشته باشه.

در ماشین رو باز کرد تا بشینم ولی از پشت مانتوم کشیده شد.

کوروش_رها لطفا برو نذار دیونه بشم.

رها _با همین بهم خیانت کردی ؟فقط یک کلمه جوابم رو بده.

کوروش_من عاشق این دختر شدم و با دل و عقلم به خاستگاریش رفتم و نامزد شدیم،خیانتی به کسی نشده...

به طرفم چرخید و اشاره ای بهم کرد.

کوروش_بشین تو ماشین!

تا نشستم باز صدای رها اومد.

رها_قبلا بهت گفته بودم تقاص کاری که با من کردی رو پس میدی کوروش ،این رو یادت نره!

کوروش بدون کوچک ترین توجهی به رها سوار ماشین شد و سر راه جعبه ای شیرینی گرفت تا همراه با جواب مثبت ازمایش به خونه ببرم .

وقتی جلوی در خونمون پارک کرد جرات نکردم ازش چیزی بپرسم ،چون می دونستم سکوتش پر از حرفه...

_نمیای خونه !

کوروش_کار دارم ،باید وسیله هامو جمع کنم فردا میخوام برم .

تمام تلاشم رو می کردم که بتونم آرومش کنم و این روز آخری که پیش هم هستیم رو با دلخوری جدا نشیم.

_چه ساعتی پرواز داری؟

کوروش_نه صبح.

_بیا دنبالم که با هم بریم فرودگاه.

کوروش_نمیخواد ،با کوهیار میرم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ولی قبل از اینکه برم به طرفش برگشتم.

_فردا نه صبح منتظرتم،خداحافظ!

#پارت_291

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

وقتی دید چقدر مصمم هستم که حتما کنارش باشم سری تکون داد و با یه تک بوق که برام زد حرکت کرد و رفت.

@roomanlandd

مامانم توی خونه منتظر نشسته بود و با یه تسبیح ذکر می گفت.

مامان_اومدی عزیزم؟

نگاش که به شیرینی افتاد لبخندی زد.

مامان_مبارک باشه عزیزم، خداروشکر.

_مرسی مامان .

مامان_بیا بشین که چای تازه دم برات درست کردم.

شیرینی ها رو بردم و توی آشپزخونه گذاشتم.

_میل ندارم مامان ،فقط میخوام بخوابم لطفا بیدارم نکن چون صبح زود از خواب بیدار شدم.

مامان_حالت خوبه؟ با کوروش حرفت شده؟

_نه به خدا با کوروش دعوا نکردم فقط خستم.

خسته بودم و حرف رها مثل پتک روی سرم کوبیده می شد.چه بلایی میخواست سر ما بیاره که کوروش رو تهدید می کرد؟

صبح با پیامی که کوروش بهم داد و گفت که دم در منتظرن از خونه بیرون زدم.

کوهیار تو ماشین بود و کوروش داشت می خندید ،دیروز دقیقا مثل روزایی شده بود که با هم تو خونه خودمون بودیم و با تلفن های رها دیونه می شد ،دقیقا همون حالت ها رو گرفته بود ولی امروز سر حال تر بود.

_سلام

کوروش _سلام عزیزم.

کوهیار _صبح بخیر زنداداش !
چقد شما دو تا گناه دارید خدا وکیلی، آخه کی رو دیدین بعد نامزدی بخوان از هم جدا بشن که شما دوتا دارید جدا می شید.

_عه نگو دیگه ،تا چشم رو هم بزارم برگشته.

دستمو از لای در و صندلی به دست کوروش رسوندم.

_اشتباه می کنم؟

از توی اینه لبخند عمیقی بهم زد و دستم رو محکم گرفت.

کوروش_خیلی زود بر می گردم .

#پارت_292

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

کوهیار_ اینجوری بهم نگید منم داره میزنه به سرم برم زن بگیرم.

تا الان اگه مجازات یا ناراحتی بود باید کنار میذاشتم، لااقل برای شروع یه زندگی جدید شاید هیچ وقت فراموش نمی کردم ولی عشق کوروش و ثابت کردنش بهم این دلشکستگی رو کم رنگ تر کرده بود.

کوروش_تو فعلا جلوت رو نگاه بنداز که یه وقت ما رو به کشتن ندی ، وقتی هم که برگشتم میای تو شرکت کمک دستم میشی .

کوهیار_دیشب که بهت قول دادم

، تنهات نمی‌ذارم میام کمک دستت.

به فرودگاه که رسیدیم همکارای سابقم رو دیدیم که چه شوقی داشتن واسه رفتن ، تا منو کوروش رو به هم دیدن که دستامون توی دست هم بود تعجب کردن و کوروش به همه گفت که نامزد کردیم و همه ی مهندسا بهمون تبریک گفتن.

کوروش_درسا...

_جانم!

کوروش_الان چرا لامصب؟ الان که دارم میرم و دستم به هیچ جا بند نیست داری واسم دلبری می کنی؟

_دارم سعی میکنم باز هم به رابطمون یه فرصت دوباره بدم.

کوروش_بخشیدیم؟

_ بخشیدمت کوروش ولی هیچ وقت فراموش نمی کنم که با من چکار کردی!

#پارت_293

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

کوروش_همینم نعمتیه برام، تو فکر کردی فقط خودت دلت شکست؟ من اون شب که تو رو توی تولد کوهیار دیدم و وقتی فهمیدی که رها زنمه صدبار برات مردم و زنده شدم .
تو عشق من بودی و جلوی چشمام داشتی پر پر می شدی و هیچ کاری نتونستم برات بکنم.

_دیگه بهشون فکر نکن کوروش همه چیز تموم شد.

کوروش_نه درسا بزار بگم از حالم بزار بگم وقتی رفتی شمال از دوریت دیونه شده بودم .آدرس خونه ی مادربزرگت رو دو روز بعد رفتنت پیدا کردم ولی نیومدم دنبالت چون بهت حق می دادم که بخوای با خودت خلوت کنی .

شب عقد نیکتا با اون آرایش و لباس ها من و تا مرز قاتل شدن بردی !

کوهیار_کوروش خانمت رو ول کن تا چند روز دیگه بر می گردی دارن پرواز شما رو اعلام می کنن بیا دل بکن و برو دیگه..

.

_سعی کن که موفق باشی عزیزم، برات دعا می کنم.

کوروش_ من امروز توی همین فرودگاه برنده شدم حتی اگه طرحمون تو پروژه به شکست بخوره باز چیز بهتری به دست آوردم.

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

کوروش_به خدا می سپارمت عشقم ،مراقب خودت باش..

_تو هم مراقب خودت باش.

گونم رو بوسید و ازم جدا شد و با کوهیار هم خداحافظی کرد و به سمت گیت رفت .

کوهیار_اینم از کوروش که رفت ...

#پارت_294

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_امیدوارم موفق بشه ،خیلی براش تلاش کرد .

کوهیار_ اره مخصوصا تو شرایط بد روحی که داشت به کارش پناه می برد ....درسا میای ناهار رو با هم بریم دربند؟

_به چه مناسبت؟

کوهیار_همینجوری،میخوام باهم حرف بزنیم .

_اوه چه حرفیه که تا دربند میخوای بخاطرش من رو ببری.

کوهیار_حالا تو بیا...

به دربند رسیدیم و طبق خواسته ی کوهیار به رستوران کوهپایه که خیلی معروف بود رفتیم .
حدس زدن حرفای کوهیار برام خیلی سخت بود چون واقعا نمی دونستم راجع به چی میخواد با من حرف بزنه.

ناهار رو سفارش داد و هر چی که اصرار می کردم حرفاش رو بزنه از زیرش شونه خالی می کرد و بحث رو عوض می کرد.

_ناهار رو هم که خوردیم دمت گرم که همچین جای خفنی من رو آوردی ولی حالا بگو ببینم چی قراره بگی؟

کوهیار_بیچاره کوروش دلم براش می سوزه ،دختر تو چرا صبر نداری؟

_خو چیکار کنم کنجکاوم.

کوهیار_قلیون میکشی سفارش بدم؟

_نه بیخود ...تو هم حق نداری تا من پیشتم قلیون بکشی .

کوهیار_سخت میگیری درسا.

_همینه که هست !

کوهیار_ باشه حالا که اصرار داری حرفامو بشنوی بهت میگم .
من ...همه چیز رو می دونم درسا.

#پارت_295

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_چی رو؟

کوهیار من منی کرد

_چرا حرفت رو نمی زنی؟ چی می دونی؟

@roomanlandd

کوهیار_درسا من می دونم همه چیز رو از زمانی که عاشق هم شدین تا وقتی که تو جشن تولدم فهمیدی کوروش زن داره....
یه روز که حالش خیلی بد بود همه چیز رو برام تعریف کرد.

فکر نمی کردم کوروش چیزی به کسی بگه ولی با حرفای کوهیار دلم برای کوروش سوخت که چقدر حالش بد بوده ...حتی شاید بدتر از من.

کوهیار_ولی قبل اینا میخوام یه چیزی برات بگم ،این رو بدون حرفای من مربوط به گذشته ست و جز مادرم و حالا هم تو هیچ کس ازشون خبر نداره
نمیخوام با گفتن این حرفا باهام سر سنگین بشی نه ،چون تو ...

_راحت باش کوهیار ،حرفت رو بزن.

کوهیار_قول میدی ازم ناراحت نشی؟

_قول میدم.

کوهیار سرش رو پایین انداخت و ادامه داد.

کوهیار_درسا من نمی دونستم تو دوست دختر کوروشی ،واسه همین یه دل نه صد دل عاشقت شدم ، فقط تو رو میخواستم و به تو فکر می کردم ..

با دهن باز به کوهیار نگاه می کردم ،هیچ وقت فکر نمی کردم که کوهیار همچین نظری راجع به من داشته.

کوهیار_عاشقت شدم بدجور، با مادرم صحبت کردم قرار شد تو رو بهش نشون بدم و اگه پسندیدت به خواستگاریت بیایم واسه همین شب تولدم تو رو دعوت کردیم ....
همه چیز خوب بود حتی مامانم هم از تو خوشش اومده بود ولی تو اون شب گذاشتی رفتی و دیگه ندیدمت ...
انگار بعد تولد من یه زلزله به وجود اومد که همه چیز رو تغییر داد،یه شب با کوروش رفتیم بام،خواستم از عشقم نسبت به تو بگم که کوروش شروع به درد و دل کرد و از تو برام گفت ،بهم گفت که چقدر عاشقت شده ....
خیلی سخت بود برام انگار قلبم هزار تیکه شده بود من اون شب مرگ ارزوهام رو جلوی چشمام دیدم ،ولی از خودم متنفر شدم که چطور عاشق تویی شده بودم که هیچی ازت نمی دونستم .

تا صبح نخوابید

م و فکر کردم و راه رفتم ....
از همون روز به بعد شد که جایگاهت تو قلبم تغییر کرد و شدی زنداداشم ...می دونستم که کوروش هر طور شده تو رو بر می گردونه واسه همین جاهایی که کم می آورد بهش دلداری می دادم .
به مامانم جریان رو گفتم و قسمش دادم که این حرف بین خودمون تا ابد بمونه چون تو الان برای من زنداداش نیستی دیگه درسا ،من الان حس می کنم خدا خواهر کوچیکتری بهم داده که باید مراقبش باشم.

#پارت_296

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

_من ....من از چیزی خبر نداشتم!

کوهیار_می دونم ،واسه همین هم دارم برات همه چیز رو میگم .
قصدم از گفتن گذشته اینه که بدونی من شاهد تک تک اتفاقات بعد از تو بودم،کوروش انقدر تو رو دوست داشت که به خاطرت تو روی بابا هم وایستاد انقدر حرف شنید ولی یه بار هم خم به ابرو نیاورد چون فقط امیدش به این بود که تو ببخشیش.

نمیخوام برادرم رو بی گناه جلوه بدم و بگم که مقصر نیست،چرا اتفاقا خیلی مقصره بدجور دلت رو شکوند ...
ولی این رو هم بدون که همه ی این کارهاش فقط به خاطر داشتن تو بود.

_من سعی میکنم که...

کوهیار_نه درسا جان سعی نه ،کوروش رو واقعا ببخش چون برادرم لیاقت بخشیده شدن رو داره .

بعد از حرفای کوهیار واقعا سردر گم شده بودم تو مسیر برگشت همه ی حرفاش رو با اره یا نه جواب می دادم ،هیچ وقت فکر نمی کردم که کوهیار از من خوشش اومده باشه ولی وقتی که بهم گفت الان واسش حکم خواهرش رو دارم ،آرومتر شدم.

۰شب کوروش زنگ زد و بهم گفت که رسیده ،دوست نداشتم ازش حرفی پنهان کنم واسه همن بهش گفتم که با کوهیار بیرون رفتم و ناهار رو با هم خوردیم.

روزهای بدون کوروش علاوه بر دلتنگی که داشت یه حس خوب دیگه هم داشت و این بود که بیشتر میفهمیدم حتی ذره ای از علاقم بهش کم نشده .

ده روز گذشته بود و خدا رو شکر طرح کوروش و تیمش قبول شده بود و پروژه رو به شرکت آیندگان دادن ، وقتی کوروش بهم خبر رو داد انقدر از خوشحالی جیغ کشیدم که مامان و بابا ترسیده بودن و فکر می کردن اتفاق بدی افتاده .

نذر کرده بودم که اگه طرح کوروش قبول بشه برم امامزاده صالح و نذرمو به جا بیارم.

چادر عربی مشکمیو پوشیدم و مقابل اینه وایستادم ،چقدر بهم میومد .

مامان_ درسا علف زیر پام سبز شد کجایی؟

#پارت_297

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

مامان_اسنپ دم در دختر!

_اومدم مامان جون.

از اتاق که بیرون رفتم مامان سرتا پام رو نگاه کرد.

مامان_ماشالله ...هزار الله اکبر مادر ...مثل ماه شدی عزیزم .

_مامان خودمم ذوق کردم ،خیلی بهم میاد.

مامان_بیا بریم فعلا که راننده بنده خدا دم در منتظره.

_مامان چرا رنگت پریده؟

مامان_چیزی نیست مادر از دیشب خواب پریشون دیدم رفتم صدقه کنار گذاشتم ولی نمی دونم چرا دلم عین سیر و سرکه میجوشه.

_خیر ایشالا...

وارد حرم که شدیم و زیارت کردیم گوشه ای نشستم و دعای توسل رو خوندم .

به اهل بیت توسل کردم و ازشون خواستم که واسطه بشن بین من و خدا....تا ببخشه همه ی اشتباهاتی رو که داشتم ....
من با دروغ گفتن به خونوادم وارد مسیر غلطی از زندگی شدم که جز دلشکستنم چیزی برام نداشت .

مامان_دیگه خیلی وقته که موندیم بیا برگردیم تا ما برسیم خونه بابات و دایان هم اومدن،واسه شام هیچی بار نذاشتم.

_قربونت برم حاضری میخوریم دیگه!

موبایلم زنگ خورد و اسم کوروش روی صفحه نمایشگر گوشیم افتاد.

مامان_کوروش؟

_از کجا فهمیدی دریا خانم؟

مامان_از اونجا که نیشت باز شده...بیا تا سرخیابون پیاده بریم بعد با دربستی میریم خونه . _باشه.

از امامزاده بیرون اومدیم و تماس رو برقرار کردم.

کوروش_عشقم!

_سلام عزیزم.

کوروش_سلام به روی ماهت، با چادر که بیشتر عاشقت شدم ورپریده!

_عکسام رو دیدی؟

کوروش_آره.

_نذر کرده بودم واست .

کوروش_قربونت برم من ،دلم داره واسه دیدنت پر میزنه.

_آخ نگو منم

#پارت_298

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_کی میای دیگه؟

کوروش_امشب پرواز داریم همه کسم،فردا صبح جلوی در خونتونم،میریم خونه خودمون اونجا بهم صبحونه میدی...

دلم قنج می زد ،انگار که کل خوشی های دنیا توی دلم سراریز شده بود.

صدای زننده ی موتوری از جلو میومد که با سرعت داشت به طرفمون میومد،هر دوتا سرنشینش کلاه کاسکت داشتن و چهار لیتری سورمه ای دست عقبی بود .

مامان_بیا این طرف این خیر ندیده که داره اینجوری میاد بهت نخوره .

_من تا فردا چطور تحمل کنم کوروش دلم ...

تا موتوری بهمون رسید و مایع داخل چهار لیتری رو به سمت صورتم پرت کرد سریع گوشیم از دستم افتاد و چادرم رو جلوی صورتم گرفتم .

یه لحظه احساس کردم تمام بدنم سوخت و خاکستر شد حتی قدرت جیغ زدن هم نداشتم . موتوری با سرعت از کنارمون رد شد و بدنم از سوزش زیاد بی رمق شد و به زمین افتادم .

صدای جیغ های وحشتناک مامانم کل خیابون رو برداشته بود و من حتی جرات نمی کردم بفهمم چه اتفاقی برام افتاده.

مامان_دخترم....وای ...خدا ...درسا .

صدای عابرا از

گوشه و کنار میومد که میگفتن آمبولانس خبر کنید.

چشمام هر لحظه سنگین تر می شد و من تمام مقاومتم در هم شکست و بی هوش شدم.

#پارت_299

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که حس کردم بوی الکل بود .
تازه یادم افتاد که چه اتفاقی واسم افتاده بود ،اون موتوری میخواست به روی صورتم اسید بپاشه از صورتم مراقبت کردم ولی دستم...

با ترس و لرز دستم رو بالا گرفتم که باند پیچی شده بود ....
دیگه سوز نمی زد، فکر کنم مسکن های قوی بهم زده بودن تا حسش نکنم .
کوروش...می خواست بیاد و من با این دست سوخته چی باید بهش می گفتم .اشکام جاری شده بودن و یاد مامانم افتادم که گفت دل شوره داره و صدقه کنار گذاشته ، اگه چادر رو روی صورتم نمیگرفتم چه اتفاق بدتری برام میوفتاد....

خدایا اگه بهم کمک نمی کردی... صورتم می سوخت....آخ خدا چقدر تو با معرفتی ..فقط می تونم بهت بگم دمت گرم ....

در باز شد و مامان و بابا با هم وارد شدن و بعد از کلی گریه و زاری مامان تو بغل بابام آروم گرفته بودم.

مامان_کوروش صبح رسید مادر ،از فرودگاه مستقیم اومد اینجا و تا همین الان پیشت بود نمی دونی پسرم چقدر حالش بد بود،خانوادش هم دیروز اومدن و تا آخر شب اینجا بودن.

بابا_دریا جان فعلا این حرفا رو بزار کنار بیا کمک کن آماده بشه ،دکتر ویزیتش کنه تا بریم خونه.

دکتر اومد و باند دستم رو باز کرد خیلی ترسیده بودم دلم نمیخواست به دستم نگاه کنم ولی با اصرارهای زیاد دکتر چشمامو باز کردم و دست سوختم رو از نظر گذروندم.

خداروشکر برخلاف چیزی که توی ذهنم بود فقط کمی از دستم سوخته بود.

دکتر_خداروشکر که چادر سرت بوده و نجاتت داده دختر جون ،چون اسید کاملا به چادرت ریخته

شده و چادر و مانتوت رو سوزونده فقط یه ذره ازش روی دستت افتاده.

_پس چرا ..چرا بی هوش شدم.

دکتر_بدنت ضعیف بوده و طاقت درد رو نداشته و از طرفی هم ترس و فشار عصبی باعث شده که بی هوش بشی ،ولی الان کاملا حالت خوبه و میتونی مرخص بشی.

از دکتر تشکر کردیم و بعد مرخص شدنم از بیمارستان به طرف خونه رفتیم.

_بابا کوروش کجاست؟ مگه نگفتین اومده؟

بابا_گفت میخواد بره کلانتری شکایت کنه و پیگیر پرونده باشه ...متاسفانه مثل اینکه زن سابقش این کار رو کرده.

_رها؟
مامان_اره خیر ندیده،بعد این اتفاق به کوروش زنگ زده گفته انتقامش رو گرفته و اسید رو صورتت انداخته ولی نمی دونه که تو سالمی.

_باورم نمیشه ،چطور تونسته همچین کاری بکنه؟ الان کجاست؟

بابا_اب شده رفته تو زمین!

مامان_ غصه نخور چون کوروشی که من دیدم تا پیداش نکنه اروم نمی گیره.

بابا_درسا جان می دونم زیاد مساعد نیستی ولی خانواده ی کوروش الان اومدن و خونمون هستن و منتظرن که تو رو ببینن ،مشکلی که نداری؟

_نه...

فقط دلم میخواست بگم مشکلم نبود کوروشه.

#پارت_300

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

به خونه که رسیدیم دایان قصاب خبر کرده بود و جلوی پام گوسفندی رو قربونی کردن ،نرگس خانم اسپند دود کرده بود و دور سرم می چرخوند و قربون صدقم می رفت ولی این وسط پدر کوروش بود که هیچی نمی گفت و ناراحت فقط سرش رو پایین انداخته بود

صدای آیفون که اومد نرگس خانم از جاش بلند شد و رفت در رو باز کرد.

نرگس_کوروش و کوهیار هم اومدن.

بالاخره اومد ،دوای دردم اومد از جام بلند شدم و به استقبالش رفتم ،هر چقدر که مامان بهم اشاره کرد جلوی بابای کوروش رعایت کنم بهش توجه نکردم و مقابل در ورودی موندم تا بیاد.

با دیدنش لبخند عمیقی زدم ولی کوروش فقط با نگرانی بهم نگاه می کرد و سر تا پامو چک کرد.

کوهیار_سلام درسا خوبی؟ خیلی نگرانت شدیم.

_ممنونم .

جون کندم تا همین یک کلمه رو بهش گفتم چون نمی تونستم از مرد رو به روم چشم بردارم.

کوهیار_من میرم داخل تا شما بیاید .

کوهیار که رفت کوروش به طرفم اومد .

کوروش_ هدفت چیه عروسک؟ میخوای من رو بکشی؟ یه روز با قهرت، یه روز با گریه هات،یه روز هم با خبر سلامتیت؟
بیخودی داری تلاش میکنی چون این ادم رو به روت از دیروز تا حالا دیگه چیزی ازش نمونده و از این به بعد مرده بدونش چون دیگه تحملی براش نمونده.

#پارت_301

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

_کوروش!

کوروش_مردم برات درسا ،از دیروز تا الان صدای جیغت تو گوشمه ...
نمی دونی که چی کشیدم.

دستش رو گرفتم و لبخند پر مهری بهش زدم.

_مهم اینه که الان پیشمی و من سالم عزیزم.

کوهیار_کوروش بیاید تو این بچه رو تازه از بیمارستان مرخص کردن.

خندیدم و دست کوروش رو گرفتم.

_بیا بریم داخل تا کوهیار آبرومون رو نبرده.

مامان_چیکار کردی کوروش جان؟

کوروش_هیچی ...

اینبار پدر کوروش بود که با ناراحتی به کوروش نگاه می کرد.

_یعنی چی بابا جان؟ مگه همینجوری میشه؟

کوروش_شکایت کردیم ولی مثل اینکه در رفته....

کوهیار_بیچاره باباش از خجالت حرفی نمی زد و می گفت شرمنده ایم.

نرگس خانم_شرمندگی میشه جواب؟ می دونی اگه خدا بهمون رحم نمی کرد چه بل

ایی ممکن بود سر عروسم بیاد.

کوروش _نگران نباشید،زیر سنگ هم که شده پیداش می کنم و تحویل قانونش میدم.

اینبار بابام بود که همه رو دعوت به آرامش کرد و ازشون خواست در این رابطه چیزی پیش من نگن.

تا آخر مهمونی کوروش ازم نگاه نمی گرفت و مدام بهم اشاره می کرد که دستم چطوره ....
از نگرانیش بابت سلامتیم حس خوبی می گرفتم ولی دلم براش می سوخت که انقدر شرمنده بود بابت کارهای رها.

#پارت_302

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

@roomanlandd

بعد از خوردن شام کوروش از بابا اجازه گرفت بیرون بریم و با هم دوری بزنیم ،توی ماشین که نشستیم فقط دستمو گرفت و هیچی نمی گفت.

_منو آوردی بیرون که فقط سکوت کنی؟

کوروش_ اینجوری نمیشه درسا.

___چجوری؟

کوروش_تو هنوز منو دوست داری؟ مثل قبل عاشقمی؟

_هیچ معلوم هست که چی میگی؟ من هنوز هم عاشقتم با همه بدی ها و خوبیات.

کوروش_بهم ثابت کن درسا ،ثابت کن همه چیز مثل قبله .

_چجوری؟

کوروش_الان که برگشتیم خونه به همه اعلام کن تا آخر این ماه عروسی میگیریم و میریم سر خونه زندگیمون.

_این همه عجله واسه چیه؟

کوروش دستشو روی گلوش گذاشت.

کوروش_به اینجام رسیده درسا ،دیگه تحمل ندارم ! نگفتی بهم ، قبول می کنی که الان نظرمون رو به همه اعلام کنیم؟

خودمم بیشتر از کوروش مشتاق زندگی کردن باهاش بودم و این پیشنهاد رو از اعماق قلبم قبول کردم.

_من ..موافقم !

به طرفم برگشت و لبخند ناباوری زد.

کوروش_سر به سرم که نمی ذاری؟

_نه!
چون خودمم دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم.

کوروش پشت دستم رو بوسید و گفت.

کوروش_دنیا رو برات بهشت می کنم عروسک.

به خونه که برگشتیم کوروش به همه اعلام کرد که میخوایم آخر این ماه عروسی بگیریم و زندگیمون رو شروع کنیم.
همه راضی بودن و برامون کف زدن.

صبح تا شب کار من و مامان و نرگس خانم شده بود جهیزیه خریدن و دنبال لباس عروس
گشتن ،البته کوروش هم اگه کارش کم می شد بعضی وقتا خودش رو بهم می رسوند.
قرار شد خونه ی توی برج رو همونجوری بزاریم و دست به وسایلش نزنیم و هر وقت که خواستیم بریم اونجا چند روزی بمونیم ،با درخواست کوروش خونه خودش رو که جفت خونه ی پدرش بود رو برای زندگی در نظر گرفتیم و جهازم رو کامل چیدیم .
مراسم عقدم رو هم دیروز توی محذر به طور ساده برگذار کردیم و امروز قرار بود جشن عروسیمون رو توی عمارت زیبا و با شکوه بیست و یک بگیریم.

مادرجون و شیرین رو هم دعوت گرفته بودیم و دیروز به تهران اومدن ،صبح که به آرایشگاه اومدم شیرین رو هم همراه خودم و نیکتا به آرایشگاه

آورده بودم که یه جوری لطفایی که در حقم کرده بود رو براش جبران کنم.

#پارت_303

#به_قلم_فائزه_محمودزاده

آرایشم که تموم شد با کمک نیکتا و آرایشگر لباس عروسم رو پوشیدم و دسته گل شیپوریم رو به دستم گرفتم.

نیکتا_ماشالله بزنم به تخته چقدر خوشگل شدی تو درسا .

شیرین_ من تو عمرم عروس به این خوشگلی ندیدم.

_بچه ها نگید من جنبه ندارم الان غش می کنم.

نیکتا_بی خود ،ناز و اداتو ببر واسه شوهرت پیاده کن !

از لحن شاکی نیکتا زدیم زیر خنده که آرایشگر گفت کوروش اومده.

استرس زیادی داشتم و وقتی دم در رفتم کوروش با لبخند بهم نگاه می کرد ،بهش که رسیدم جلوی همه خم شد و پیشونیم رو بوسید و توی گوشم گفت.

کوروش_نمیشه بیخیال عروسی بشیم بریم خونه خودمون؟

_نچ...باید بصبری عزیزم!

کوروش_من که این چند ماه رو تحمل کردم این چند ساعت هم روش!
ولی منتظر یه سورپرایز از طرف من باش!

_آخ جون سورپرایز...چی هست حالا؟

کوروش با لحن خودم ادامو درآورد و گفت

کوروش_ نچ... باید بصبری عزیزم!

_خیلی بدی!

با اشاره فیلمبردار سوار ماشین شدیم و به باغ رفتیم و عکسامون رو گرفتیم و بعد از اون هم به عمارتی که گرفته بودیم رفتیم و تا آخر شب رقصیدیم و پایکوبی کردیم.

هیچ وقت توی زندگیم انقدر خوشحال نبودم ،عروسیمون به بهترین نحو ممکن گرفته شد و شب بعد از کلی هیجان و شادی مراسم عروس کشون خانواده و دوستامون تا جلوی برج اومدن و از اونجا با همه خداحافظی گرفتیم.

امشب با خواست من کوروش قبول کرد شب اول ازدواجمون رو توی برج باشیم.

این خونه،خونه ی عشقمون بود و میخواستم زندگیمون رو با هم از همین نقطه شروع کنیم بعد به خونه ی اصلی خودمون بریم.

توی اتاق خوابمون رفتم که با گلبرگ های قرمز و نور شمع های زیبا تزئین شده بود.

_وای کوروش چقدر اتاقمون قشنگ شده.

کوروش_دوسش داری عزیزم؟

_خیلی...رویایی شده!

کوروش_حضور تو رویایش کرده عشقم!

نمیخوای زیپ لباست رو باز کنم؟

با اطمینان چشمکی بهش زدم و بهش پشت کردم.

_اگه بازش کنی که ممنونت میشم.

کوروش جون کشداری گفت و دستش رو بند لباس عروسم کرد ولی قبل از اینکه زیپ لباسم رو پایین بکشه صداش زدم

_کوروش؟

کوروش_جانم؟

_بهم قول میدی دیگه هیچی رو ازم پنهون نکنی؟

کوروش_من دیگه چیزی واسه پنهون کردن ازت ندارم درسا ،بهت قول میدم هیچ چیزی رو توی زندگیم ازت مخفی نمیکنم..

..حالا اجازه میدی زیپ رو باز کنم؟

_سورپرایزت رو بهم نگفتی؟

کوروش_نمیخواستم الان بگم ولی حالا که خودت میخوای بهت میگم.
رها رو سر مرز که میخواسته فرار کنه دستگیر کردن و انتقالش دادن تهران!

_داری جدی میگی؟

کوروش_اره عزیزم!

ولی اینبار حاجی وکیل گرفته و گفته براش مهم نیست دختر رفیقش بوده و میخواد هر حکمی که قانون بهش داد رو اجرا کنن.

این همه مدت زجر کشیدم و خودم رو به خاطر همچین دختر بد طینتی سرزنش می کردم و حالا فهمیدم چقدر راجع بهش اشتباه می کردم.

_دیگه بر نمی گرده به زندگیمون؟

کوروش_واسه همیشه از زندگیمون حذف شد.

زیپ لباسم رو که پایین کشید خودم رو به آغوش مردی سپردم که درد زیادی برای وصال هم کشیده بودیم و اینبار قدر این رابطه و زندگی جدید رو بیشتر می دونستیم.

پایان:۱۴۰۴/۳/۲۲

ساعت:۳:۳۶